اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۳۶ چهارشنبه ۱۰ دی ۱۳۸۸
بها ۲۵۰۰ ریال

گزارش ویژه

اتوبوسهایی که باید اجباری سوار شوید

پیروزی در رقابت عشقی

یزدانی خرم

به خاطر خانمها قید میزبانی را باید زد

عروس ایده‌آل مادرم، مرگ او را می خواهد

گفتگو امیر شیبانی

شاید بعدها کتابی از خاطرات آن سریال بنویسم

Syrup 120 ml

Caraway Mixture

Antiflatulent in Infants and Children

شربت ۱۲۰ میلی لیتری

کاراوی میکسچر

ضد نفخ و اسپاسمهای گوارشی در نوزادان و کودکان

- تهیه شده از اسانسهای استاندارد شده زیره سیاه (Carum carvi)، رازیانه (Foeniculum vulgare) و نعناع (Mentha spicata)
- بدون الکل و مواد شیمیایی صناعی
- اسانسهای فرار موجود در شربت کاراوی میکسچر با داشتن اثرات آنتی اسپاسمودیک و کاهش تونوس اسفنکتر تحتانی مری موجب تسهیل خروج گازها از معده می شوند. منتول موجود در این فرآورده نیز از طریق اثر آنتاگونیستی کلسیم، سبب شل شدن عضلات صاف جدار کولون می گردد.

شرکت داروسازی ایران داروک

پیشرو در تولید صنعتی و علمی داروهای گیاهی

تلفن: ۳-۳۸۳۳۳۹۱ (۰۲۶۲)   دورنگار: ۳۸۳۰۱۵۵ (۰۲۶۲)

www.irandarouk.ir   e-mail: info@irandarouk.ir

توزیع در داروخانه های سراسر کشور توسط شرکت های پخش هجرت و داروگستر رازی

بسم الله الرحمن الرحیم

عملیات کربلای شش

عملیات کربلای شش در ۲۳ دی ماه سال ۱۳۶۵ هجری شمسی با رمز یا فاطمه الزهرا(س) در شمال سومار آغاز شد. این عملیات را نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران به منظور آزادسازی ارتفاعات شمال سومار انجام داد. شمار کشته‌شدگان و مجروحان دشمن در عملیات کربلای شش بیش از ۳۰۰۰ تن ذکر شد.

صدور حکم اعدام سلمان رشدی

در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی(ره) فتوای تاریخی خویش مبنی بر اعدام سلمان رشدی را صادر فرمودند. رشدی نویسنده هندی‌تبار انگلیسی است که با انتشار کتاب آیات شیطانی به مقدسات دین اسلام آشکارا توهین کرد. از این رو حضرت امام(ره) طی اطلاعیه‌ای حکم اعدام وی را صادر فرمودند: «به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می‌رسانم مولف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام و پیامبر و قرآن تنظیم و چاپ و منتشر شده است، همچنین ناشران مطلع از محتوای آن محکوم به اعدام‌اند. از مسلمانان غیور می‌خواهم تا در هر نقطه که آنان را یافتند سریعاً آنها را اعدام کنند. تا دیگری جرأت نکند به مقدسات توهین کند...»

آغاز عملیات بیت‌المقدس

در ۲۵ دی ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات بیت‌المقدس را با رمز یازهرا(س) آغاز کرد. هدف از اجرای این عملیات آزادسازی ارتفاعات غرب شهر ماووت عراق در منطقه عملیاتی شمال سلمانیه بود که با موفقیت به پایان رسید. در این عملیات ضمن آزادسازی ارتفاعات مهمی چون یولان و اورال غنایم فراوان از دشمن به دست آمد. نیروهای دلاور سپاه اسلام بیش از ۴۵۰۰ تن از افراد دشمن را به هلاکت رساندند یا مجروح کردند و ۹۰۰ نفر از آنان را به اسارت خویش درآوردند.

درگذشت آیت‌الله حائری

آیت‌الله علامه شیخ محمد صالح حائری مازندرانی از علمای گرانقدر عصر حاضر در ۲۱ دی ماه سال ۱۳۵۰ هجری شمسی درگذشت. علامه حائری استعداد و نبوغی خاص داشت و حافظه قوی و مهارت بی‌نظیر وی در مسائل مذهبی و احاطه کامل وی بر فلسفه و فرهنگ اسلامی موجب شده بود که جویندگان علوم اسلامی و فضلای عصر در مجالس ایشان حاضر شوند. علامه حائری مازندرانی در سرودن شعر عربی و فارسی تبحر داشت و اشعار بجای‌مانده از ایشان گواه این مطلب است.

درگذشت استاد سحاب

ابوالقاسم سحاب از بانیان جغرافیای جدید در ایران در ۲۱ دی ماه سال ۱۳۳۵ هجری شمسی درگذشت و در کتابخانه آستانه حضرت معصومه در قم به خاک سپرده شد. او با وجود تنگدستی خانواده تحصیلاتش را تا سطوح عالی دنبال کرد و با معلمی مخارج تحصیل خود را فراهم کرد. نام ابوالقاسم سحاب علاوه بر تالیف کتابهای متعدد در زمینه علم جغرافیا به سبب هنر وی در خوشنویسی و کتابت آثاری زیبا و ارزشمند در تاریخ کشورمان نامی ماندنی است. از این مرد فرزانه افزون بر صدها مقاله در مطبوعات داخلی و خارجی یک دیوان شعر، نزدیک به ۷۰ جلد کتاب در زمینه‌های سیاست، دین و علوم مختلف بجای مانده است که اسرار حج و زندگانی امام حسین(ع) از آن جمله‌اند.

درگذشت دکتر تفضلی

در ۲۴ دی ماه سال ۱۳۷۵ هجری شمسی دکتر احمد تفضلی ایران‌شناس و زبان‌شناس برجسته ایرانی دارفانی را وداع گفت. دکتر تفضلی از چهره‌های علمی و ممتاز ایران بود که در حوزه زبانهای ایران باستان و میانه بویژه فارسی پهلوی شهرتی جهانی داشت. دکتر تفضلی از اعضای پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی بود و در این مدت خدمات شایان توجهی به زبان و ادب فارسی کرد. تصحیح انتقادی گزیده‌های زادسپرم و ترجمه آن به زبان فرانسه از آثار ارزشمند دکتر تفضلی است که جایزه بین‌المللی کتاب سال را برای ایشان به ارمغان آورد.

تسلیت به همکاران

در کمال تاسف و تاثر باخبر شدیم که همکاران گرامی ما در موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ **خانم‌ها ناهید فکری** و **افسانه صدیقی** و آقایان **بیوک محمدپور**، **مهدی اسحاقیان**، **داوود اصلانی**، **سیدعلاءالدین حسینی** و همکار بازنشسته‌مان آقای **رحمت محمدی‌نیا** در غم از دست دادن عزیزان خود سوگوار شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این همکاران، برای درگذشتگان از درگاه الهی رحمت و غفران مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آن که عوض را باور کند، در بخشش جوانمرد بود.

●حضرت امیر(ع)

در این شماره میخوانید :

یاد و یادواره ---------- ۳
یادداشت هفته ---------- ۴
تفسیر سیاسی ---------- ۶
بازتاب ---------- ۸
یک هفته چند نگاه ---------- ۹
گزارش هفته ---------- ۱۰
رفتارها و واکنش‌ها ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
باریکتر از مو ---------- ۱۶
لکنت رفع شدنی است - زنان موفق ---------- ۱۷
گزارش رنگی ---------- ۱۸
مشاور خانواده ---------- ۲۰
خاطرات کلانتر ---------- ۲۲
درس زندگی ---------- ۲۴
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲۶
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۷
گزارش از زندان ---------- ۲۸
در قلمرو داستان ---------- ۳۰
دستپخت عدسی ---------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
خواندنیهای تاریخی ---------- ۳۶
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی «آتش زیر صفر» ---------- ۳۸
داستان ویژه ---------- ۳۹
عکسها و حرفها ---------- ۴۰
پیامهای رایگان ---------- ۴۱
تماشاگه راز ---------- ۴۲
مسابقه بزرگ داستان‌نویسی ---------- ۴۴
ترازو ---------- ۴۶
راز خانه‌داری ---------- ۴۷
جدول ---------- ۴۸
باهوش خود کلنجار بروید ---------- ۴۹
جنگ هنر ---------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------- ۵۴
فرهنگ مردم ---------- ۵۵
جهان هنر ---------- ۵۶
ورزشی ---------- ۵۸
داستان واقعی ---------- ۶۰
تست خودشناسی ---------- ۶۲
هفته بعد شما ---------- ۶۳
نوشته‌های ---------- ۶۴
نقاشی‌های ---------- ۶۶

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سیداحمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email:haftegi@ettelaat.com
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۲۶۴ - چهارشنبه ۲۰ دی ۱۳۸۵
۲۰ ذی‌الحجه ۱۴۲۷ ۱۰ ژانویه ۲۰۰۷

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

این هفته به دلیل تاخیر نویسنده محترم و تعطیلی دوشنبه که یک روز چاپ مجله را جلو انداخت، موفق به چاپ سه‌گانه نشدیم، لذا به جبران مافات سرمقاله این هفته را به شیوه سه‌گانه به سه موضوع اختصاص می‌دهیم.

تهران خلوت نمی‌شود

اگر شما یک شهرستانی و یا یک روستایی باشید و امکان آمدن به تهران را داشته باشید، آیا به پایتخت نمی‌روید؟ و اصلاً چرا نباید بیایید؟ و اصولاً انتظار نادرستی است که مسوولان محترم از ساکنان سایر مناطق دارند که به تهران نیایند. شاید هم بسیاری از عزیزان دوست ندارند که تهران خلوت شود. خوب تهران جایی است که همواره آب لوله‌کشی و برق و گاز آن وصل است و شما مشکل ندارید. نهایت اگر زیاد مصرف کنید، باید جریمه‌ای بپردازید. اگر مریض شوید به هرحال بهترین امکانات درمانی و بیمارستانی در این شهر وجود دارند و لازم نیست که کلی دردسر بکشید و از روستا و یا شهرتان با هزار بدبختی به تهران بیایید و مریضتان را دوا و درمان کنید. همیشه وسیله برای رفت و آمد هست. می‌توانید ۳۰ کیلومتر با مترو از این طرف شهر به آن‌طرف شهر بروید و بیشتر از ۱۰۰ تومان برایش نپردازید. حال اگر شما در یک روستا زندگی کنید، برای رفت و آمد به شهر، تازه اگر وسیله‌ای پیدا شود که همیشه نیست، چند برابر این رقم را باید برای یک‌سوم این مسیر بپردازید. ضمناً درآمدتان در تهران به‌مراتب بیشتر است. بهرحال در این شهر بی‌در و پیکر اگر هیچ کاری هم پیدا نشود، مسافرکشی، سیگارفروشی و یا خدای نکرده (رد و بدل کردن جنس قاچاق) وجود دارد. ضمن اینکه در تهران اگر ملکی بخرید مطمئن هستید که حتماً قیمتش بیشتر می‌شود. کسی هم کاری به کار دیگری ندارد. اگر در نیمه شب هم مثلاً هوس کله‌پاچه بکنید، می‌توانید پیدا کنید، اما در روستا از ساعت ۸ شب به بعد دیگر تخم مرغ هم گیرتان نمی‌آید و اگر در روستا مریض شوید، نه آژانسی هست، نه ماشین کرایه‌ای و نه احتمالاً فریادرسی. ضمن اینکه اگر مزرعه‌تان به خشکسالی و یا سیل بخورد بیچاره می‌شوید و کسی صدایتان را نمی‌شنود. در تهران البته جاذبه‌های دیگری هم هست. می‌توانید بی‌سروصدا صدها میلیون جابجا کنید، ثروتتان بی‌خبر چند برابر شود و هیچ ماموری هم از اداره مالیات به سراغتان نیاید. با این حساب می‌بینید که تهران با وجود ترافیک اعصاب خردکن، هوای آلوده، تراکم جمعیت و گرانی مسکن و اجاره‌بها و این همه جرم و جنایتی که در آن اتفاق می‌افتد، چون جاذبه اقتصادی و امنیتی بالایی دارد، قاعدتاً هر روز شلوغ‌تر می‌شود و ظاهراً مسوولین محترم هم دوست دارند تا شلوغ‌ترش کنند. همچنان اجازه ساخت برج می‌دهند، همچنان محدوده‌اش را وسیع‌تر می‌کنند و همچنان جاذبه سرمایه‌گذاری در این بیغوله را افزایش می‌دهند، و همچنان یارانه‌های بیشتری را به آن اختصاص می‌دهند. پس تهران باز هم شلوغ‌تر می‌شود و البته مشهد و شیراز و اصفهان و تبریز هم.

راه صرفه جویی، نصیحت نیست

نه‌تنها شرکت گاز، بلکه اداره برق هم اخطار کرده که اگر مردم صرفه‌جویی نکنند امکان قطع گاز و برق با هم وجود دارد و لذا همه توصیه می‌کنند که در مصرف برق و گاز صرفه‌جویی شود، اما آیا می‌توان امیدوار بود که همچنان توصیه، نصیحت و پخش فیلم‌های انیمیشن و طنزهای تصویری راه چاره باشد؟ اگر صرفاً نصیحت کارآیی داشت، قاعدتاً باید اتفاقاتی می‌افتاد، اما در همه جای دنیا با مقررات و قوانین حساب شده الگوی مصرف تعیین می‌شود. مثلاً آیا شهرداری نمی‌تواند سازندگان خانه‌های مسکونی و آپارتمانها را موظف به رعایت الگوی مصرف کند؟ چه تدابیری به کار گرفته شده تا آنها که آپارتمانهای ۳۰۰ متری و ۵۰۰ متری دارند، هزینه بیشتری بپردازند تا سازندگان آپارتمانها هم انگیزه داشته باشند تا آپارتمانهای کوچکتر بسازند؟

بدون تردید به نفع مصرف‌کننده است تا در

نامه‌های بدون واسطه

نیایش

خدایا، در دهلیزهای پیچ در پیچ گناه راه را گم کرده‌ام. چشمانم را بسته‌ام و تنها ته‌مانده‌ای از امید در قلب رنجورم می‌تپد.

خدایا تو مرا دستگیر باش که پناهی جز تو ندارم.

خدایا هدایتم فرما زیرا نمی‌خواهم از بندگان گمراه تو باشم. ای آرامبخش دلهای دردمند بر زخم دلم مرهمی باش، هر چند در مقابلت کوتاهی ورزیدم. خدایا صدای نیازم را دریاب.

ای پشتیبان کسی که پشتیبان ندارد! ای فریادرس کسی که دادرسی ندارد، ای عزت کسی که عزتی ندارد، ای یاور ناتوانان و ای امید بزرگ و ای پناه کسی که پناهی ندارد، نگاه خسته و منتظرم را دریاب!

آتیه ابراهیمی کتولی

شبکه خبر سیما در یک نگاه

با راه‌اندازی شبکه خبر به یک نیاز اساسی مخاطبان پاسخ داده شد. اخیراً هم تحولات مثبتی در آن صورت گرفته و آن پوشش رویدادهای خارجی است، اما یکی دو ضعف آشکار در آن دیده می‌شود که عدم تناسب تصاویر با موضوع است. مثلاً هنگامی که گوینده یک حادثه تروریستی را در عراق یا افغانستان نشان می‌دهد، به جای تصاویر جدید شاهد تصاویر آرشیوی هستیم که سردرگمی بیننده را به دنبال می‌آورد. ضعف دیگر شبکه عدم استفاده از تحلیلگران مختلف با تنوع دیدگاه در گفتگوهای سیاسی است که شائبه یک‌طرفه به قاضی رفتن را تشدید می‌کند. اگر این شبکه بتواند از همه تحلیلگران سیاسی با نقطه نظرهای مختلف استفاده بکند، دارای جذابیت بیشتری می‌شود.

غلامرضا نیرودل - تهران

نظام هماهنگ

مدتی است که قرار است نظام هماهنگ پرداخت اجرا شود، اما چندان خبری از آن نیست. اگر در طرح نظام هماهنگ پرداخت قرار باشد که جلوی پرداخت‌های میلیونی برخی سازمانها و ارگانها را نگیریم و برای این نظام راهکار موشکافانه و کارشناسی شده درنظر نگیریم، اجرای نامناسب آن نه‌تنها عدالت را محقق نمی‌کند، بلکه سطح تورم را هم افزایش می‌دهد. در نظام هماهنگ پرداخت باید عدالت و حجم نقدینگی را مورد توجه قرار داد.

محمدرضا جامی - خواف

از مرده هم پول می‌گیرند؟

چندی پیش یکی از بستگان فوت کرد و ما به امامزاده... رفتیم و جالب اینکه برای یک قبر از ما ۱۵۰ هزار تومان درخواست کردند. بگذریم که چه بر ما گذشت، اما سوال من این است؛ در قدیم می‌گفتند گرفتن زیر تابوت مرده و چند قدم پشت سر او حرکت کردن و کمک در راه دفن کردن او از ثواب بسیار بالا برخوردار است، اما حال باید برای دفن مردگان هم پول پرداخت! آیا در این دنیای مادی شده از مرده هم باید برای دفن پول گرفت؟ آیا این اعمال با دستورات اسلامی همخوانی دارد؟

ذکریا آقابابایی - گلستان

نیازمند کمک

من زنی بی‌بضاعت و خانه‌دار هستم که پدرم فوت کرده و شوهرم سه سال است که بدون هیچ دلیلی و صرفاً از سر بی‌مسوولیتی و یا خوشگذرانی زندگی را ترک گفته و هیچ سراغی از ما نمی‌گیرد. شاید هم به خاطر بیماری فرزند چهار ساله‌مان که کم‌خونی دارد و فرار از مخارج درمان آن خود را گم و گور کرده، اما درنهایت تنگدستی و مضیقه شدید مالی از هموطنان عزیزم درخواست همراهی و کمک دارم

درخواست از نیروی انتظامی

شهر مرزی پیرانشهر در سالهای اخیر شاهد بازارچه‌های مرزی بوده است و تعدادی از افراد شهرهای مختلف برای خرید کالا به پیرانشهر مسافرت می‌کنند و هرکس به اندازه مایحتاج زندگی خود چیزی می‌خرد، اما یک عامل مانع کار است؛ وجود چندین پست بازرسی در مسیر منتهی به پیرانشهر از میاندوآب تا پیرانشهر باعث شده تا کالاهای خارجی خریداری شده از پیرانشهر یا بانه یا سردشت، کالای قاچاق تلقی گشته و با آن برخورد شود. سوال ما این است که آیا اگر از داخل کشور چیزی بخریم، آن کالا

شرایط فعلی آپارتمانهای بزرگتری بسازد، چراکه به میزان فراخ بودن خانه و آپارتمانش، هم از یارانه بیشتر برق استفاده می‌کند، هم از یارانه بیشتر گاز، همچنان که هرچه اتومبیل بیشتری داشته باشی، از یارانه بیشتری هم استفاده می‌کنی. جدای آنکه در هنگام ساخت، سازنده هیچ محدودیتی در معماری ساختمانش ندارد. درها و پنجره‌هایش را هرطور که بخواهد می‌گذارد و محاسبه مصرف انرژی در واحد مسکونی محاسبه خنده‌داری است. درحقیقت دولت به اسراف‌کاران جایزه هم می‌دهد، چون برای انرژی یارانه‌های کلان می‌پردازد. با این حساب خنده‌دار است که ما از مردم بخواهیم در مصرف برق و گاز صرفه‌جویی کنند. وقتی خودمان به اسراف آنها امتیاز می‌دهیم.

آیا زمان آن نرسیده که دولت و مسوولین و شهرداریها برای آنکه فردا مجبور نشویم هرچه را که داریم صرف پرداخت یارانه‌ها و صرف دادن تاوان اسراف در مصرف انرژی کنیم، راهکارهای جدی‌تر و عملی‌تری درپیش بگیرند؟

آیا فقط باید تماشا کرد؟

مشکل رشد قیمت مسکن و اجاره‌بهای مسکونی، سالهای سال است اقتصاد خانواده‌ها را دچار تزلزل و بی‌ثباتی کرده است و دولت تقریباً به صورت تماشاچی به این فاجعه نگاه می‌کند و دخالتهایش هم بیشتر بر بحران افزوده تا از آن کم کند. جالب آنکه ثروتهای کلانی که در بورس زمین و مسکن جابجا می‌شود و ارزش افزوده‌ای که این بخش به همراه می‌آورد که باعث رشد فزاینده فاصله‌های طبقاتی و کسب ثروت‌های بادآورده و نجومی شده است، از گزند هر نوع مالیاتی مصون مانده است. شگفت آنکه دولتی که به کارمندانش حتی یک ماه هم مهلت نمی‌دهد و مالیات و بیمه‌اش را حتی از حقوقهای ۲۰۰ هزار تومانی همان آخر ماه می‌گیرد و به سراغ هر بقالی و خیاطی و کارخانه و کارگاهی می‌رود تا از آنان مالیات بگیرد، ارزش افزوده صدها میلیاردی متورم شده در این بخش را آزاد و رها گذاشته و چون یک تماشاچی تنها به صحنه نگاه می‌کند، درحالی که به‌راحتی می‌توان با اصلاح قوانین ثبتی و موظف کردن بنگاه‌های املاک و محاضر اسناد رسمی به ثبت واقعی قیمت املاک در سند رسمی و تبیین یک نظام مالیاتی بر آن، مثل بسیاری از کشورهای توسعه یافته از میلیاردها تومان ثروتی که نصیب ملاکین و بساز و بفروشها می‌شود، مالیات حقه خود را بگیرد. قول می‌دهم که در این صورت یک اتفاق مبارک می‌افتد و آن انباشته شدن کیسه مالیاتی دولت از میلیاردها تومانی است که باعث می‌شود تا وزارت دارایی از دریافت مالیات از حقوقهای پایین و از درآمد اقشار آسیب‌پذیر بی‌نیاز گردد. سالهاست که جامعه شاهد رشد ثروتهای باد آورده و نجومی عده‌ای دلال و واسطه و بورس‌باز و رانت‌خوار و... است که هرگز ترکه حتی خفیف اداره مالیات کوچکترین آسیبی به آنان و ثروتهای فراوانشان وارد نیاورده است.

■

قاچاق حساب می‌شود؟ سوال دیگرم این است که آیا وجود ایستگاههای بازرسی در بین راه باعث این نمی‌شود که سایر هموطنان از مسافرت به پیرانشهر صرف‌نظر کنند و آیا همین قضیه مانع رونق گردشگری و محرومیت بیشتر اهالی این مناطق نمی‌شود؟ از مسوولین دلسوز نیروی انتظامی خواهشمندیم در این رابطه اقدامات مناسبی انجام دهند.

جعفر بابایی - پیرانشهر

جلوگیری از مصرف سوخت

سالهاست که کشور ما با مشکل زیاده‌روی در مصرف سوخت روبرو است. ضمن اینکه سالهاست در کشورمان مشکلاتی نظیر تورم و گرانی داریم. ضمناً در شهرهای بزرگ آلودگی هوا و ترافیک هم اعصاب همه را به هم ریخته، اما هیچ اقدام مناسبی صورت نمی‌گیرد. من خودم سه وسیله دارم. هم ماشین، هم موتورسیکلت و هم دوچرخه. وقتی نزدیکی‌های خانه کاری داشته باشم با دوچرخه می‌روم. موقعی که خانواده با من نیستند، با موتورسیکلت به اینطرف و آنطرف می‌روم و فقط در رفت و آمدهای خانوادگی از اتومبیل استفاده می‌کنم. یعنی برای هر رفت و آمدی از اتومبیل استفاده نمی‌کنم. نمی‌گویم همه چنین شیوه‌ای اعمال کنند، اما اگر فرهنگ استفاده از دوچرخه در مملکت جا بیفتد، بسیاری از این مشکلات حل می‌شود.

حال دیگر در بسیاری از مناطقی که تا به حال از دوچرخه استفاده می‌شده، همه برای پز دادن هم که شده از ماشین استفاده می‌کنند. حال چه کسی باید این فرهنگ را جا بیندازد، معلوم نیست. آیا منتظر بروز فاجعه هستیم؟

کرامت بیگلری - رفسنجان

تصحیح و پوزش

تعطیلات پشت سر هم بخصوص اگر در روزهای شنبه تا دوشنبه باشد که اوج کاری ماست، برای هر که خوب باشد برای ما که باید دوشنبه شبها مجله چاپ کنیم، کار مضاعف و عجله به همراه می‌آورد و گاه همین عجله اگر با بی‌دقتی در بخش فنی هم درآمیزد، باعث خجلت و عذرخواهی می‌شود.

از جمله اینکه هفته گذشته، تیتر سرمقاله «سم مهلک» بود که «سهم مهلک» چاپ شد و یا «اضطراب»، «اظطراب» چاپ شد و بیش از همه اشتباهی بود که در یاد و یادواره پیش آمد و میلاد مبارک امام علی‌النقی(ع)، شهادت آن امام عنوان گردید که گرچه در همه این موارد با مطالعه متن، هم اشتباه بودن املاء کلمات و هم تیتر مربوط به امام دهم مشخص می‌شد، اما به هرحال بابت این اشتباهات، از همه خوانندگان ارجمند صمیمانه عذرخواهی می‌کنیم.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در ارائه پاسخ بموقع به نامه‌های شما عزیزان:

○○○

◆**مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر:** چند نامه از شما به دستم رسید که به بخشهای مربوطه ارجاع شد. از لطفتان متشکرم و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.

◆**غلامعلی چریکی - گچساران:** درباره موسسه مزبور که آن را شیاد خوانده‌اید، اطلاعی ندارم. نامه شما را به آقای فتحی دادم. پیشنهاد شما درباره شماره روی جلد مجله عملی شد. از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

◆**عبدالرضا چالاکی - ماکو:** از لطف شما متشکرم. معمولاً به تمام نامه‌هایی که به دستم می‌رسد، پاسخ می‌دهم و نامه هیچ خواننده‌ای را بی‌جواب نمی‌گذارم. آیا خود شما سراغ دارید که نامه‌ای برایم نوشته باشید و پاسخ نگرفته باشید؟

◆**محمد عبادزاده - کرمان:** از شما دوست و همکار قدیمی سپاسگزاری می‌کنم. مطالب شما همچنان به دست من می‌رسد. سعی می‌کنیم به تناسب از آنها استفاده کنیم.

◆**غلامرضا صحرایی - ایلام:** گلایه شما را به آقای مهدیزاده منتقل کردم. ایشان سلام رساندند و گفته‌اند که بنده هیچ نامهربانی نسبت به ایشان نداشته و ندارم و حتماً در صورت ملاحظه اشعار خوب و تازه از آن استفاده خواهم کرد.

◆**ایرج فدایی - لوشان:** از شما همکار محترم سپاسگزارم و نامه شما را به بخش ترازو تحویل دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

◆**رضا اسکندری - رامهرمز:** پیشنهادهایی به همراه چند گلایه و انتقاد در نامه چند صفحه‌ای شما بود که آن را با تحریریه درمیان می‌گذارم. در مورد تقویت بخش ورزشی حق با شماست. فکر می‌کنم با صحبت‌هایی که با دبیر این بخش صورت گرفته و با تقویت این بخش در آینده شما شاهد تحولاتی مثبتی در این صفحه خواهید بود. همانطوری که شما هم گفتید هیچ‌کدام از صفحات مجله نباید غلط داشته باشد، گاه اشتباهات ناگزیری پیش می‌آید که گرچه ناخواسته است اما با دقت بیشتر همانها هم باید اصلاح شوند. در باره دستپخت عدسی هم حق باشماست. بسیاری از مطالب این بخش با طنز فاصله دارند که در این مورد هم اقدام لازم صورت خواهد گرفت.

◆**مینا فولادوند - تهران:** لطفاً در نامه بعدی برایم بنویسید که برای کدام قسمت‌های مجله نامه نوشته‌اید که پاسخ‌تان را نداده‌اند. قطعاً من پیگیری خواهم کرد و اگر خدای نکرده بخشی یا سرویسی یا فردی در مجله نسبت به نامه‌های خوانندگان کم‌لطفی دارد، تذکر خواهم داد. ضمناً از گلایه‌ها و انتقادهای خوانندگان ناراحت نمی‌شویم. از سکوت و بی‌تفاوتی آنها نگران می‌شویم و نه از احساس مسوولیت خوانندگان.

چنگ در پیمانهای کسانی درآرید که چشم وفا از ایشان دارید. ●حضرت امیر(ع)

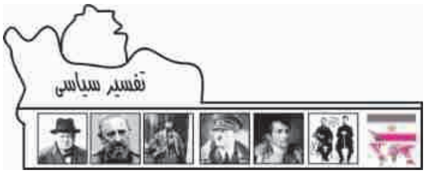

حسن فتحی
WWW.hassanfathi.blogfa.com

صدام در دادگاه تاریخ

در آخرین روزهای سال ۲۰۰۶ میلادی و در شرایطی که جهان مسیحی خود را برای برگزاری جشن‌های کریسمس و سال نو میلادی آماده می‌کرد، حادثه‌ای در این سوی جهان به وقوع پیوست که افکار عمومی جهانیان را به خود جلب کرده و سبب گردید بار دیگر عراق و نام صدام آخرین دیکتاتور این کشور در رأس اخبار قرار بگیرد.

درپی تایید حکم اعدام صدام از سوی دادگاه به یکباره و در شرایطی که هیچ کس انتظار اجرای این حکم را در این فاصله زمانی نزدیک نداشت، طناب دار بر دور گردن او قرار گرفته و صدام به دار مجازات آویخته شد.

اعدام صدام پس از مرگ پسرانش، درحقیقت نقطه پایانی بر حیات خانواده‌ای بود که طی ۵۰ سال اخیر در تحولات سیاسی عراق نقش داشته و بسیاری از این تحولات را ایجاد کرده بودند. ولی درنهایت مشخص شد که مستبدها و کسانی که سعی می‌کنند خون مردم را پایمال کرده و نادیده بگیرند و یا برای تقویت ارکان حکومت خود دست به جنایات زده و از کشته‌ها پشته بسازند، نمی‌توانند از مجازات گریخته و به آسانی خواسته‌های مردم را زیرپا بگذارند.

> ◁صدام سالها در پشت احمد حسن البکر به عنوان مرد شماره ۲ فعالیت می کرد

اگرچه در این روزها درباره صدام و دلایل اقدام شتابزده مقامات عراقی در اعدام او حرف و حدیث‌های بسیاری نقل شده، اما این واقعیت را نباید نادیده گرفت که برخلاف تمام شایعات و جوسازیهایی که از سوی گروهها و جناح‌های ضدآمریکایی عنوان می‌شود و متاسفانه از جانب برخی رسانه‌های داخلی نیز به آن دامن زده می‌شود، دولت عراق برای برقراری نظم و امنیت نیاز به از میان برداشتن هرچه سریع‌تر صدام داشت.

هرچند ممکن است این سوال به وجود بیاید که چرا صدام همچون پسرانش در همان زمان دستگیری کشته نشد تا حوادث و مسایل پس از آن تحقق نیابد، اما در آن صورت با وجود اینکه دستگیرکنندگان می‌توانستند اعلام کنند که او در حین درگیری کشته شده، ولی از آنجاکه هیات حاکمه جدید عراق در راه استقرار دموکراسی قدم برداشته و می‌خواهد قانون را در این کشور که سالها در اختیار نظامیان و مستبدان بوده مستقر سازد، نیاز به محاکمه عادلانه صدام بود. به همین دلیل از آنجا که می دانستند زندان و محاکمه صدام هزینه بسیاری داشته و می‌تواند به ضرر هیات حاکمه تمام شود، ولی تن به این مساله داده و تعهد خود را به دموکراسی آشکار ساختند.

در صورتی که بارها مشاهده شده که دولت ها و یا گروهها در همان ابتدای کار به قلع و قمع مخالفان -خصوصاً سران آنها- پرداخته و اجازه زنده ماندن و خودنمایی به این افراد نمی‌دهند تا در آینده مشکل آفرین شوند، زیرا به مرور زمان با فروکش کردن شور و شوق انقلابی مردم و حاکم شدن عقلانیت، نیاز به تجدیدنظر در محاکمات و مجازات ها احساس می‌شود به‌گونه‌ای که بسیاری از افراد از مجازات رهایی یافته و یا به آزادی دست می‌یابند. لذا با توجه به تمام این شرایط و احتمالات ، صدام راهی زندان می‌شود و با انتخاب وکیل، اجازه دفاع پیدا می‌کند. این اقدام درحقیقت نشانه تعهد مقامات عراقی به دموکراسی است.

جالب توجه است که بارها جلال طالبانی رئیس جمهوری عراق که یک کرد است اعلام کرده که مخالف اعدام صدام بوده و تمایلی به این اقدام ندارد. همین مساله با اعتراضاتی از جانب شیعیان و دیگر گروهها مواجه شد، درحالی که صدام در ماجرای قتل‌عام کردها در حلبچه نقش اصلی را داشته و به این اتهام نیز تحت محاکمه قرار داشت. ولی دادگاه قبل از پایان رسیدگی به ماجرای حلبچه حکم اعدام را صادر کرده و پس از تایید آن را به اجرا درآورد. البته این سوال مطرح است که چرا دادگاه اجازه نداد همه موارد اتهامی علیه صدام مورد بررسی قرار بگیرد؟

صدام در تمام جنایات بعثی‌ها از ژوییه ۱۹۶۸ که این گروه با کودتای نظامی قدرت را در عراق در دست گرفت تا زمان سقوط این رژیم دست داشته است، زیرا اگرچه در زمان ژنرال **احمد حسن البکر** از او به عنوان «مرد شماره ۲» نام برده می‌شد، ولی شواهد و اسناد و مدارک گویای این واقعیت است که او گرداننده اصلی سیاست‌های کشورش بوده و حسن البکر و دیگران از او تبعیت می‌کردند. لذا صدام را باید یا مجری تمام این جنایت‌ها دانست و یا اینکه او را از جمله تصمیم‌گیرندگان به حساب آورد. با توجه به تمام این مسائل باید با جرأت و قاطعیت اعلام کرد که صدور حکم اعدام عین عدالت و یا به گفته کاخ سفید مصداق دمکراسی در عراق بوده است.

البته اجرای این حکم با اعتراض‌هایی در داخل و خارج عراق مواجه بود، ولی ماهیت اعتراض‌ها و مخالفت‌ها تفاوتی اساسی با یکدیگر داشتند.

در داخل عراق، بقایای بعثی‌ها و تروریست‌ها که از تغییرات به وجود آمده، ناراضی و نگران هستند،

ایران و جهان سیاست

- ◀سن رأی‌دهندگان از ۱۵ سال به ۱۸ سال افزایش یافت.
- ◀عیدی امسال کارگران ۳۰۰ تا ۴۵۰ هزار تومان است.
- ◀۱۵ نماینده مجلس خواستار توضیح وزیر دفاع در مورد دخالت عوامل بسیج در امور سیاسی شدند.
- ◀شورای نگهبان با مصوبه تغییر ساعت کار بانکها مخالفت کرد.
- ◀وزیر خارجه مصر خواستار حسن نیت ایران برای ازسرگیری رابطه با قاهره شد.
- ◀یک روزنامه اسرائیلی نوشت، این رژیم دارای تاسیسات زیرزمینی برای نظارت بر آزمایش احتمالی هسته‌ای ایران است.
- ◀اختلاف بین نمایندگان مجلس و رئیس سازمان ایرانگردی بر سر یک برنامه در ترکیه بالا گرفت.
- ◀مجلس فوریت متمم سه هزار میلیارد تومانی بودجه سال جاری را تصویب کرد.
- ◀به دلیل ادامه فعالیت برج جهان‌نما، میدان نقش جهان اصفهان از آثار فرهنگی یونسکو خارج شد.
- ◀خاتمی خواستار حل مساله هسته‌ای از طریق مذاکره شد.
- ◀احمدی‌نژاد: ظرفیت تامین نیازهای ۳۰۰ میلیون نفر را داریم.
- ◀روسیه از ایران خواست قطعنامه ۱۷۳۷ را اجرا کند.
- ◀اسناد ایران در آرشیو ملی بریتانیا از طبقه‌بندی محرمانه خارج شد.
- ◀احمدی‌نژاد به پاپ هم نامه نوشت.
- ◀اسلام‌گراهای سومالی شکست خورده و به جنگل های جنوب این کشور گریختند.
- ◀دموکرات ها کنترل کنگره آمریکا را در دست گرفتند.
- ◀دبیرکل جدید سازمان ملل فعالیت خود را آغاز کرد
- ◀عزت ابراهیم جانشین صدام شد.
- ◀آلمان مسوولیت اتحادیه اروپا و گروه ۸ را برعهده گرفت.
- ◀سارکوزی تنها نماینده حزب حاکم فرانسه شد.
- ◀حزب کارگر انگلیس برای جانشینی براون به جای بلر فعالیت می‌کند.
- ◀عباس برای تشکیل کشور مستقل فلسطین در سال ۲۰۰۷ میلادی امیدوار است.
- ◀هواپیماهای دولتی سودان منطقه دارفور را بمباران کردند.
- ◀اقدام تروریستی جدایی‌طلبان باسک در اسپانیا نارضایتی و اعتراض مردم را درپی داشت.
- ◀جرالد فورد رئیس جمهوری پیشین آمریکا درگذشت.

چند تن از اعضای قبیله صدام بر سر جنازه او در تکریت

لب به اعتراض گشوده و حتی تهدید کردند دست به اقداماتی خواهند زد. در همین ارتباط در روزهای پس از اعدام صدام نیز شاهد چندین حرکت ضدانسانی تروریستی بودیم.

این افراد و گروهها یا مخالف استقرار دموکراسی در عراق هستند و یا اینکه تلاش می‌کنند سیستم و نظام پیشین در این کشور استقرار یابد.

ماهیت این اعتراض‌ها با آنچه از سوی انگلیس و چندین سازمان حقوق بشر و یا کشور اروپایی دیده شد، تفاوت اساسی و زیربنایی دارد. زیرا این کشورها و سازمان‌ها به‌طور اصولی مخالف اعدام هستند و این مساله ارتباطی به اعدام صدام یا دیگران ندارد، بلکه آنها حامی مجازات زندان به جای اعدام می‌باشند، درحالی که در آمریکا چنین نیست و تایید نهایی حکم اعدام جنایتکاران توسط رئیس جمهوری صورت می‌گیرد.

در این میان آنچه از جانب سرهنگ قذافی رهبر لیبی صورت گرفت، بیش از بقیه جالب توجه بود، زیرا او در کشورش سه روز عزای عمومی اعلام کرد که این مساله اعتراض عراقی‌ها را درپی داشت.

با توجه به این واکنش‌ها می‌توان به دلایل تاکید عراقی‌ها به محاکمه صدام در کشورش توسط قضات عراقی پی برد.

زمانی که صدام در دخمه‌ای در بیابان‌های کشورش دستگیر شد، دو مساله درباره محاکمه او مطرح بود:

مساله اول، سپردن او به دادگاه محاکمه جنایتکاران جنگی زیرنظر سازمان ملل در لاهه هلند بود. ولی دو موضوع سبب شد این مساله به فراموشی سپرده شود. این دو موضوع شامل مرگ مشکوک **میلوسوویچ** رئیس جمهوری پیشین **یوگسلاوی** در زندانهای سازمان ملل در لاهه بود که از اعتبار این زندانها و دادگاه کاست. موضوع دیگر احتمال صدور حکمی غیر از اعدام و طولانی شدن زمان محاکمه بود که چندان باب میل عراقی‌ها نبود.

مساله دوم، محاکمه توسط قضات و دادگاههای عراقی در داخل این کشور بود که مورد موافقت قرار گرفت، ولی از همان ابتدا مشخص بود که دادگاه و قضات عراقی حکم به اعدام او خواهند داد.

حال این سوال مطرح است که به چه دلیل مقامات قضایی عراق به صورتی شتابزده حکم را به اجرا درآوردند! آیا هدف سرپوش گذاردن بر جنایات او بود؟ یا اینکه عده‌ای از آن بیم داشتند که صدام دست به افشاگری بزند؟ و یا درنهایت باید به واقعیت‌های غیرقابل انکار دیگری اشاره کرد؟

صدام بیش از یک سال در دادگاه حضور یافته و محاکمه می‌شد، اگرچه به دلیل درگیری‌هایی که در جریان دادگاه به وجود می‌آمد معمولاً جلسات دادگاه ناتمام می‌ماند، ولی در این مدت و در زمانی که تحت بازجویی قرار داشت تخلیه اطلاعاتی شده بود. به همین دلیل بیان این مساله که او را شتابزده دار زدند تا مانع افشای حقایق شوند تا حدودی غیرمنطقی به نظر می‌رسد.

هدف اصلی از اعدام سریع صدام درحقیقت پایان دادن به ناآرامی‌ها و درگیری‌هایی بود که با هدف تحت فشار قرار دادن دولت و آزاد کردن صدام صورت می‌گرفت. همچنین بیم آن می‌رفت که تروریست‌ها و بعثی‌ها که توانسته بودند ارتباطاتی با برخی قبایل اهل سنت برقرار کنند، دست به گروگانگیری زده و خواستار آزادی او شوند. این واقعیت را باید پذیرفت که صدام به دلیل جنایاتی که انجام داده، باید بارها اعدام می‌شد. او فقط در ارتباط با یک پرونده درباره قتل‌عام شیعیان روستای «دجیل» به اعدام محکوم شد، درحالی که پرونده‌های دیگری نیز در جریان بود.

◁هراس از تشدید ناآرامی‌ها سبب اعدام شتابزده صدام شد

اصولاً عراق را باید سرزمین نظامیان و ژنرال‌ها به حساب آورد. این سرزمین که پس از فروپاشی امپراتوری عثمانی درپی جنگ اول جهانی به استقلال دست یافت، از همان ابتدا به ژنرال‌ها سپرده شد. هر چند در سالهای اولیه، خانواده هاشمی به قدرت رسیده و یک دولت پادشاهی در عراق تشکیل دادند، اما همان زمان هم حاکم واقعی این کشور ژنرال «نوری سعید» بود که بارها مسوولیت نخست وزیری عراق را عهده‌دار بود. پس از سقوط هاشمیان در سال ۱۹۵۸ با کودتای نظامی ژنرال عبدالکریم قاسم تا فروپاشی حکومت بعثی‌ها و صدام حسین، ژنرال‌ها بر این کشور حکومت کرده و قدرت را در دست داشتند. زیرا پس از ژنرال عبدالکریم قاسم نوبت به برادران عارف رسید، ولی عاقبت در ژوییه ۱۹۶۸ بعثی‌ها روی کار آمدند. اگرچه در زمان بعثی‌ها ژنرال احمد حسن البکر در رأس قدرت قرار داشت، اما حاکم واقعی این کشور صدام بود که همه کاره بود و درنهایت نیز پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران با کنار زدن احمد حسن البکر به تنهایی قدرت را در دست گرفت. پس از اعدام صدام نیز بعثی‌هایی که هنوز به مبارزه و مقاومت ادامه می‌دهند، معاون او عزت ابراهیم را جانشین وی کرده‌اند. به هرحال، عراق را باید سرزمین ناآرامی‌ها و اعدام‌ها به حساب آورد که در آن کشور همواره شاهد کشمکش‌هایی بین نظامیان بوده‌ایم.

رابطه **احمد حسن البکر با صدام** مشابه رابطه ژنرال نجیب با جمال عبدالناصر بود، ولی صدام که همچون جمال عبدالناصر در زمان احمد حسن البکر کنترل اوضاع را در دست داشت، بیش از یک دهه اجازه داد ژنرال البکر به حکومت ادامه دهد. درحالی که رابطه ژنرال نجیب با عبدالناصر زود به اختلاف انجامید و او به‌راحتی با کنار زدن ژنرال نجیب به تنهایی در رأس قدرت قرار گرفت.

در سال ۱۹۵۲ افسران جوان با کودتایی قدرت را در مصر در دست گرفته و ملک فاروق پادشاه این کشور را به تبعید فرستادند. از این زمان تا سال ۱۹۵۴ که جمال عبدالناصر اقدام به برکناری ژنرال نجیب کرد، او ظاهراً مرد شماره ۲ بشمار می‌رفت.

این وضعیت را در عراق به صورت درگیری مشاهده کردیم. در ژوییه ۱۹۶۸ طی یک کودتای بدون خونریزی، بعثی‌ها اقدام به سرنگونی ژنرال عبدالرحمان عارف کردند. به این ترتیب ژنرال احمد حسن البکر در رأس حکومت قرار گرفت، اما همیشه عنوان می‌شد که قدرت اصلی در دست صدام جوان است که مرد شماره ۲ بشمار می‌رفت. دوستی آنها تا سال ۱۹۸۰ طول کشید تا اینکه در این سال صدام قدرت را از احمد حسن البکر بازپس گرفته و به تنهایی در رأس قرار گرفت.

تیری دژاردن نویسنده فرانسوی، سالها قبل در کتاب صد میلیون عرب درباره عراق و صدام نوشته است که: عراق، هرگز جز به دست یک مشت رجال اداره نشده است. چاکران بریتانیا **خاصه نوری سعید** نخست وزیر، سپس ارتش به رهبری قاسم، آنگاه برادران عارف و سپس حزب بعث که در عراق نمایندگی بیش از چند هزار تن را ندارد.»

او در جای دیگری می‌نویسد، هفدهم ژوییه ۱۹۶۸ کودتایی تازه رخ می‌دهد. بعثی‌ها به سرکردگی حسن البکر از نو قدرت را به دست می‌گیرند. به شتاب مردی جوان، جذاب و مصمم در سایه رئیس جمهوری، خودنمایی می‌کند. او صدام حسین نام دارد و لحظه‌هایی چون دردانه البکر، لحظه‌هایی چون ولیعهد او و لحظه‌هایی چون هماورد او به چشم می‌آید. درواقع این او است که به زودی چون مرد قدرتمند کشور چهره می‌کند. او را محتاطانه مرد شماره ۲ عراق می‌نامند. درحالی که مرد شماره یک است.»

این پیش‌بینی یک نویسنده فرانسوی در سالهایی است که صدام حسین و رژیم بعث به‌تازگی به قدرت رسیده بودند. او اکنون در میان ما نیست و به جرم تمام جنایاتی که از سال ۱۹۶۸ انجام داده، اعدام شده است. ■

تدبیر نصف معاش است. ● حضرت محمد(ص)

بررسی مسائل فرهنگی جوانان

انگیزه‌ها و علت‌های خانه گریزی را بشناسیم

fanoos_hj@yahoo.com

گونه‌های خانه گریزی

گونه‌های فرار از نظر مدت زمان، به دو بخش فرار کوتاه‌مدت و فرار بلندمدت تقسیم می‌شود. در فرار کوتاه‌مدت، فراریان پس از مدتی به سبب پشیمانی از رسیدن به آرزوها و اهداف خویش یا آماده نشدن شرایط و امکانات مورد نیاز، به خانواده باز می‌گردند. فرار درازمدت بیشتر در نتیجه درگیری شدید و تنفر بیش از اندازه از خانواده به وقوع می‌پیوندد و امکان بازگشت، بسیار کم است.

فرارها از نظر انگیزه به چند دسته تقسیم می‌شوند که عبارتند از:

۱. فرار با کسب رضایت والدین و با آگاهی آنان: در این نوع فرار، جوان به ظاهر رضایت والدین را جلب و با آگاه کردن آنان، از خانه فرار می‌کند. در این نوع فرار، جوان تصمیم خود را گرفته است و رضایت یا ناراضی بودن والدین، تاثیر چندانی در تصمیم او ندارد. او شاید فقط از جنبه اخلاقی، درپی جلب رضایت آنان باشد. البته شاید نام فرار را نتوان بر آن گذاشت.

۲. فرار به عنوان یک مکانیسم دفاعی و عقده سادیسم: برخی از جوانان نیز برای اینکه در برابر برخی خواسته‌های والدین مقاومت نشان دهند و آنان را از آن کار منصرف کنند یا به خواسته‌های خود برسند، به عنوان یک سیستم دفاعی، از فرار استفاده می‌کنند.

۳. فرار ناگهانی و بدون خبر: در این نوع فرار، جوان، به سبب ترس از مخالفت، تنبیه، جلوگیری، تنفر و...، جرأت نمی‌کند که تصمیم خود را برای ترک خانه بیان کند.

سن خانه گریزی

باید گفت به راحتی نمی‌توان مشخص کرد که پدیده خانه‌گریزی در چه سنی روی می‌دهد، ولی با استفاده از اطلاّعات به دست آمده از مراکز نگهداری مداخله در بحران، محدوده‌ای را می‌توان مشخص کرد که معمولاً پدیده فرار از خانه در دختران، میان سنین ۱۲ تا ۲۵ سال روی می‌دهد که البته بیشترین درصد، بین ۱۲ تا ۱۸ سال است و این نشان می‌دهد که بیشترین فرارها در سنین بلوغ و نوجوانی صورت می‌گیرد.

آثار و آسیب‌های خانه گریزی بر فرد فراری

فرد پس از فرار، با حادثه‌های گوناگون و تجربه‌های ناگواری روبه‌رو می‌شود که بر شخصیت او اثرگذار است. بیشتر این تجربه‌ها بسیار تلخ و ناگوار هستند. این آسیب‌ها را می‌توان در قالب چند طبقه ارائه داد: اختلال‌های روانی، اختلال‌های شخصیتی، اختلال‌های شناختی و اختلال‌های رفتاری.

الف) اختلال‌های روانی

این موارد، اختلال‌هایی هستند که در دختران فراری دیده می‌شود و ثابت شده است که پس از فرار دچار آن شده‌اند. شماری از این اختلال‌ها چنین است:

۱- اضطراب:

دختری که آینده‌اش برای او مبهم است، دختری که نمی‌داند آیا خانواده، دوستان و اجتماع او را خواهند پذیرفت یا نه، نوجوانی که نمی‌داند تا چه مدّت باید در قرنطینه باقی بماند، بی شک دچار اضطراب و هراس خواهد شد.

> ☑ خانه گریزی آسیب‌های فراوان و جبران‌ناپذیری به خانواده، اجتماع و فرد فراری وارد می کند

۲- افسردگی:

درباره افسردگی باید گفت که بیشتر دختران فراری به افسردگی دو قطبی دچار می‌شوند. به این ترتیب که افسردگی آنان چرخه‌ای دارد که شامل دو حالت آشفتگی و افسردگی است؛ یعنی مدّتی فرد خوشحال می‌شود و در اوج شادی به سر می‌برد و مدّت دیگر به شدت غمگین و افسرده است. این گروه نیز به شیوه دارو - درمانی، درمان می‌شوند. این اختلال از لحاظ روانی شدیدترین اختلالی است که دختران فراری به آن دچارند.

۳- فشارهای روحی، هذیان در خواب و بیداری و پرخاشگری:

بعضی از دختران فراری دچار حمله‌های روحی ویژه‌ای می‌شوند و در زمان بروز حمله، اعمالی همچون شکستن شیشه، کتک زدن دیگران، جیغ و فریاد، به هم ریختن قرنطینه یا هذیان گفتن و با خود حرف زدن و پچ پچ کردن، در آنان دیده می‌شود.

ب) اختلال‌های شخصیتی

از آنجا که نشانه‌های اختلال‌های شخصیتی با نشانه‌های اختلال‌های روانی شباهت دارد، این دو نوع اختلال درهم تنیده شده‌اند و نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد. بسیاری از اختلال‌های شخصیتی به همراه اختلال‌های روانی مطرح می‌شود، ولی به هر حال در دختران فراری، اختلال‌های شخصیتی از قبیل: تعارض شخصیتی، شخصیت نمایشی، شخصیت مرزی و شخصیت ضد اجتماعی دیده شده است.

ج) اختلال‌های شناختی

اختلال‌های شناختی به اختلال‌هایی گفته می‌شود که فرد در اندیشه، شناخت و ساخت ذهنی خود، دچار مشکل و نابسامانی شده باشد و مبانی فکری و زیرساخت‌های ذهنی او به هم بخورد.

۱- احساس پوچی، بی‌هدفی و ناامیدی

می‌دانیم که فرد، براساس فشارهای درون خانواده و توقع‌های بالای خود و همچنین به سبب تعارض‌هایی که با خانواده پیدا می‌کند و مدینه فاضله‌ای که از دنیای خارج از خانه در ذهن خود می‌سازد و ده‌ها عامل دیگر، دست به فرار می‌زند. او پل‌های پشت سر خود را یکی پس از دیگری خراب می‌کند و راه بازگشت را می‌بندد. فرد فراری، گرفتار بعضی از باندهای فحشا، قاچاق یا دزدی می‌شود و در فعالیت‌های خلاف و بزهکاری شرکت می‌کند. اینجاست که فرد فراری، آرزوها و ساخته‌های ذهن خود را بر باد رفته می‌بیند و پس از دستگیری یا تحویل به مقامات یا بهزیستی، متوجّه پذیرفته نشدن خود از سوی خانواده می‌شود. او دیگر برای آینده خود برنامه‌ای ندارد و خانواده؛ یعنی بزرگ‌ترین حامی خود را از دست داده است و در نتیجه به او احساس پوچی دست می‌دهد و دیگر امیدی به آینده ندارد.

۲- احساس گناه، حقارت و سرخوردگی

دختر فراری به خوبی می‌داند که با فرار از خانه، هنجارشکنی کرده و ارزش‌های جامعه را زیرپا گذاشته است. او شاید علاوه بر فرار، خلاف‌های دیگری هم چون دزدی، فروش مواد، بی‌عفّتی و امثال آن را نیز مرتکب شده است. بنابراین، احساس می‌کند که با جامعه، خانواده، دولت، دین و بیشتر نهادهای جامعه درافتاده و این نهادها، او را نه تنها نخواهند بخشید، بلکه مجازات نیز خواهند کرد. رفتار بد مردم با او، برخورد نیروهای انتظامی که هم چون یک مجرم به او نگاه می‌کنند، دوستان و خانواده که به او بی اعتماد هستند و موارد دیگر، همه و همه دست به دست هم می‌دهند تا او احساس گناه و حقارت کند.

۳- احساس بی‌توجهی از سوی دیگران

احساس بی‌توجهی از سوی دیگران یکی از زجرآورترین مواردی است که دختر فراری، آن را تجربه می‌کند. همچنان که پیش از این در مساله

نیاز به توجه، اشاره شد، یکی از دلایل فرار، کمبود توجّه به نوجوان یا احساس بی‌توجهی کاذبی است که به نوجوان دست می‌دهد. از این رو، نوجوان گاهی به سبب نیاز به جلب توجه بیشتر فرار می‌کند. پس از فرار نیز شاید برای مدتی، چند جوان هرزه و فرصت طلب در ظاهر به او توجه کنند، ولی پس از مدتی که فرصت‌طلبان به حد کافی از او بهره بردند، دیگر توجهی به او نخواهند کرد و باز احساس بی‌توجهی از سوی دیگران، او را آزار خواهد داد.

۴- بدآموزی

یکی دیگر از مشکلات شناختی که دختران فراری با آن روبرو هستند، آموزه‌ها و تجربه‌های ذهنی جدید است. نوجوان پس از فرار با افراد گوناگون روبرو می‌شود و رخدادهایی را می‌بیند. در نتیجه از هر کدام اثر می‌پذیرد و مسایلی را می‌آموزد که بیشتر آنها به زیان دختر نوجوان است. در مباحث بعدی، به چند مورد از آموزه‌ها و یادگیری‌های پس از فرار اشاره خواهیم کرد.

اول - بالا رفتن اطلاعات در زمینه جنسی

دختران فراری معمولاً با زمینه‌های جنسی گوناگونی روبرو می‌شوند و این مسائل، زمینه‌های فکری آنها را درباره مسائل جنسی بیشتر می‌کند. آنها به مسائل جنسی می‌اندیشند و گاهی آنها را تجربه می‌کنند و در نتیجه، بخشی از اندیشه آنها همیشه به مسائل شهوانی مشغول است.

دوم - جری شدن دختران فراری

هر نوجوان تا دست به عملی نزده است، نسبت به اجرای آن، اضطراب و واهمه دارد، ولی اگر یک بار آن کار را تجربه کند و بداند که از پس آن کار برمی‌آید، برای تکرار آن کار و کارهای دیگر، واهمه‌ای نخواهد داشت. دختران پیش از فرار، از والدین حساب می‌برند و بیشتر از پدر می‌ترسند، ولی پس از فرار وقتی دوباره به وسیله مراکز مداخله، به خانه برگردانده می‌شوند، به والدین آنان سفارش می‌شود که با او به نرمی رفتار کنند. حال این که در این موقعیت، حالت جری شدن و یکّه تازی به دختر دست می‌دهد. او می‌خواهد هر چیزی را که دوست دارد، بی درنگ، به دست آورد و اگر والدین خواسته و سلیقه او را رعایت نکردند، با پرخاشگری از فرار دوباره سخن می‌گوید. این تنها در زمینه فرار نیست، بلکه به رفتارهای دیگر او نیز سرایت می‌کند و همه اینها به سبب شناخت و اطلاعات نامناسب اوست. البته حالت متضادی نیز وجود دارد که خانواده به سبب بی‌اعتمادی به او، سخت‌گیری‌هایی انجام می‌دهند و مراقبت شدیدتری را اعمال می‌کنند. همین مسئله بر میزان تنش بین او و خانواده می‌افزاید و سبب به‌وجود آمدن مشکلات دیگری می‌شود.

سوم) اختلال‌های رفتاری ناشی از شناخت راه‌های بزهکاری

آموختن جیب بری، پخش و فروش مواد مخدر، گدایی، روسپی‌گری، دزدی و ده‌ها مورد دیگر بزهکاری، از جمله دیگر آموزه‌هایی است که پدیده فرار برای فرد فراری به ارمغان می‌آورد. طبیعی است که فرد پس از فراگیری روش‌های بالا و عادت به انجام دادن آنها، پس از بازگشت به خانه یا تحویل به مراکز نگهداری، باز هم این آموزه‌ها را به یاد داشته باشد و بخواهد از آنها استفاده کند یا به دیگر افراد آموزش دهد.

تفسیر هفته

سیدمحمد هوشی‌السادات

«نگاهی به بیست و چهارمین سفر رئیس جمهوری»

دکتر محمود احمدی‌نژاد، رئیس جمهوری اسلامی ایران در بیست و چهارمین سفر استانی خود، روز سه‌شنبه دوازدهم دی ماه وارد اهواز شد.

رئیس جمهوری در سفر چهارروزه خود به این استان، با مردم ۱۹ شهرستان این استان دیدار و گفتگو کرد.

استان خوزستان ، ۴ میلیون و ۱۶۸ هزار نفر جمعیت که ۳۶ درصد آن را جوانان تشکیل می‌دهند، رتبه دوم را در تولید ناخالص ملی کشور دارد. این استان، ۲۰ شهرستان، ۴۷ شهر و در حدود ۴۵۰۰ آبادی دارد. صنایع نفت و گاز مهمترین منابع طبیعی این استان و عمده تولید آن بوده و برای اولین بار در حدود یکصد سال پیش در مسجد سلیمان حوزه‌های نفتی کشف شد. از نظر کشاورزی نیز ۶۳ نوع محصول در استان خوزستان کشت می‌شود.

پیش از این رئیس جمهوری قرار بود در تاریخ نهم بهمن ماه ۱۳۸۴، در ششمین سفر استانی به خوزستان برود که به دلیل برخی تحولات ضد امنیتی، این سفر به تعویق افتاد. البته محمود احمدی‌نژاد در سوم خردادماه ۸۵ به مناسبت بیست و چهارمین سالروز آزادی خرمشهر در این استان حضور پیدا کرد و در مسجد جامع خرمشهر سخنرانی کرده بود.

«دستاوردهای سفر بیست و چهارم»

سفر رئیس جمهوری به استان خوزستان بیش از دویست مصوبه مهم درپی داشت که می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد که بعد از تهران بیشترین مصوبات را در ۲۴ سفر استانی اخیر به همراه داشته است.

۱) مصوبه پیشین شورای عالی امنیت ملی مبنی بر عدم سرمایه‌گذاری در غرب و جنوب غربی خوزستان برای جلوگیری از طمع‌ورزی بیگانگان با نظر مقام معظم رهبری برداشته شد.

۲) شرکت نیشکر و صنایع جانبی آن به مردم واگذار شد.

۳) دو درصد از درآمدهای نفتی به استان‌های نفت‌خیز و محروم اختصاص یافت و ۲۵۰ میلیارد تومان به اعتبارات عمرانی خوزستان جدای از اعتبارات جاری افزوده شد و از سال آینده علاوه بر سهم این استان از بودجه کشور، سالانه ۵۰۰ میلیارد تومان به فعالیت‌های عمرانی این استان تخصیص یافت.

۴) تاسیس دانشگاه بزرگ صنعتی به نام شهدای ۱۶ دی در اهواز و در جوار مرقد شهدای هویزه و هم‌چنین آغاز عملیات اجرایی ساخت پالایشگاه شماره ۲ بید بلند از جمله این مصوبات هستند.

۵) در جلسه استانی هیات وزیران نیز مبلغ ده میلیارد ریال به منظور کمک به مساجد، حوزه‌های علمیه و اماکن مذهبی استان اختصاص یافت. این مبلغ به شهر باستانی شوش واقع در ۱۵۰ کیلومتری شرق رودخانه دجله با سابقه شش هزارساله نیز تعلق گرفت. این شهر از دوران امپراطوری پارس‌ها و ایلامی‌ها پایه‌گذاری شده و حضرت دانیال نبی نیز در این منطقه مدفون است.

۶) از دیگر نتایج این سفر می‌توان به تخصیص تسهیلات ارزان قیمت برای کارهای زودبازده به مبلغ ۱۴۵ میلیارد تومان، تخصیص بودجه برای لایروبی هور منطقه، اختصاص بودجه برای راه‌اندازی پایانه صادراتی و همچنین ساخت دو سالن ورزشی مخصوص دختران و پسران در شهرستان ماهشهر اشاره کرد.

«سرنوشت دو مصوبه مجلس در شورای نگهبان»

دو مصوبه اصلی نشست‌های مجلس در هفته گذشته به طور جداگانه در شورای نگهبان بررسی شد که یکی از آنها تأیید و مصوبه دیگر برای اصلاح به مجلس شورای اسلامی بازگردانده شد.

در مصوبه نخست، نمایندگان در ادامه بررسی کلیات طرح دوفوریتی اصلاح بند دوم ماده ۲۷ قانون انتخابات مجلس شورای اسلامی و بند ۲ ماده ۳۶ انتخابات ریاست جمهوری سن رأی‌دهندگان را از ۱۵ به ۱۸ سال ارتقا دادند که کلیات این طرح با ۱۵۰ رای موافق، ۴۰ رای مخالف و چهار رأی ممتنع از مجموع ۲۰۳ نماینده حاضر در نشست سه‌شنبه دوازدهم دی ماه به تصویب رسید.

مصوبه دیگر مجلس شورای اسلامی نیز در روز چهارشنبه سیزدهم دی ماه مبنی بر رفع ایراد مصوبه قبلی بود که از نقطه نظر شورای نگهبان محل ایراد داشت.

مجلس شورای اسلامی در اصلاح بند ۴ ماده ۲۸ قانون انتخابات مجلس پیشنهاد کرد حداقل مدرک مورد نیاز برای نمایندگی مجلس، فوق‌لیسانس باشد و این در حالی بود که نمایندگان در هفت دوره گذشته مجلس، این بند را مستثنی ساخته بودند.

شورای نگهبان ایراداتی به این مصوبه وارد کرد. مجلس به منظور رفع ایراد در این مصوبه، به پیشنهاد حمیدرضا فولادگر نماینده اصفهان مبنی بر دارا بودن مدرک کارشناسی و حداقل پنج سال سابقه فعالیت آموزشی یا پژوهشی و یا حضور در سطح مدیریتی رأی داد.

این سوابق همچنین می‌تواند در امور اجرایی و در سطح کارشناسی و بالاتر در بخش‌های خصوصی و یا دولتی نیز باشد. در نهایت این طرح با ۱۲۶ رای موافق، ۵۰ رأی مخالف و ۱۶ رأی ممتنع به تصویب رسید.

برطبق قانون اساسی جمهوری اسلامی، انتخاب کردن و انتخاب شدن حق مردم است و نمی‌توان این حق را محدود کرد و این در صورتی است که تنها ۵ درصد از جمعیت کل کشور دارای مدرک فوق لیسانس و بالاتر هستند. علاوه بر این بسیاری از افراد دارای تجربیاتی در سطوح علمی و مدیریتی اما فاقد این مدرک هستند و این روند می‌توانست بها دادن بیش از حد به علم‌گرایی و مدرک‌گرایی را به دنبال داشته باشد.

■

یک قهرمان گناهکار در مقابل یک ترسوی بیگناه به زانو درمی آید • مثل انگلیسی

استفاده از اتوبوس‌های ریالی

به اجبار سوار شوید

از: نرگس شیرازی

عکس: مجید شادمان‌نژاد

گاهی اوقات درحالی که از پله برقی مترو پایین می‌روم، سیل جمعیتی را نگاه می‌کنم که درحال خارج شدن از مترو هستند. تا چند وقت پیش وقتی با این منظره روبه‌رو می‌شدم با خودم فکر می‌کردم واقعاً اگر قرار بود این جمعیت از روی زمین به سمت مقصد خود حرکت کنند، تهران دچار چه ترافیکی می‌شد.

اما همین چند روز پیش در اخبار اعلام شد که از ۱۴ میلیون سفر روزانه درون شهری، تنها یک میلیون آن از طریق مترو انجام می‌شود. و با این حساب تهران می‌ماند و ۱۳ میلیون سفر درون شهری و یک ناوگان حمل و نقل پیر و فرسوده!

اما شاید شما هم دوست داشته باشید بدانید در آینده بر سر اتوبوس‌های بلیتی چه می‌آید و استقبال مردم از این اتوبوس‌ها چگونه است؟ پس ورق نزنید:

البته قبل از اینکه برویم سر اصل مطلب می‌خواستم از خانم نیلوفر گردان هم تشکر کنم که در تهیه این گزارش نهایت همکاری‌رو با من داشت.

البته حدوداً دو، سه ماهی می‌شود که زمزمه اتوبوس‌های ریالی فراگیر شده که هم نوتر است و هم با محیط زیست سازگارتر!

- وای به خدا پام یخ زد، فدای سرم که صد تومن کرایشه، من که رفتم سوار شم!!

دختر جوان که سرخ شدن بینی‌اش نشان می‌دهد بیش از حد سردش شده اینها را می‌گوید و با عجله به سمت اتوبوس ریالی که چند متری بالاتر ایستاده به راه می‌افتد.

به ساعتم نگاه می‌کنم. دیرتر از آن است که به موقع به محل کارم برسم، با خود فکر می‌کنم بهتر است این سوژه را دنبال کنم تا حداقل با دست پر تاخیر کرده باشم. همچنان در صف اتوبوس‌های بلیتی ایستاده‌ام و برای جلوگیری از یخ زدن! این پا و آن پا می‌کنم که زن میانسالی با نوزادی در بغل پشت سرم می‌ایستد.

انگشتان کودک کاملاً قرمز شده. مادرش هم وضع بهتری ندارد، درحالی که سعی می‌کنم دست کودک را گرم کنم، رو به زن میانسال می‌پرسم:

🚌 **فکر نمی‌کنید تو این هوا بچه سرما بخوره؟**

🚌 🚌 چی بگم خانوم، ما که نباید فکر کنیم، مسوولان شرکت واحد باید فکر کنن این چه وضعیته که به وجود آوردن!

🚌 **چرا از اتوبوس‌های ریالی استفاده نمی‌کنید؟**

🚌 🚌 خانم جون حرف یه روز دو روز نیست، که این خط مسیر هر روز منه، منم یه معلمم، کجا می‌تونم ماهی ده بیست هزار تومن کرایه رفت و آمد بدم؟

دختر جوانی که جلوتر از من ایستاده در ادامه حرف‌های او می‌گوید:

- درست می‌گه به خدا! من خودم دانشجوی دانشگاه آزادم. فکر نکنید ما واسه صد تومن دویست تومن موندیم‌ها، نه! ولی از همین صد تومن‌ها می‌شه پول چهار تا جزوه و کتاب‌رو جور کرد.

ایستگاه اتوبوس

BUS STOP

o چند سال پیش مردم برای ۲۰ تومانی شدن بلیت‌ها کلی اعتراض کردن حالا چطور انتظار دارید یه دفعه کرایه ۸۰ تومن بیشتر بشه و مردم استقبال کنن؟

o خانم من معلمم، کجا می‌تونم ماهی ده، بیست هزار تومن کرایه رفت و آمد بدم؟

تازه این اتوبوس‌ها مزیت آنچنانی نسبت به اتوبوس‌های بلیتی ندارن تامین شرایط این اتوبوس‌ها حداقل وظیفه شرکت واحده! اما اگه قرار باشه برای حداقل امکانات پول بیشتری هم بدیم ممکنه میزان تحمل مردم به آخر برسه!

و خانم معلم در تایید حرفهای دختر دانشجو می‌گوید:

- نگاه نکنید الان کرایه‌ها ۱۰۰ تومنه فردا که چهار تا مسافر پیدا کنه کرایش ۴۰۰ می‌شه!

بالاخره چند نفری سوار اتوبوس ریالی می‌شوند و اتوبوس نیمه خالی به راه می‌افتد. و درست یک دقیقه بعد از حرکت اتوبوس ریالی اتوبوس بلیتی از راه می‌رسد و مسافران آسیب پذیر(!) را سوار می‌کند.

چند دقیقه‌ای روی نیمکت انتظار ایستگاه که لایه‌ای از خاک تمام سطح آن را پوشانده می‌نشینم و اطراف را نگاه می‌کنم.

دیگر نه مسافری باقی مانده، نه اتوبوسی! چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته که پیرمردی آرام آرام به من نزدیک می‌شود و روی سکوی ایستگاه اتوبوس می‌نشیند.

او که از هوای آلوده شهر به نفس نفس زدن افتاده، آنقدر سرفه می‌کند که من احساس می‌کنم الان نفسش بند می‌آید! نگران به سمت دکه بلیت‌فروشی می‌روم تا یک لیوان آب برای پیرمرد بگیرم.

بلیت‌فروش مردی است میانسال با محاسن جوگندمی و بسیار مودب و مهربان! او درحالی که با عجله لیوان آب را آماده می‌کند می‌گوید:

- بیا دخترم، نگران نباش. این سرفه‌ها مال آلودگی هواست!

آب را به پیرمرد می‌رسانم و وقتی نفسش کمی حال می‌آید راه می‌افتد.

دوباره به سمت دکه بلیت‌فروشی به راه می‌افتم تا هم لیوان را پس بدهم و هم باب گفت‌وگو را باز کنم.

احمدآقا مرد بسیار خوش برخوردی است. وقتی نظر او را در مورد استقبال مردم از اتوبوس‌های ریالی می‌پرسم می‌گوید:

- خودت نگاه کن دخترم ببین بیست نفر تو صف اتوبوس بلیتی ایستادن و پنج نفر هم سوار اتوبوس ریالی نشده! اما مگه کسی متوجه می‌شه.

🚌 **به نظر شما چرا اینطوریه؟**

🚌 🚌 چی بگم، چند سال پیش سر ماجرای ۲۰ تومنی شدن بلیت‌ها مردم کلی اعتراض کردن حالا چطور انتظار دارید یه دفعه کرایه‌ها ۸۰ تومن اضافه شه و مردم استقبال کنن؟

- این آقا (اشاره به پشت سر من دارد) خودش راننده اتوبوس ریالیه، شاید بیشتر بتونه کمکت کنه.

به پشت سر خود نگاه می‌کنم، مردی را با قامت کوتاه، موهای مشکی و بارانی می‌بینم که پک‌های عمیقی به سیگارش می‌زند.

موضوع را با او مطرح می‌کنم و می‌پرسم:

🚌 **شما زیرنظر شرکت خصوصی کار می‌کنید؟**

🚌 🚌 نه خانم، ما زیرنظر شرکت واحد هستیم. قراره یه مدتی شرکت واحد اتوبوس ریالی وارد خط‌ها بکنه تا فرهنگ استفاده‌اش جا بیافته!

تفاوت از زمین تا آسمان است...!

اتوبوس ریالی

مردی که تنها دوستانش کودکان هستند

در حاشیه

☑در بیشتر موارد مشکلات تهیه عکس چند برابر مشکلات تهیه گزارش است. به محض اینکه شخص متوجه شود در کادر عکاسی قرار دارد صحنه را ترک می‌کند.

☑حدود ده دقیقه‌ای با راننده اتوبوس صحبت کردم تا اجازه داد از اتوبوس او عکس بگیریم. و بعد از آن حدود ده دقیقه‌ای نیز طول کشید تا قانع شود شماره پلاک اتوبوس پیدا نیست.

☑در صف اتوبوس بلیتی ایستاده بودم که پسربچه شیطانی مدام چادر مادرش را می‌کشید و می‌گفت: سردمه، سردمه...

وقتی مادرش از این حرکت او کلافه شد و تذکر سختی به او داد پسرک دست در جیبش کرد و صد تومنی مچاله شده‌ای را مقابل مادرش گرفت و گفت: بیا من کرایه‌اش‌رو حساب می‌کنم، به خدا پاهام دیگه حس نداره!

☑یکی از گلایه‌های مردم این بود که در بعضی از خطوط تعداد اتوبوس‌های ریالی بیشتر از اتوبوس‌های بلیتی است.

☑با روی کار آمدن اتوبوس‌های ریالی بازار کار مسافرکش‌ها و خطی‌ها هم کساد شده است. آقامحسن که از مسافرکش‌های جوان این خط است، می‌گوید: نمی‌دونم این اتوبوس‌های ریالی دیگه چه صیغه‌ایه! نه خودشون درآمد دارن، نه می‌ذارن ما نون بخوریم. کاسبی مارو هم آجر کردن!

☑احمدآقا (بلیت‌فروش) در لابه‌لای حرف‌هایش گلایه‌ای می‌کند از افرادی که برای خرید بلیت به او مراجعه می‌کنند. خودش می‌گوید:

خیلی‌ها چند سالی تو این مسیر رفت و آمد دارن ولی حتی یک بار هم موقع خرید بلیت توی دکه‌رو نگاه هم نمی‌کنن... دریغ از یه سلام و احوالپرسی گرم... بیشتر دوست‌های من بچه‌هایی هستن که به زور قدشون به پیشخون دکه می‌رسه...

🚌 و درآمدش در این مدت به چه کسی می‌رسه؟

🚌 🚌 نصیب همون شرکت واحد می‌شه!

🚌 پس تکلیف این اتوبوس‌ها بعد از فعالیت شرکت خصوصی چی می‌شه؟

🚌 🚌 فکر کنم همین‌طوری ریالی باقی می‌مونه.

🚌 حقوق شما چطور؟ بستگی به درآمدتون داره؟

🚌 🚌 نه خانم، ما کارمندیم، حقوقمون هم بین ۲۸۰ تا ۳۰۰ تومنه. از این اتوبوس‌ها هرچی دربیاریم مال شرکت واحده نه ما!

🚌 درسته که می‌گن کرایه بعضی از خط‌ها بیشتر از مصوبه شورای شهره؟

🚌 🚌 نه خانم (شیشه اتوبوس را نشان می‌دهد و می‌گوید:) بخونید، نوشته کرایه ۱۰۰ تومن. من خودم‌رو هم بکشم نمی‌تونم صد و یک تومن بگیرم. اگر جایی کرایه‌اش بیشتره، مال اینکه دو تا خطرو ادغام کردن شده یه خط.

🚌 (نگاهی به صندلی‌های خالی اتوبوس می‌اندازم و می‌گویم:) بیشتر چه افرادی از این اتوبوس‌ها استفاده می‌کنن؟

🚌 🚌 بیشتر یا افرادی هستن که تا حالا تاکسی سوار بودن و حالا کرایه ۷۰۰ تومنی‌رو صد تومن می‌دن، یه عده هم افرادی هستن که عجله دارن. شما الان‌رو نگاه نکن که بیشتر صندلی‌ها خالیه، صبح‌ها اول وقت و دم غروب کاملاً پر می‌شه! حتی یه عده هم سرپا می‌ایستن!

در این لحظه اتوبوس نیمه پر می‌شود و او برای اینکه صدای اعتراض افرادی که ده دقیقه‌ای درون اتوبوس منتظر مسافر مانده‌اند بلند نشود به راه می‌افتد.

با رفتن او دوباره به سمت احمدآقای بلیت‌فروش برمی‌گردم، احمدآقا لیوان چای داغی به دستم می‌دهد و من در ادامه بحثمان می‌گویم:

🚌 یعنی ممکنه اتوبوس‌های بلیتی را کلاً جمع کنند؟

🚌 🚌 نه فکر نکنم. با این استقبال مردم، بعید می‌دونم.

بلیت‌هایش را نگاه می‌کنم که با چه دقتی آنها را روی میز چیده و می‌پرسم:

🚌 احمدآقا اگه اتوبوس‌های بلیتی‌رو جمع کنن، تکلیف شغل شما چی می‌شه؟

🚌 🚌 (او بدون اینکه ذره‌ای آثار نگرانی در صورتش دیده شود می‌گوید:) دخترم روزی رسون خداست. این کار نشد، یه کار دیگه. تازه لابد شرکت واحد فکر اینجاهاش‌رو هم کرده...

در فاصله میان صحبت‌های من و احمدآقا یک اتوبوس ریالی دیگر هم از راه می‌رسد.

فرصت خوبی است تا با مسافران همصحبت شوم. از احمدآقا خداحافظی می‌کنم و سوار اتوبوس می‌شوم. کنار خانم میانسالی که در ردیف جلو نشسته می‌نشینم و می‌پرسم:

🚌 خانم چند وقته از این اتوبوس‌ها استفاده می‌کنید؟

🚌 🚌 یکی، دو ماهی میشه.

🚌 معمولاً خانم‌ها در قسمت عقب اتوبوس می‌نشینند و آقایان در قسمت جلو، در اتوبوس ریالی این‌طور نیست؟

🚌 🚌 معمولاً نه! جا برای نشستن همه وجود داره!

🚌 این اتوبوس‌ها مزیتی هم به اتوبوس‌های بلیتی دارن؟

🚌 🚌 گرم هستن، سریع‌تر می‌رن، کمتر تو ایستگاه‌ها توقف می‌کنن. حالا کرایشون زیاد هست، ولی خوب می‌ارزه.

مرد مسنی که پشت سر ما نشسته به بحث ما می‌پیوندد و می‌گوید:

این چیزهایی که خانم می‌فرمایند مال اول کارشون بود! حالا هنوز رواج پیدا نکرده تو اکثر ایستگاه‌ها می‌ایسته، اعتراض هم که می‌کنی می‌گه مسافر می‌خواد سوار شه! بعضی موقع‌ها حتی عده‌ای سرپا می‌مونن.

🚌 پس شما که ناراضی هستید چرا استفاده می‌کنید؟

🚌 🚌 می‌گی چی کار کنم، برم تو این هوای کثیف وایسم گوشه خیابون، یا با این حقوق بخور و نمیر بازنشستگی پانصد تومن کرایه این ماشین‌های خطی‌رو بدم؟

حرف‌هایش که تمام می‌شود دوباره نیمی از اتوبوس پر شده و راننده قصد حرکت دارد

از اتوبوس پیاده می‌شوم، چند قدم آن‌سوتر دوباره جمعیت منتظر اتوبوس بلیتی هستند.

انتهای صف می‌ایستم تا من نیز همراه آنان سوار شوم و خود را به محل کارم برسانم. پنج دقیقه می‌گذرد، اما خبری از اتوبوس بلیتی نیست. ده دقیقه... پانزده دقیقه... و بالاخره بعد از ۲۰ دقیقه یک اتوبوس بلیتی که از دور هم می‌توان آن را تشخیص داد از راه می‌رسد و صدای اعتراض مردم.

«... اینها هم خوب می‌دونستن اتوبوس‌هارو کی بلیتی کنن. اگه توی این سرما نبود کی پول می‌داد سوار اتوبوس بشه؟... نگاه کن تا اتوبوس پولی پر نشه خبری از اتوبوس بلیتی نیست...»

پس از چند لحظه اتوبوس در حد انفجار! پر می‌شود و به راه می‌افتد و من دوباره شروع می‌کنم این پا و آن‌پا کردن که یکی از اتوبوس‌های ریالی می‌آید و جلوی پایمان توقف می‌کند.

اکثراً با این تصور که اتوبوس ریالی است چند قدمی عقب‌تر می‌روند و چشم به انتهای خیابان می‌دوزند تا یکی از همان اتوبوس‌های فرسوده را بیابند اما راننده اتوبوس با صدای بلند می‌گوید:

- بلیتیه‌ها، سوار نمی‌شید؟

و مردم با اشتیاق به سمت اتوبوس می‌دوند.

بقیه در صفحه ۶۵

مثل آفریقایی: مادامی که از رودخانه بیرون نیامده‌ای سر به سر تمساح مگذار.

چه خوش باشد که بعد از انتظاری...!

نتیجه تلاش برای رفاه مردم!

اتوبوس بلیتی

برخی اوقات حتی یک حیوان هم می‌تواند باعث اتحاد انسانها با یکدیگر باشد

در دام مرگ

«نهنگی پنجاه هزار کیلویی، در آبهای ساحلی و در تورهایی که برای ماهیان، خرچنگ‌ها و صدف‌ها برپا شده بود، به دام افتاد و تقلاهای بعدی این حیوان عظیم‌الجثه باعث شد تا دام‌ها و تورهای صیادان، بیشتر در اطراف بدن او گره خورده و کلاف سردرگمی از صدها متر دام و تور جثه او را فرا گیرد. حال هرچه که زمان پیش می‌رفت، نه‌تنها این گره‌های کور بیشتر می‌شد، بلکه دریده شدن پوست و گوشت بدن او هم به آن اضافه می‌شد. تا آنجا که نفس‌های حیوان بزرگ و زیبا به شماره افتاده و سایه مرگ او را دربر گرفته بود. آیا راهی برای نجات او که به معجزه بیشتر شبیه بود، پیدا می‌شد؟»

یکشنبه زمستانی

در آن یکشنبه زمستانی در اواسط دسامبر سال ۲۰۰۵، تیم یانگ خود را در شرف تحقق یکی از آرزوهایش می‌دید. او سرانجام پس از سالها برنامه‌ریزی و انصراف در آخرین لحظات، این بار موفق شد تا خود را به جزایر فارالون در فاصله ۶۰ کیلومتری از سن‌فرانسیسکو رسانده و در این بهشت ماهیگیران، به ورزش مورد علاقه‌اش یعنی صید ماهی بپردازد.

اصولاً جزایر فارالون به دلیل تنوع در صید و غنای بی‌نظیر انواع ماهی، خرچنگ و صدف، یکی از معتبرترین و مشهورترین مناطق برای ماهیگیری محسوب شده و هر کسی که این ورزش تفننی را دنبال می‌کند، ماهیگیری در آن را یکی از آرزوهای خود قرار می‌دهد. تیم یانگ هم به دلیل مشغله و گرفتاری‌های فراوان علی‌رغم برنامه‌ریزی آن هم برای چند سال، موفق به انجام سفر به جزیره فارالون نمی‌شد، او در نیروی هوایی و در بخش عملیات نجات دریایی و هوایی خدمت می‌کرد، و با فن غواصی هم آشنایی کامل داشت. اما سرانجام او توانسته بود تا با دریافت یک مرخصی سه روزه خود را به جزایر فارالون برساند و در آن یکشنبه نسبتاً سرد در ماه دسامبر خود را آماده می‌کرد تا با قایق به نقطه عمیق‌تری از آب رفته و قلابهای ماهیگیری خود را راه‌اندازی کند.

سانحه‌ای برای نهنگ

در همان لحظه که **تیم** قصد گام نهادن به درون قایق را داشت، ناگهان دوست قدیمی خود جیسون که میزبان او در این سفر بود را مشاهده کرد که از دور به طرف او می‌دود و با دست هم به او برای توقف، علامت می‌دهد.

جیسون درحالی که نفس نفس می‌زد، در برابر تیم توقف کرد و پس از لختی تامل و با به دست آوردن نفس خود به تیم گفت که با بی‌سیم از جانب گارد ساحلی خبر داده‌اند که یک نهنگ با کوهان با وزنی در حدود پنجاه تن در تورهای ماهیگیری در آبهای ساحلی به دام افتاده و به چند داوطلب برای انجام عملیات نجات نیاز است.

تیم یانگ با آنکه سالها برای این لحظه و ماهیگیری در جزایر فارالون صبر کرده بود، اما هیچ تردیدی به خود راه نداد و همراه جیسون عازم قایقی شد که قرار بود داوطلبان را به سوی نهنگ حمل کند.

کار در روز تعطیل

در آن یکشنبه که روز تعطیل هم به‌شمار می‌رفت، حتی گارد ساحلی هم تنها یک قایق گشتی به نام سوپرفیش را فعال کرده بود و این قایق را هم یک مرد و یک زن، با دلخوری هدایت می‌کردند. چرا که در این روز تعطیل نوبت کشیک به آنها رسیده بود و هیچکس علاقه‌ای به کار کردن در بامداد یکشنبه نداشت. اما خیلی زود خواب‌آلودگی و دلخوری آنها هم با خبری که از طریق ای‌میل به کامپیوتر قایق گشتی ارسال شد، برطرف شد. چرا که آنها هم از موقعیت نهنگی عظیم و پنجاه تنی و در دام افتادن او آگاه شدند. همچنین به آنها خبر داده شد که دو کمک به نامهای تیم و جیسون، نیز قرار است که به آنها پیوسته، تا به اتفاق در عملیات رهانیدن نهنگ شرکت کنند.

در قایق به اندازه کافی ابزار، وسایل و لباسهای غواصی برای چند نفر وجود داشت و آنها نیازی به بازگشت به پایگاه و بار کردن ابزار و وسایل نداشتند. فقط باید در انتظار دو داوطلب بر جای خود باقی می‌ماندند. آنها خوب می‌دانستند که پیدا کردن کمک در صبح یکشنبه امری بسیار مشکل و شاید ناممکن است، بنابراین حضور همین دو انسان هم برایشان مغتنم محسوب می‌شد. تنها پرسش در ذهن آنها میزان تجربه و کارایی در تیم و جیسون بود که آنها به زودی از این مهم هم آگاه می‌شدند.

به سوی نهنگ

سرانجام زمانی که تیم و جیسون به زن و مردی که در قایق گشتی گارد ساحلی خدمت می‌کردند، ملحق شدند، آنگاه قایق بدون معطلی به سوی قسمت بیرونی جزایر فارالون حرکت خود را آغاز کرد، مکانی که به دام افتادن نهنگ در دامها و تورهای ماهیگیری در آنجا اتفاق افتاده بود. قایق گشتی هرچه که بیشتر در اقیانوس آرام پیش می‌رفت، آب سردتر و متلاطم‌تر می‌شد، آنها خوب می‌دانستند که عملیات نجات آن هم برای یک نهنگ که احتمالاً بسیار هم به طول می‌انجامید، در آبهای سرد بسیار مشکل‌تر می‌شد و آنها باید چند بار برای گرم شدن از آب خارج شده و به داخل آن بازمی‌گشتند. اما چاره‌ای به غیر از این نبود چرا که راه‌حل دیگری وجود نداشت. یعنی اینکه حتی اگر نهنگ جان خود را از دست می‌داد، که احتمالاً چنین سرنوشتی هم در انتظار او بود، باز هم باید این جثه عظیم را آزاد می‌کردند. سرانجام پس از حدود ده دقیقه طی راه بود که آنها از دور با منظره‌ای مواجه شدند که شکی برایشان باقی نمی‌گذاشت که با یک نهنگ روبرو هستند، چرا که در آن نقطه قطرات مانند بخار به هوا بلند می‌شد و این امر به معنای تنفس این موجود عظیم‌الجثه بود. زنی که فرمانده قایق گشتی بود و هالی نام داشت، به سه تن سرنشینان دیگر در قایق گفت که بهتر است بیشتر از اینها قایق گشتی را که نسبتاً قایق بزرگی بود، به نهنگ نزدیک نکنند. چرا که ممکن است با ایجاد امواج در آب، وضعیت نهنگ را که احتمالاً دچار رنج فراوانی بود، اسفناک‌تر کنند. بنابراین هالی از تیم و جیسون خواست تا قایق بادی و پلاستیکی کوچکی را که دراختیار داشتند باد کرده و به آب اندازند و درون این قایق کوچک خود را به نزدیکی نهنگ برسانند تا وضعیت او را تخمین بزنند. بدین ترتیب قایق کوچک بادی را به آب انداخته و تیم و جیسون به آرامی به سوی نهنگ حرکت کردند، آنگاه زمانی که آنها به فاصله‌ای حدود ده متر از نهنگ رسیدند، تازه متوجه وخامت اوضاع شدند. چند گونه تور و دام مستحکم که از الیاف و طنابهای بسیار قدرتمند ساخته شده بود و برای جمع‌آوری ماهی‌های بزرگ، خرچنگ، صدفهای درشت و لاک‌پشت‌های بزرگ دریایی به آب انداخته شده بود، به یک نقطه که نهنگ در آن قرار داشت کشیده شده بود. گویی نهنگ پس از آنکه طنابها، تورها و الیاف را روی بدن خود احساس کرده بود، برای خلاص کردن خود با قدرت بیشتری زور آورده و به دور خود چرخیده بود و هرچه که بیشتر این کار را کرده بود، تورها را بیشتر با خود کشیده بود. البته تیم و جیسون تنها بخشی از سر نهنگ، یعنی پوزه آن را روی آب مشاهده می‌کردند و بقیه بدن او زیر آب قرار داشت و آنها برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر باید با لباس غواصی به زیرآب شیرجه می‌رفتند. همین کار هم انجام شد و زمانی که آنها به اعماق آب سرد رفته و قدری به جلو شنا کردند تا نزدیکتر جریان را مشاهده کنند، آنگاه متوجه وخامت بیش از حد اوضاع شدند.

طنابها و تورها به دور بدن نهنگ پیچیده بود. نهنگ ماده و از گونه کوهان‌دار بود که وزنی بالای پنجاه تن داشت. تیم و جیسون با چشمان از حدقه درآمده قسمتی از طنابهایی را مشاهده کردند که به جهت استحکام و قدرت به آن آهن آبی گفته می‌شود. طنابهای مذکور چنان دور بدن نهنگ کشیده شده بود که در برخی از قسمت‌ها حتی پوست نهنگ نگونبخت را دریده و به داخل گوشت

او رفته بود که خود باعث ایجاد زخم‌هایی روی پوست بدن نهنگ شده بود. به غیر از آن تورهای محکم شکار ماهی و ویژه به دام انداختن ماهی هم از چند بخش به دور بدن نهنگ پیچیده بود، اما از همه بدتر شرایط بدن نهنگ بود، چرا که تورها و طنابها بدن نهنگ را از زیر به طرف کف اقیانوس که در آنجا پایه تورها و طنابها نصب شده بود، می‌کشید که اگر این اتفاق می‌افتاد، نهنگ بدون تردید به دلیل خفگی جان خود را از دست می‌داد، اما نهنگ که جوان و پرقدرت هم به نظر می‌رسید، سعی کرده بود تا با تمام قدرت خود را به طرف سطح آب بکشد تا قادر به تنفس باشد. در نتیجه بدن او از زیر به طرف سطح آب حالتی شبیه به زاویه قائمه را گرفته بود. گویی که نهنگ روی دم خود ایستاده بود. در نتیجه سر نهنگ تنها به اندازه‌ای که او قادر به تنفس باشد از آب بیرون آمده بود. درواقع نهنگ از تمام قدرت خود استفاده کرده بود تا به حالت ایستاده قرار گیرد و نفس بکشد، اما مشخص بود که او قادر نخواهد بود تا زمان زیادی خود را به همین شکل نگهدارد و از همین وضعیت، غواصان پی بردند که از نظر زمان دچار محدودیت بسیار هستند و نیاز به عجله در انجام عملیات دارند. پس از مشاهده وضعیت نهنگ در زیر آب، تیم و جیسون به سطح آب بازگشته و تا آنجا که امکان داشت به سر نهنگ نزدیک شدند و تازه آنجا بود که با بغرنج‌ترین شرایط ممکن خود را رودررو یافتند. باز هم بر اثر تقلاهای بسیار از جانب نهنگ، برخی از قسمت‌های طنابها از داخل دهان نهنگ هم عبور کرده بود و به قدری به دو طرف دهان نهنگ فشار وارد آورده بود که دهان او را خودبه‌خود، نیمه باز کرده بود. این اتفاق به معنای آن بود که برای بیرون آوردن طنابها از داخل دهان نهنگ باید کسی تا کمر به داخل دهان او می‌رفت و در این حالت حتی اگر نهنگ به شکل تصادفی دهان خود را ببندد، بدن شخص را به دو نیم می‌کند. این شرایط کار را برای غواصان سخت‌تر می‌کرد به همین دلیل هم آنها به سرعت به قایق مادر بازگشته و ماوقع را به دو گارد دیگر اطلاع دادند و به آنها گفتند که حداقل به یک غواص دیگر نیاز دارند و با اشاره هالی این جیم، همراه او در قایق بود که لباس غواصی به تن کرد تا به همراه جیسون و تیم او هم روانه اعماق آب شود.

عملیات

کار آسانی نبود، بخصوص تضعیف بدنی نهنگ و احتمال اینکه سر او به زیر آب رفته و در مدت کوتاهی خفه شود، نیز مشکل را دوچندان می‌کرد. آنها به وضوح مشاهده کردند که بالا و پایین رفتن سینه نهنگ که به نشانه ضربان نبض و قلب او بود، آهسته‌تر و آهسته‌تر شده و کاملاً مشخص بود که از عمر نهنگ زمان زیادی باقی نمانده. طول بدن نهنگ به حدود سی متر می‌رسید که این هم حرکات طولی و عرضی غواصان را بیشتر می‌کرد.

غواص‌ها در قایق مادر، وظیفه رهانیدن نهنگ را بین خود به سه بخش تقسیم کرده بودند. بخش زیرین نهنگ از دم تا نیمه‌های بدن او برعهده جیسون بود. جیسون خوب می‌دانست که یک ضربه دم نهنگ به هر دلیلی، می‌توانست در یک آن جان او را بگیرد، بنابراین از ریسکی که این کار برای او داشت کاملاً آگاه بود. از طرف دیگر از نیمه بدن نهنگ تا نزدیکی سر او به جیم سپرده شد و جیم هم می‌دانست که یک حرکت ناگهانی سر نهنگ کافی بود تا او را روانه دنیای دیگر کند. و سرانجام حساس‌ترین قسمت به دلیل تجارب زیاد، به تیم سپرده شد. تیم کسی بود که باید طنابها و تورها را از دور دهان و درون دهان و دندانهای نهنگ باز می‌کرد. این قسمت خطرناک‌تر از همه بود، چرا که تیم باید برای دسترسی به طنابها با قسمت زیادی از بدن خود به داخل دهان نهنگ خم می‌شد، و حتی یک خمیازه از نهنگ، تیم را هم به سرای باقی می‌فرستاد. و در چنین شرایطی آنها عملیات را آغاز کردند. از نظر ابزار آنها در وضعیت مناسبی قرار داشتند، چرا که چاقوهای بسیار تیز و قیچی‌های بزرگ که هر کدام در یک آن طنابها را به هر اندازه و شکل، قطع می‌کرد، دراختیار آنها بود. اما مشکل بزرگی که هم آنها را آزار می‌داد و از طرفی هم باعث کندی کار می‌شد، سرمای آب بود.

هالی در قایق با دماسنج ویژه خود دمای آب را در یازده درجه سانتی‌گراد اندازه‌گیری کرد و این چنین سرمایی در آب، علی‌رغم اینکه غواصان لباس مخصوص و دستکش در دست داشتند، باعث کرختی در عضلات آنها می‌شد که روند کار را بسیار کند می‌کرد. از این‌رو غواصان، بخصوص آن دو نفری که در زیر آب مشغول بودند، باید هرازگاهی از آب بیرون آمده و در قایق بادی استراحت می‌کردند و در زیر نور آفتاب، قوا و گرمای بدن خود را به دست آورده و دوباره به زیر آب می‌رفتند. البته این عمل را آنها به نوبت انجام می‌دادند تا ادامه کار، متوقف نشود. هالی هم چند بار با بی‌سیم از مرکز گارد ساحلی تقاضای نفرات بیشتری کرد، اما در صبح یکشنبه تعطیل، پیدا کردن داوطلب مشکل‌ترین کارها بود.

نهنگ آرام

در ادامه کار غواصان که یک به یک طنابها و تورها را قطع می‌کردند، متوجه شدند که به محض نزدیک شدن آنها به نهنگ که تقریباً این نزدیکی به حالت چسبیدن به نهنگ هم شبیه می‌شد، حیوان عظیم‌الجثه بی‌حرکت و آرام بر سر جای خود باقی می‌ماند. گویی او می‌دانست که هر حرکتش ممکن است خطراتی برای غواصان به‌وجود آورد و این امر باعث اعجاب غواص‌ها شده بود. حتی یکبار جیم روی سطح آب ظاهر شد و با فریادی، هالی را در قایق مادر مخاطب قرار داد و گفت: «مثل اینکه او می‌داند که برای کمک به او آمده‌ایم.» این درک و فهم از جانب نهنگ باعث شده بود که آنها با خیال راحت و با سرعت بیشتری به قطع الیاف ادامه دهند، اما در سطح آب نوبت تیم بود تا عملیات مربوط به داخل دهان نهنگ را انجام دهد. او موفق شده بود تا طنابها و تورها را از دور سر و دور چانه و دهان نهنگ قطع کند و اکنون نهنگ آزادی بیشتری برای حرکت دادن به سر خود داشت، اما همین آزادی، وحشت بیشتری برای تیم پدید آورده بود، چرا که حالا نوبت به داخل دهان نهنگ رسیده بود و اگر نهنگ در زمانی که تیم به داخل دهان او خم می‌شد، به سرش کوچکترین تکانی می‌داد، مرگ او حتمی بود. تیم به دقت سعی کرد تا لبهای نهنگ را از هم بگشاید، اما نهنگ که گویی خود جریان را درک کرده بود، دهان خود را تا آنجا که ممکن بود، باز کرد و تیم هم تا کمر بدن خود را به درون دهان نهنگ فرو برد و یک یک طنابها را از دور دندانها و دور زبان نهنگ باز کرد. در تمام مدت، نهنگ کوچکترین تکانی به دهان خود وارد نیاورد و زمانی که کار تیم به انجام رسید و خود را از داخل دهان نهنگ خارج کرد، آنگاه نهنگ خیلی آهسته دهان خود را بست. در تمام مدت چشمان نهنگ در دو طرف سرش باز بود و با چشمان درشت خود تیم را نظاره می‌کرد. واکنش‌های نهنگ اعجاب غواص‌ها و همچنین هالی را که از فاصله‌ای دورتر ماجرا را تماشا می‌کرد، باعث شده بود. پس از آن کار تقریباً به پایان رسیده بود و تنها چند رشته به دور بدن نهنگ مانده بود که هر سه نفر به درون آب شیرجه رفته و رشته‌ها را با چاقوهای تیز بریدند و سرانجام زمانی که آخرین رشته بریده شد و نهنگ آزاد شد، غواص‌ها به سرعت به سطح آب آمدند و از فاصله‌ای دورتر نهنگ را نظاره کردند. نهنگ ابتدا چند تکان به خود داد. مشخص بود که عضلات او به دلیل فقدان تحرک آن هم طی چند ساعت دچار کرختی شده بود، اما سرانجام نهنگ از جای خود تکان خورد و در میان هلهله و شادی غواصان شیرجه به درون آب زد و سپس از آب بیرون آمد و به حرکت خود ادامه داد. در همین لحظه ناگهان نهنگ چرخی زد و به سوی سه غواص شنا کرد و درحالی که تنها پنج متر با آنها فاصله داشت، رودرروی آنها توقف کرد. این لحظه ترسناکی برای غواصان بود، چرا که به نظر می‌رسید که نهنگ خیال حمله به آنها را دارد. تیم خیلی آرام به آنها گفت: «بچه‌ها هر اتفاقی افتاد، تکان نخورید و هیچ حرکتی انجام ندهید.» پس از آن نهنگ خیلی آرام به سوی غواص‌ها حرکت کرد و سپس به آرامی از کنار آنها عبور کرد و هر بار بدن خود را به یکی از آنها سایید. او سه بار به دور غواصان دایره‌وار حرکت کرد و سه بار بدن خود را به آنها سایید و سپس با حرکتی سریع از جمع دور شد. حرکات عاطفی این حیوان عظیم‌الجثه اشک را به چشمان غواصان آورده بود و هالی که یک زن بود، در گوشه‌ای در قایق نشسته و می‌گریست. پس از آنکه غواص‌ها وارد عرشه قایق مادر شدند، این تیم بود که روی به بقیه کرد و گفت: «طی بیست سال سابقه در گروه نجات، جان انسانهای بسیاری را نجات داده‌ام، اما هیچکدام هیجان و شیرینی عملیات امروز را برایم نداشت.» چرا که هیچکدام بهتر از او از من تشکر نکردند. ■

اگر بخواهی برای تمام شادمانی‌ها که داری تشکر کنی، دیگر وقتی برای گله‌گزاری نخواهی داشت. • رود

داستان زندگی

این اتفاق کوچکی نیست

براساس سرگذشت: سحر - ۱۵ ساله

تهیه و تنظیم: محسن طیب

اشاره: از قدیم گفته‌اند - و درست هم گفته‌اند - که:

پسر کو ندارد نشان از پدر
تو بیگانه خوانش ندانش پسر!

و این عین حقیقت است [حال بگذریم که مرحوم سعدی باور نمی‌کرد که هفتصد سال پس از رحلتش در همین وطنش، پسرهایی یافت شوند که زیر ابرو برمی‌دارند و از پدرشان می‌پرسند: «بابا اینطوری خوشگل‌تر نشده‌ام؟ و... درحالی که پدرشان حتی در سن چهل و پنجاه سالگی از اینکه در حضور پدر خود موهای سرش را شانه کند احساس شرمندگی می‌کند!] اما در هر صورت این درست است که؛ «پسر کو ندارد نشان از پدر.»

و اما گاهی اوقات در بعضی خانواده‌ها اتفاقاتی رخ می‌دهد که می‌توان کمی شعر شیخ اجل را اینطوری انگولک کرد که: «دختر کو ندارد نشان از پدر...»

این قضیه لااقل در مورد من صدق می‌کند!

آری، دخترکم غزل (که همه شادی‌ام در زندگی خنده اوست) چند سالی است که خواننده ثابت «مشاور خانواده» هفتگی است، بطور عجیبی به مسایل خانوادگی دوستانش اهمیت می‌دهد و...

همانطور که می دانید، امتحانات ترم اول بچه‌های دوره راهنمایی شروع شده، و او که سال آینده باید دبیرستان را تجربه کند، برای اینکه راحت‌تر درس بخواند، معمولاً یکی از صمیمی‌ترین دوستانش «سحر» را به خانه دعوت می‌کند تا دوتایی بهتر بتوانند کتابها و جزوه‌های امتحانی را ضربه فنی کنند! از همین رو بود که از نخستین روزهای دیماه، حوالی ساعت ۳ بعدازظهر سحر پیدایش می‌شد و معمولاً تا ساعت ۶ و حداکثر ۷ غروب در اتاق غزل درس می‌خواندند و بعد نیز سحر راهی خانه‌شان می‌شد تا فردا... دوباره روز از نو و روزی از نو و... اما از روز هشتم و نهم دی بود که در برنامه آمدن و رفتن سحر تغییری به وجود آمد؛ به این شکل که ساعت ۱ ظهر بی‌آنکه به خانه‌شان برود، همراه دخترم به خانه ما می‌آمد، ناهار را با هم می‌خوردند و نیمساعتی استراحت و بعد درس شروع می‌شد و...

تا ساعت می‌شد ۶ غروب و بعد ۷ و... و عجیب بود که برخلاف همیشه که از حوالی ساعت ۶ مدام به ساعت نگاه می‌کرد حالا سوای ظهرها که یکسره با غزل به خانه می‌آمد، آخروقت هم بی‌هیچ انگیزه‌ای و حتی بدون دلواپسی از بابت دیر شدن، تا ساعت ۷ و ۸ و حتی ۹ شب می‌ماند و شام را می‌خورد و آخرسر انگار از روی ناچاری، کتابهایش را جمع می‌کرد و آژانس می‌گرفت و می‌رفت.

دو، سه شب که این اتفاق پشت سر هم تکرار شد، از دخترم دلیلش را پرسیدم، که توضیحش منطقی بود: «پدرجان زشت نیست من بهش بگم چرا بیشتر در منزل ما می‌مانی و شام می‌خوری؟» حق را به او دادم، اما چون خودش نیز نگران افسردگی‌های رفتاری دوستش بود، لذا راه را یادش دادم:

- لازم نیست مستقیم بروی سر اصل مطلب، یکطوری سر حرف رو باز کن، اون موقع خودش اگر دوست داشته باشه حرف بزنه، میاد داخل میدان! بستگی به این داره که چقدر زرنگ باشی.

و غزل که نشان داد ذکاوت خبرنگار شدن را دارد [خدا به دادش برسد اگر اینکاره شود] رفت داخل اتاق و کمی مقدمه‌چینی کرد و سپس گفت: «سحر تولد تو چه روزیه؟ اصلاً جشن تولد می‌گیری؟ من که باید از سه ماه قبل مخ مامانم‌رو بزنم و او هم از یکماه قبل از «دیماه» مغز بابام‌رو بخوره تا بالاخره راضی بشن که ده، دوازده تا از همکلاسیهام و دو سه تا از دخترخاله‌ها و دخترعمو و دختر دائیم‌رو دعوت کنم، تو چی؟ تو که بابات تاجره و فکر نمی‌کنم بهت نه بگه... درسته؟

من که از داخل هال داشتم گفتگویشان را می‌شنیدم [غزل مخصوصاً در اتاقش را نبسته بود تا من استراق سمع کنم] چند ثانیه‌ای چیزی نشنیدم، سحر انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت که بگوید یا نه؟ اما گویی دلش به اندازه بغضش لبریز از درد بود که تا چشمان معصوم و مهربانش خیس شد، سر درددلش نیز باز شد، آن هم با جمله‌ای که هم دل دخترم را شکست و هم تن مرا لرزاند. وقتی که گفت: «تو دعا کن من بمیرم غزل جون، که از صدتا جشن تولد برام شیرین‌تره.»

این را گفت و به های‌های افتاد و غزل هم... و بعد سر در آغوش همکلاسی‌اش گذاشت و هق‌هق کرد و گفت: من از غصه دارم می‌میرم... به کی بگم که بابا و مامانم دارند از هم طلاق می‌گیرند... می‌فهمی غزل... پدر و مادر من می‌خوان از هم جدا بشن...

«چرا خدا کمکم نمی‌کنه غزل...؟ چند شب است که تا صبح اشک می‌ریزم و دعا می‌کنم و از خدا می‌خوام که خودش مهربونی‌رو به دل پدر و مادرم بندازه که با هم آشتی کنند... اما فایده‌ای نداره و اونها روزبه‌روز بدتر میشن... امروز صبح مادرم چمدانش‌رو جمع کرد و رفت خونه مادربزرگم، بابام هم بجای اینکه جلوش‌رو بگیره بهش گفت: «روز دادگاه یادت نره...» مامانم نیز پاسخ داد: «از همین لحظه ثانیه‌شماری می‌کنم.»

دختر نوجوان دوباره و این بار پرصداتر گریست و غزل به آرامش دعوتش کرد و گفت: «نترس عزیزم... تا روز دادگاه آشتی می‌کنند...»

فریاد زد: «نه... دیگه خیلی دیر شده، پس فردا روز دادگاهشونه و از هم طلاق می‌گیرند.»

اینها را گفت و سخت‌تر گریست و به سرفه افتاد تا غزل به بهانه آوردن آب به آشپزخانه بیاید. من که از دقیقه‌ای قبل برایش «چایی نبات» آماده کرده بودم، سینی را به دستش دادم و...

و بعد گفتمش: «محکم باش دختر... ناسلامتی تو قراره کمکش کنی، نه اینکه روحیه‌اش رو ضعیف‌تر کنی...» اشکهایش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید و تبسمی بر لب نشاند و به اتاق برگشت. سحر نیز بعد از خوردن آن چای شیرین شده از نبات کمی آرام‌تر به نظر می‌رسید. غزل نیز این را حس کرد که پرسید: «چرا...؟ واسه چی می‌خوان این کاررو بکنند؟» دختر گیس قهوه‌ای آهی کشید و گفت: همه چیز از شش ماه قبل شروع شد... یعنی نه، شش ماه قبل اختلافشان آغاز شد. ماجرا برمی‌گرده به سه، چهار سال قبل که «عمه ناهید» من بعد از دوازده سال که با یک تاجر پولدار ازدواج کرده بود، به خاطر سرطان شوهرش و مرگ اون مرد، تنها شد. البته از شوهرعمه‌ام ارث زیادی باقی مانده بود، اما چون عمه‌ام بچه نداشت، واسه همین خانواده شوهرعمه‌ام بیشتر ارثیه‌رو برداشتند و سهم کمی برای «عمه ناهید» گذاشتن. اما عمه فقط یک زرنگی کرد و اون هم این بود که خانواده شوهرش‌رو راضی کرد که به جای گرفتن پول نقد، امتیاز شرکت تجاری شوهرش در دوبی‌رو بهش بدهند. اونها هم که فقط پول نقد دوست داشتند حرف عروسشون‌رو پذیرفتند و اینطوری شد که عمه ناهید رفت تا کار شوهرش‌رو در دوبی ادامه بده. خیلی‌ها بهش خندیدند. دوستهاش مسخره‌اش کردند و خانواده‌اش گفتن دیوونه شده! و فقط یک برادرش، یعنی پدر خودم عمه ناهیدرو تشویق کرد و حتی تا یکسال هر وقت عمه به ایران می‌آمد - معمولاً ماهی ۱۰ روز - در خانه ما زندگی می‌کرد. تا اینکه خدا بهش کمک کرد و خود عمه ناهید هم پشتکار داشت و کم‌کم جزو واردکنندگان موفق صنف خودش شد و روزبه‌روز ثروت بیشتری به هم زد، کارش را گسترش داد، دفترش در دوبی را به یک شرکت بزرگ تبدیل کرد و کارمند استخدام کرد، در تهران هم دفتر فروش راه انداخت و... از اینجا به بعد بود که ماجراها شروع شد؛ عمه ناهید که یادش نرفته بود که بین فامیل و آشناها جز بابای من هیچکس در آغاز کار تحویلش نگرفته بود، برای اینکه به قول خودش دین‌اش را ادا

مرا تعلیم دادند آن عزیزان
که همچون برگ شو بر خاک ریزان
●عطار نیشابوری

کند، بلافاصله از برادرش دعوت به کار کرد. دو، سه ماه همین جا، توی دفتر مرکزی تهران پدر را آموزش داد و بعد از اینکه کاررو یاد گرفت، یک شب آمد منزلمان و به پدرم گفت:

- چون در دوبی آدم قابل اطمینانی ندارم و الان هم دارند ازم دزدی می‌کنند، تصمیم گرفتم تورو به عنوان نماینده خودم به دفتر دوبی اعزام کنم، البته با حقوق خوب!

آن شب و یا این حرف عمه ناهید، پدر و مادرم از خوشحالی توی آسمونها سیر می‌کردند! پدرم که تا چند ماه قبل کارمند بود، حالا با ده برابر اون حقوق می‌رفت دوبی و... در این میان فقط یک مشکل آرام آرام داشت در زندگی ما ریشه می‌دواند ولی هیچکس متوجهش نبود؛ عمه ناهید نه‌تنها داشت از کسانی که در ابتدا او را تحویل نگرفته بودند انتقام می‌گرفت، حتی مقابل مامان من نیز موضع می‌گرفت! چرا که به بابام می‌گفت: «در اون مدت که من توی خونه تو بودم، همسرت خیلی برام زیر چشم نازک می‌کرد و حتی چند مرتبه بهم طعنه زد و متلک انداخت و...» البته پدر چند بار تصمیم گرفت به خواهرش ثابت کنه که در اشتباهه، و حتی تلاش کرد زنش و خواهرش‌رو آشتی بده، اما عمه ناهید که ذاتاً زنی کینه‌جو بود نه‌تنها این کاررو نکرد، که حتی غیرمستقیم به پدرم فهماند که از این کار خوشش نیامده! پدرم نیز که خواهرش را خوب می‌شناخت، از ترس اینکه عمه ناهید سر لج بیفته و او را از شغل عالی‌اش اخراج کنه، تصمیم گرفت کاری به دوتا زن نداشته باشه! از طرف دیگه مامان با اینکه می‌توانست با یک عذرخواهی، یا یک کم مهربانی کار بکنه که خواهر شوهرش از خر شیطان پیاده بشه، اما نه تنها کوتاه نیامد، از اون جایی که غرورش دست کمی از عمه ناهید نداشت، شروع کرد به بی‌محلی کردن به عمه‌ام. خب عمه ناهید هم که - به قول خودش - می‌دید خواهر شوهرش با پولهای او داره پز میده و طلا به گردنش آویزان می‌کنه و ماشین میندازه زیر پاش، اما به او [به عمه ناهید] محل سگ هم نمی‌گذاره، طوری خشمگین شد که تصمیم گرفت به بدترین شکل از «زن داداشش» انتقام بگیره؛ یعنی برانگیختن حسادت مامان! و برای این کار - فقط به همین انگیزه - دوتا از دوستانش را که بیوه‌های جوان و زیبایی بودند، به عنوان کارمند دفتری فرستاد «دوبی» تا تحت نظر پدر کار کنند! تا اینجای کار هم مشکلی پیش نیامده بود! اما جنگ واقعی از سه، چهار ماه قبل شروع شد، یعنی از موقعی که عمه ناهید هر وقت از دوبی برمی‌گشت، فیلم‌ها و عکسهایی‌رو با خودش می‌آورد و به فامیل نشان می‌داد که در آنها پدر من با آن دو زن کنار هم بودند؛ در رستوران، در دیسکوتک، در پارک، در استخر و لب دریا و.... خب طبیعی بود که مامان هم از این ماجراها باخبر شد و شروع به بهانه گرفتن از پدر کرد، اوایل فقط بهانه می‌گرفت و با پدر دعواهای کوچک راه می‌انداخت و یکی، دو روز قهر می‌کرد و... تا اینکه یکمرتبه یک شایعه زشت و کثیف، جنگ را به آخرین مرحله کشاند، شایعه‌ای با این مضمون که: «پدر می‌خواد با یکی از اون دوتا زن ازدواج کنه! این خبر مثل سرطان افتاد به جان مامان، طوری که یک هفته مریض و حتی در بیمارستان بستری شد، اما به محض اینکه از بیماری خلاص شد، حرف آخر را همان اول به پدر زد: «یا باید دیگه به دوبی نری، یا طلاق!» پدر اما، ابتدا فکر کرد مادر شوخی می‌کند، و بعد که فهمید شوخی در کار نیست، سعی کرد مادر را قانع کند که این حرفها شایعه است و... و از آنجایی که تازه به زندگی مرفه و پول زیاد عادت کرده بود و حاضر نبود دیگه [به قول خودش] به زندگی گنجشکی برگرده! وقتی دید مادرم به هیچ‌وجه کوتاه نمی‌آید، آن وقت زد به سیم آخر و بهش گفت: «هر کار دوست داری بکن، ولی من دوبی را ترک نمی‌کنم»! مادرم نیز به دادگاه رفت و دادخواست طلاق را فرستاد برای شوهرش و تا اینکه دیشب مادرم چمدانش را برداشت و رفت خونه مادربزرگم و قراره پس‌فردا به دادگاه بروند و...

حرفهای سحر که تمام شد، دخترک دوباره گریست و گفت: «غزل من همیشه وقتی تو مجله اطلاعات هفتگی‌رو می‌آوردی و من داستان زندگی را می‌خواندم، خیلی دلم برای بچه‌هایی که پدر و مادرشان طلاق می‌گرفتند می‌سوخت، اما... اما هیچوقت فکر نمی‌کردم که یکروز خودم هم مثل اونها بشم و...»

یکساعت بعد و حوالی ۹ شب بود که سحر به خانه‌شان رفت. دختر من نیز که هیچ میلی به شام نداشت با چشمان خیس و شکم گرسنه به رختخواب رفت، اما هنوز پلکهایش پایین نیامده بود که رو به آسمان کرد و با بغض پنهانی که گلوگیرش شده بود، رو به خدا گفت: «خدایا کاش کمکم می‌کردی که بتونم برای سحر کاری کنم!»

و من می‌دانستم خدا به او به آن دختر کمک می‌کند...

○

فردا صبح با غزل تا مدرسه‌اش رفتم و حرفها را به او زدم. قرار شد هرطور که می‌تواند از سحر آدرس یا شماره تلفن «عمه ناهید»اش را بگیرد.

ظهر که از مدرسه برگشت خوشحال بود و گفت: «اولش نمی‌داد، می‌ترسید پدرش اذیتش کنه، اما وقتی بهش گفتم: «سحر دیگه از این اتفاقی که می‌خواد بیفته چی می‌تونه بدتر باشه؟» اون موقع بغض کرد و آدرس دفتر تهران عمه ناهید را داد...»

غزل اینها را گفت و سپس نوبت من شد تا بگویم: «ببین دخترم، اگر می‌خوای مشکل سحر حل بشه، موبه‌مو باید حرفهایی‌رو که میگم به ذهن بسپری و موقعی که «عمه ناهید» را دیدی بهش بگی... می‌تونی یا دست و پات می‌لرزه؟»

کمی ترسیده بود. اما هرطور بود اعتماد به نفس‌اش را کامل کردم و چند دقیقه بعد جلوی دفتر کار عمه ناهید پیاده شدیم. رنگش کمی پریده بود، اما چون قبول داشت که بهترین راه همین است، به زور خود را خونسرد نشان داد و داخل شرکت شد و بعد از ۲۰ دقیقه هماهنگی‌های مختلف! سرانجام به اتاق عمه ناهید رفت و...

◇◇◇

غزل بی‌مقدمه می‌رود سر اصل مطلب: «خانم محترم شما می‌دونین با این کارتان دارید یک زندگی‌رو از هم می‌پاشید؟» و زن - که غرور و منیت در رفتارش غوغا می‌کرد - با لحنی تحقیرکننده می‌پرسد: «تو کی هستی بچه‌جون که به خودت اجازه دادی در مسایل زندگی خصوصی دیگران دخالت کنی؟» و دخترم با دلخوری پاسخ می‌دهد: «یک گدا... یک شاهزاده... اصلاً فکر کنین من از کره مریخ آمدم... مهم حرفهای منه که فکر می‌کنم درک‌اش برای یک خانم باشخصیت مثل شما راحت باشه!»

عمه ناهید - شاید بخاطر این تعریف آخری - کوتاه می‌آید و سکوت می‌کند تا دوست برادرزاده‌اش بگوید: «شاید زن داداش شما، با شما رفتار بدی کرده باشه و حق با شما باشه، اما می‌دونین دیشب سحر به من چی می‌گفت؟ شما می‌دونین الان بزرگترین آرزوی سحر اینه که بمیره؟ و آیا این‌رو می‌دونین که اگر پدر و مادرش از هم جدا بشن، سحر تا آخر عمر شمارو مقصر می‌دونه و ازتون متنفر میشه؟ اصلاً خود شما چطور می‌تونین راضی بشین که زندگی برادرتون از هم بپاشه؟ چطوری دلتون میاد سحر بدون مادر یا بدون پدر بزرگ بشه؟ اصلاً مهم نیست که این شایعاتی که درباره ازدواج پدر سحر وجود داره درست باشه یا نه، اما یقین داشته باشین که وقتی اونها از هم جدا میشن، تمام فامیل و آشناها شمارو مسبب این طلاق معرفی می‌کنند... ولی من می‌دونم که ته دل شما این‌رو نمی‌خواد... شما هرطور دیگری که دوست داشته باشین می‌توانید زن داداشتون‌رو تنبیه کنین، اما اینطوری نه... لااقل به خاطر سحر هم که شده نگذارید اونها از هم طلاق بگیرند... تورو خدا نگذارید سحر بیچاره بشه و...

غزل بیشتر از این نمی‌تواند خود را کنترل کند و چشمانش خیس می‌شود و به هق هق می‌افتد و... آنسوی میز عمه ناهید که تا امروز هیچکس جرأت نکرده بود حقیقت را به رویش بیاورد، صورت دخترکی را که مهمانش بود با دستمال کاغذی پاک می‌کند و می‌پرسد: «تو مطمئنی که سحر منو مقصر می‌دونه؟»

- به خدا قسم آره... خودش به من گفت، شاید اگر شمارو بروکنین، سحر از خجالت یا حتی از ترس پدرش منکر این حرفها بشه، اما به خدا قسم من دروغ نمیگم!

زن مغرور - که حالا شانه‌هایش کمی خمیده‌تر شده بود - برمی‌خیزد، صورت غزل را می‌بوسد و یک شال زیبا که از دوبی آورده بود به او هدیه می‌کند و می‌گوید:

- خدا کنه سحر لیاقت دوستی تورو داشته باشه... حالا هم برو بهش بگو پدر و مادرش هرگز از هم جدا نمیشن!

غزل که از دفتر بیرون آمد، نمی‌دوید؛ بال می‌زد. شاد نبود، که از خوشحالی سر به آسمان می‌سایید. نیمساعت بعد خبر را به سحر داد و دختر معصوم که پاسخی برای مهربانی دوستش نداشت، فقط اشک می‌ریخت و می‌خندید.

○

هیچکس نفهمید عمه ناهید چی به پدر سحر گفت؟ اما مادر سحر فهمید که خواهرشوهرش مانع طلاق آنها شده! و حالا نوبت او بود که از اسب غرور پیاده شود، این کار برعهده سحر گذاشته شد که از عهده‌اش برآمد؛ یکروز مادر سحر با یک دسته گل زیبا و به نیت قدردانی به منزل عمه ناهید رفت و...

○

نمی‌دانم خودخواهی است یا نه؟ اما من بیشتر از این که بابت آشتی کردن پدر و مادر سحر خوشحال باشم، از این بابت خوشحالم که دخترم باور کرد که خدا دوستش دارد، این اتفاق کوچکی نیست! ■

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی

چند حرف

چند قورباغه از جنگلی عبور می‌کردند. ناگهان دو تا از آنها داخل گودال عمیقی افتادند. بقیه قورباغه‌ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند که گودال عمیق است به دو قورباغه دیگر گفتند دیگر چاره‌ای نیست. شما به زودی خواهید مرد. دو قورباغه این حرفها را نادیده گرفتند. و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال به بیرون بپرند.

اما قورباغه‌های دیگر دائماً به آنها می گفتند که دست از تلاش بردارید، چون نمی‌توانید از گودال خارج شوید و به زودی خواهید مرد.

بالاخره یکی از دو قورباغه تسلیم گفته‌های دیگر قورباغه‌ها شد و دست از تلاش برداشت. او پس از مدتی مرد. اما قورباغه دیگر با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از گودال تلاش می‌کرد، درحالی که بقیه قورباغه فریاد می‌زدند دست از تلاش بردار، اما او با توان بیشتری تلاش کرد و بالاخره از گودال خارج شد.

وقتی از گودال بیرون آمد بقیه قورباغه‌ها از او پرسیدند مگر تو حرفهای ما را نشنیدی؟ و تازه این موقع بود که معلوم شد قورباغه ناشنواست. درواقع او در تمام مدت فکر می‌کرده که دیگران دارند او را تشویق می‌کنند.

◇ ◇ ◇

انسان نیز سه راه دارد: راه اول از اندیشه می‌گذرد، این والاترین راه است. راه دوم از تقلید می‌گذرد، این آسانترین راه است. و راه سوم از تجربه می‌گذرد، این تلخ‌ترین راه است. پس اندیشه کن و سپس تلاش.

وقت ابدی

در خواب و رویا یک شب با خدا گفتگویی داشتم. خدا گفت می‌خواهی با من گفتگو کنی؟ گفتم اگر وقت داشته باشی. لبخند زد و گفت: وقت من ابدی است. چه سوالاتی در ذهن داری که می‌خواهی از من بپرسی؟

گفتم: چه چیزی بیش از همه شما را در مورد انسان متعجب می‌کند؟

خدا پاسخ داد: آنکه آنها از بودن در دوران کودکی ملول می‌شوند و عجله دارند زودتر بزرگ شوند و بعد که بزرگ شدند حسرت دوران کودکی را می‌خورند و اینکه سلامتشان را صرف به دست آوردن پول می‌کنند و بعد پولشان را خرج حفظ سلامتی خود می‌کنند.

اینکه با نگرانی نسبت به آینده زمان حال فراموششان می‌شود. آنچنان که نه در آینده زندگی می‌کنند نه درحال.

اینکه چنان زندگی می‌کنند که گویی هرگز نخواهند مرد و چنان می‌میرند که گویی هرگز زنده نبودند.

خداوند دستهای مرا گرفت و مدتی هر دو ساکت ماندیم. بعد پرسیدم به عنوان یک حکیم می‌خواهید فرزندتان چه درسهایی از زندگی یاد بگیرد؟ خدا با لبخند پاسخ داد:

یاد بگیرند که نمی‌توان دیگران را مجبور به دوست داشتن خود کرد، اما می‌توان محبوب دیگران شد.

یاد بگیرند که خوب نیست خود را با دیگران مقایسه کنند.

یاد بگیرند که ثروتمند کسی نیست که دارایی بیشتری دارد، بلکه ثروتمند کسی است که نیاز کمتری دارد.

یاد بگیرند که ظرف چند ثانیه می‌توان زخم عمیقی در دل کسانی که دوستشان داریم ایجاد کنیم. و سالها وقت لازم خواهد بود تا آن زخم التیام یابد.

یاد بگیرند کسانی هستند که آنها را عمیقاً دوست دارند اما بلد نیستند احساسشان را ابراز کنند.

با بخشیدن بخشش را یاد بگیرند.

و یاد بگیرند که همیشه کافی نیست دیگران آنها را ببخشند، بلکه خودشان هم باید خودشان را ببخشند. یاد بگیرند که می‌شود دو نفر به یک موضوع واحد نگاه کنند و آن را متفاوت ببینند. من اینجا هستم و فراموشم نکنند که من هستم که آنها تنها نباشند تا اگر کسی به آنها بی‌مهری کرد و دلشان را شکست من به آنها محبت کنم و سنگ صبورشان باشم و اگر کسی کارهایشان را انجام نداد من برای آنها انجام دهم پس فراموش نکنند که من هستم... همیشه...

اژدها

یکی بود یکی نبود. در بغداد شخصی بود که از طریق مارگیری زندگی می‌کرد. مارهای داخل سبد او کارهایی انجام می‌دادند که برای مردم ساده‌لوح تعجب‌آور بود و مارگیر هم از همین ساده‌لوحی مردم نان می‌خورد.

یک روز سرد زمستانی او به کوههای اطراف بغداد می‌رود تا بلکه بتواند ماری شکار کند و با سرگرم کردن مردم پولی به جیب بزند.

مارگیر ناگهان با اژدهایی عظیم روبرو می‌شود که به نظر مرده می‌رسد.

با خود می‌گوید: عجب شکاری پیدا کردم؛ امروز کار و بارم سکه خواهد بود.

حیوان را با چندین طناب محکم می‌بندد و کشان کشان به میدان بزرگ بغداد می‌آورد و به قول قدیمی‌ها بساط می‌کند.

بیایید مردم ببینید امروز چه آورده‌ام؟... به زودی تمام بیکارها دور او جمع می‌شوند. در همین ازدحام اژدها بیدار می‌شود و از سروصدا می‌ترسد و به خود می‌آید. مردم از ترس پا به فرار می‌گذارند. و دهها نفر زیر دست و پا لگدمال می‌شوند.

اژدها طنابها را در یک چشم به هم زدن پاره می‌کند و اول از همه مارگیر بیچاره را می‌بلعد. آنگاه خود را به دور درختی که در وسط میدان است می‌پیچد تا استخوانهای مارگیر را خرد کند.

بیچاره مارگیر ساده‌لوح و ساده‌لوحهای دیگر که دور او جمع شده بودند تا رفتار شگفت‌آمیز اژدها را ببینند!

حالا فکر کن منظور مولانا از مارگیر و اژدها چیست؟

مارگیر من و تو هستیم، و اژدها «نفس» ماست که ظاهراً مرده و بی‌حرکت به نظر می‌رسد.

اثبات خدا

خانمی مقداری پول برداشت تا پسرش را به سینما ببرد. پسرک هیجان‌زده بود و مدام از مادرش می‌پرسید، چقدر طول می‌کشد تا به سینما برسند. زن پشت چراغ قرمز توقف کرد، گدایی را دید که در پیاده‌رو نشسته بود. آوایی به او گفت: تمام پولت را به او بده.

زن با آوا بحث کرد. به پسرش قول داده بود او را به سینما ببرد. آوا پافشاری کرد:

همه پولت را بده.

زن گفت: می‌توانم نصف پولم را بدهم، و بیرون منتظر بمانم تا پسرم تنها به سینما برود. اما آوا حاضر به بحث نبود: همه پولت را بده!

زن فرصت نداشت همه چیز را برای پسرش توضیح بدهد. اتومبیل را متوقف کرد و تمام پولش را به گدا داد.

گدا گفت: خدا وجود دارد، و شما این را به من ثابت کردید.

امروز روز تولدم است. غمگین بودم، و شرمنده از گدایی. بنابراین تصمیم گرفتم گدایی نکنم. با خود گفتم: اگر خدا وجود دارد، هدیه‌ای به من می‌دهد.

لکنت رفع شدنی است اگر...

بدون شک بسیاری از آموزگاران و مدرسان ابتدایی و راهنمایی - بخصوص پسرانه - در طول مدت خدمت خود با دانش‌آموزانی که مبتلا به لکنت زبان بوده‌اند، روبرو شده‌اند. این دانش‌آموزان دچار نوعی ناروانی در گفتار هستند که به صورت تکرار صداها، کشش صداها، قطع روانی کلام، تکرار کلمات، مکث بین واژه‌ها، ناموزونی تکلم و جایگزین کردن واژه‌ها به منظور جلوگیری از کشش صداها، مشاهده می‌شود.

این کودکان و نوجوانان می‌دانند که چه می‌خواهند بگویند - و چه‌بسا بارها و بارها جملات‌شان را در تنهایی تکرار و تمرین کرده‌اند - ولی متاسفانه زمانی که تحت شرایط واقعی قرار می‌گیرند، نمی‌توانند آن را بازگو کنند و دچار لکنت و ناروانی در گفتار می‌شوند.

به طور کلی شرایطی که موجب تشدید لکنت در کودکان می‌شود عبارتند از:

صحبت با افراد غریبه، شعر خواندن و رعایت ریتم آن (آهنگ شعر)، گفتن کلمات و واژگان پیچیده و اشعار موزون، صحبت کردن ضمن انجام کاری (در مواردی، انجام دادن کاری جنبی موجب کاهش لکنت کودک می‌شود)، قطع کردن مکرر جملات کودک، کامل کردن جملات کودک، دستپاچه کردن کودک برای به پایان بردن کلام و گفتارش، ترس از پیامدهای لکنت و تلفظ کلمات و عبارات جدید.

◇ ◇ ◇

نقش آموزگاران در کاهش لکنت زبان و ناروانی‌های کلامی دانش‌آموزان

۱- هنگام صحبت کردن در جمع دانش‌آموزان همواره سعی کنید آهسته با مکث و شمرده سخن بگویید.

۲-زمانی که با دانش‌آموز مبتلا به لکنت صحبت می‌کنید، مثال‌ها و نمونه‌هایی عینی از زندگی روزمره آشنای او برایش بیاورید.

۳-دانش‌آموزی که لکنت دارد، باید در مرحله اول خود را عادی بداند، او تنها گفتارش قدری طولانی‌تر می‌شود وگرنه تمامی نیازها و خواسته‌هایش مشابه سایر بچه‌هاست.

■ **زمانی که با دانش‌آموز مبتلا به لکنت صحبت می کنید، مثال ها و نمونه‌هایی عینی از زندگی روزمره آشنای او برایش بیاورید**

۴-اگر بتوانید شرایطی را که موجب کاهش و یا افزایش لکنت دانش‌آموز در کلاس می شود، تشخیص دهید، می‌توانید نقش فعالانه‌تری در بهبود او نیز ایفا کنید.

۵- به دانش‌آموز مبتلا به لکنت بگویید که از مشکلش آگاه هستید و هیچ لزومی ندارد از این بابت نگران و مضطرب شود. اجازه دهید او بفهمد که او را درک می‌کنید و خواهان کمک به او هستید.

۶- رعایت نوبت در صحبت کردن می‌تواند فشارها و تنش های دانش‌آموز مبتلا به لکنت را کاهش دهد.

۷-سعی کنید هنگام صحبت با دانش‌آموز مبتلا به لکنت با او ارتباط چشمی طبیعی برقرار کنید.

۸-زمانی که دانش‌آموز مبتلا به لکنت قصد دارد مطلبی را برای شما - و یا سایر دانش‌آموزان - تعریف کند، کلامش را قطع نکنید، او را تحت فشار قرار ندهید، شهامت و جراءت او را از بین نبرید و با آرام‌سازی جو و فضای کلاس امکان صحبت کردن را برای او فراهم کنید.

۹- هنگام پرسش های شفاهی در کلاس، از دانش‌آموز مبتلا به لکنت زودتر از سایرین سوال کنید؛ زیرا هر چقدر او بیشتر منتظر بماند، مضطرب‌تر می‌شود و همین امر موجب تشدید لکنت او می‌شود. سوالاتی از او بپرسید که مطمئنید جواب آنها را می‌داند.

۱۰- لکنت دانش‌آموز را برایش عادی و پیش پا افتاده تلقی کنید تا کودک از این ناتوانی خود احساس حقارت، ضعف و خجالت نکند. این اطمینان را به او بدهید که مشکل او، تنها یک مشکل گفتاری است و ناروانی کلامی او هیچ ارتباطی با هوش، ذهن، یادگیری و پیشرفت او ندارد.

۱۱-برای صحبت کردن با دانش‌آموزانی که لکنت دارند، زمان بیشتری اختصاص دهید.

۱۲-تکمیل کردن جملات آخر گفته‌های دانش‌آموز مبتلا به لکنت، موجب ضعف اعتماد به نفس او می‌شود.

۱۳- چنانچه فرصت مناسبی برای کلاس پیش آمد، از دانش‌آموز مبتلا به لکنت خود بخواهید تا متنی کوتاه و ساده را برای شما و سایر دانش‌آموزان بخواند.

۱۴-جلسه‌ای با حضور والدین کودک بگذارید و از روش‌هایی که آنان برای کاهش اضطراب و لکنت کودک استفاده می‌کنند، پرس و جو کنید.

از: منیر محبعلی
آموزگار پایه اول دبستان سلمه

با زنان موفق

از: رویا جاوید

آبکار، کلارا

کلارا آبکار اولین زن نگارگر سنتی ایران است که در سال ۱۳۰۲ در تهران در خانواده‌ای از ارامنه اصفهان چشم به جهان گشود. وی پس از اتمام تحصیلات مقدماتی و متوسطه، به علت علاقه فراوان به نقاشی، در هنرستان نسوان (هنرستان عالی هنرهای زیبا) ثبت نام کرد که تنها کانون هنری آن زمان بود و بعدها هنرستان بانوان نامیده شد.

خانم آبکار دروس مینیاتور را از اساتیدی چون هادی تجویدی (مینیاتور)، ظاهر جوادزاده (مینیاتور)، علی درودی (تذهیب)، عبدالله باقری (تذهیب) و کاشی‌تراشی (گره‌چینی) آموخت و در سال ۱۳۱۷ موفق به دریافت دیپلم مینیاتور شد. وی در سال ۱۳۲۰ پس از طی دوره عالی مینیاتور از هنرستان هنرهای زیبا، گواهینامه مینیاتوریست درجه یک را گرفت و پس از طی دوره سه ساله هنرستان عالی در بخش‌های مختلف وزارت فرهنگ به فعالیت پرداخت.

کلارا آبکار با وجود نیاز مالی هرگز آثارش را به معرض فروش نگذاشت و دریک اقدام بی‌سابقه در سال ۱۳۷۰ خانه مسکونی و کلیه آثارش را به سازمان میراث فرهنگی اهداء کرد.

در سال ۱۳۷۲ در مجموعه فرهنگی موزه سعدآباد موزه‌ای به نام او تاسیس شد و آثار او که درواقع نخستین زن هنرمند مینیاتور معاصر ایران می باشد در آن نگهداری می‌شود.

کلارا آبکار در سال ۱۳۷۵ پس از یک بیماری طولانی دارفانی را وداع گفت.

اولین فصل سیاست تعلیم و تربیت است.

ارزش‌های یک شخصیت به آثار مثبتی است که او حتی پس از مرگ برای جهان خواهد گذاشت

«و آنان که رفتند»

برگردان: بهروز بهرامی

O «به رسم همه ساله و در پایان سال مسیحی به شرح احوال و بررسی شخصیت‌های مهمی می‌پردازیم که در سال ۲۰۰۶، جهان را ترک کرده‌اند. در این میان هیچگونه محدودیتی هم از جهت رشته فعالیت قائل نشده‌ایم و از هنر و سیاست گرفته تا در عرصه ورزش به چند چهره از میان آنهایی پرداخته‌ایم که فعالیت‌ها و دستاوردهای آنها، جهان پیرامونشان را تحت تاثیر قرار داده است. قابل توجه اینکه در معرفی شخصیت‌ها تنها حروف الفبای لاتین را مبنای تقدم و تاخر قرار داده‌ایم.»

سیدبارت، ۶۰ ساله، موسیقی - انگلیسی

او کسی است که در به‌وجود آوردن و اشتهار اولیه گروه پینک‌فلوید تاثیر بسزایی داشت. حتی قبل از آنکه راجر واترز و دیوید گیلمور، دو عضو دیگر گروه پینک‌فلوید به بلوغ فکری و هنری کافی دست یابند، این سیدبارت بود که گروه را در روزهای پرتلاطم آغاز راه، به مسیری درست انداخت. و درواقع نیروی خلاق در پس **پینک‌فلوید** محسوب می‌شد که سرانجام هم پینک‌فلوید به یکی از مشهورترین و پرطرفدارترین گروههای راک در تاریخ موسیقی تبدیل شد. اما در آن زمانها یعنی دهه ۶۰ میلادی، متاسفانه مواد مخدر جزیی از بهای اشتهار محسوب می‌شد که **سیدبارت** هم در این دام گرفتار شد و به‌قدری از نظر اخلاقی او را تحلیل برد که کار به جدایی سیدبارت از پینک‌فلوید کشید. پس از آن سید به تنهایی به خلق آثار موسیقی پرداخت و چند آلبوم موسیقی به‌تنهایی ارائه کرد که مورد استقبال قرار گرفت. اما پس از آن، سید آهسته آهسته رو به زوال گذاشت و حتی در این اواخر، ترانه‌ای به نام «**دنیای تنها**» ساخت که نمایانگر شرایط زندگی و سقوط او بود.

او سالهای آخر زندگی را در شهر کمبریج واقع در انگلستان در گمنامی بسر برد و تنها یکی، دو بار، خبرنگاران روزنامه‌ها او را نشان کردند.

اوریانا فالاچی، ۷۷ ساله، نویسنده ایتالیایی

برخی او را خودخواه می‌دانستند و برخی دیگر او را گمراه تلقی می‌کردند. عده‌ای هم تلقی مردم از او را توأم با سوءتفاهم می‌دانستند. اما هرچه که بود، او یکی از مشهورترین و پرجرأت‌ترین ژورنالیست‌های تاریخ محسوب می‌شد.

اوریانا فالاچی دختر یکی از شخصیت‌های مقاومت و مبارزه زیرزمینی در ایتالیا در هنگام جنگ دوم جهانی بود. او در ابتدا اشتهار خود را در ایتالیا به عنوان یک مدافع مردم فقیر به دست آورد و همین امر سبب شد که بسیاری او را دست چپی و حتی کمونیست بدانند. پس از آن فالاچی در کتابی موسوم به «**مرد**» سرگذشت نامزد خود یعنی الکوس پاناگولیس یونانی را که یکی از رهبران مبارزه بر علیه حکومت دیکتاتوری در یونان بود به رشته تحریر درآورد که برخی از منتقدان کتاب او را به عنوان بیانیه روح و شجاعت انسانی در مبارزه برعلیه دیکتاتوریسم، ستودند.

با این کتاب شهرت فالاچی از مرزهای ایتالیا عبور کرد و اشتهاری جهانی به دست آورد که بویژه در جهان سوم و کشورهای درحال توسعه این اشتهار به اوج رسید. پس از آن فالاچی به انتشار آثاری در همان روند ادامه داد که در نتیجه برخی از رهبران جهان از او رنجیده و بعضی هم شیفته او شدند.

کتاب مشهوری که او بر علیه جنگ ویتنام به رشته تحریر درآورد، از طرفی رنجش رهبران آمریکایی را به دنبال داشت، اما از جهتی هم مورد استقبال فراوان در جهان واقع شد. یکی دیگر از کارهای مشهور و پرسر و صدای اوریانا فالاچی مصاحبه‌های او بود که در میان شخصیت‌های مورد مصاحبه می‌توان از **حضرت امام خمینی(ره)** نام برد. علاوه بر آن او با شخصیت‌ها و رهبران بسیاری از جمله هنری کیسینجر، فیدل کاسترو و یاسر عرفات نیز مصاحبه کرد. اما در اواخر عمر ناگهان تغییر جهت داد. بیماری و کهولت باعث شد تا فالاچی هم قربانی تبلیغات غربی‌ها شود، بویژه نوشته او که پس از ماجرای یازدهم سپتامبر، جهان اسلام را مورد انتقاد قرار داده بود، باعث شد تا بسیاری از او روی برگردانند و او را که زمانی نمادی از انسانیت لقب گرفته بود، آلت دست غرب و گمراه تلقی کنند. البته بسیاری بر این باورند که ابراز عقیده و نوشته‌های اخیر او درحالی که شدیداً تحت تاثیر بیماری و مداوا قرار داشت، به احتمال فراوان کار خود او نبوده بلکه برخی از اطرافیان از اعتماد او سوءاستفاده کرده و چنین ابراز نظرهایی را به نام او ارائه کرده‌اند!

استیو ایروین ،۴۴ ساله، زیست‌شناس - استرالیایی

او را شکارچی تمساح نیز خطاب می‌کردند. استیو ایروین یک عاشق طبیعت و حیوانات بویژه خزندگان بود. پدر و مادر او در استرالیا یک پارک طبیعی را اداره می‌کردند و استیو در طبیعت رشد کرد و به یکی از عاشقان آن تبدیل شد. بخصوص کوروکودیل‌ها، سوسمارها و مارها خزندگانی بودند که سخت توجه استیو ایروین را به خود جلب کرده بودند.

در دهه ۹۰ میلادی استیو و همسرش، شروع به تهیه فیلم‌های مستند راجع به خزندگان خطرناک کردند و در این کار استیو، به‌قدری خود را غرق کرده بود که حتی برخی او را متهم به حماقت می‌کردند. چرا که استیو بی جهت به خزندگان خطرناک و عظیم الجثه‌ای همچون تمساح نزدیک می‌شد.

درواقع استیو دائماً مرزهای شجاعت و حماقت را جابه‌جا می‌کرد. حتی در سال ۲۰۰۴ در یکی از فیلم‌های مستندی که توسط او و همسرش تهیه می‌شد، او کودک شیرخواره خود را در یکدست نگه داشته بود و با دست دیگر به تمساحی که در بند نبود، غذا می‌داد! این کار او مورد انتقاد بسیاری قرار گرفت که آن را نوعی بدآموزی و غلط‌آموزی در مورد رابطه با حیوانات وحشی، قلمداد می‌کردند. اما همین شجاعت‌های بی‌دلیل، سرانجام کار دست او داد و در هنگام تهیه یک فیلم مستند در زیر دریا یک ماهی ژله‌ای که ظاهراً بی‌آزار بود، او را گزید. سم ماهی مستقیماً به قلب او راه یافت و باعث ایست قلبی و مرگ ناگهانی استیو ایروین، آنهم در ۴۴ سالگی شد.

بسیاری از طرفداران استیو، از مرگ او به‌قدری ناراحت شده بودند که در ظرف یکی دو هفته پس از مرگ او همچنان اجساد ماهی‌های ژله‌ای به سواحل استرالیا می‌آمد، چرا که طرفداران عصبانی او ماهی‌های مذکور را از بین برده بودند!

فیلیپ نواره، ۷۶ ساله، بازیگر سینما - فرانسوی

او نه چهره جذابی داشت و نه شیک‌پوش بود و نه با زنان مشهور عالم رفت و آمد می‌کرد! اما با این حال فیلیپ نواره یکی از دوست داشتنی‌ترین چهره‌های سینمای فرانسه بود که از نظر هنری هم به یک بازیگر توانا و بزرگ تبدیل شده بود.

او ابتدا پس از جنگ جهانی دوم از تئاتر، کار بازیگری را آغاز کرد، اما زمانی که در سال ۱۹۴۹ در اولین تجربه سینمایی خود در فیلم «**ژی‌ژی**» ظاهر شد، بنا به گفته خودش، از دیدن چهره خودش در آیینه منقلب شده بود.

او طی پنجاه فیلم بعدی، در نقش‌هایی که تنوع بسیاری هم در آنها دیده می‌شد، ظاهر شد. نقش‌های کمدی، یکی از تخصص‌های او بود، اما به غیر از آن او در نقش‌های یک دزد، سیاستمدار، رئیس پلیس و یک ارتشی هم ظاهر شد. در این میان او برای برخی از بزرگترین کارگردانان اروپایی ایفای نقش کرد. از جمله در نقش یک قاضی فاسد در «**میهمانی بزرگ**» اثر مارکوفرری در سال ۱۹۷۳ و یا در نقش شاعر اهل شیلی یعنی پابلو نرودا در اثر مشهور سینما «پستچی».

فیلیپ نواره در زندگی هنری خود دو بار موفق به دریافت جایزه سزار که همانا جایزه اسکار برای سینمای فرانسه به‌شمار می‌رود، شده است. سرانجام در سال ۲۰۰۵، فیلیپ نواره بزرگترین نشان افتخار فرانسه یعنی نشان «**لژیون دونور**» را دریافت کرد. اما شاید فیلیپ نواره را بیشتر از هر زمان دیگر بتوان در یک اثر به‌خاطر آورد. در نقش آلفردو، پروژکتورچی پیر، اما دوست داشتنی در اثر مشهور سینمای ایتالیا موسوم به «**سینما پردیس**» ساخته جوزپه تورناتوره.

فیلم درباره دوستی میان یک کودک و پیرمردی است که با راهنمایی‌های پیرمرد، آن پسربچه بعدها تبدیل به یک فیلمساز بزرگ شد. از بسیاری جهات آن نقش، نمایانگر شخصیت اصلی فیلیپ نواره است که عشق به زندگی را به روایت سینما نشان می‌دهد.

فرنس پوشکاش، ۷۹ ساله، فوتبالیست - مجارستانی

تنها چند هفته پس از آنکه یک ورزشی‌نویس انگلیسی، پوشکاش را یک بازیکن چاق و کوتاه‌قامت نامید، تیم ملی مجارستان در استادیوم **ویمبلی** در **لندن**، تیم ملی انگلستان را که تا آن روز در ویمبلی شکست‌ناپذیر مانده بود با شش گل درهم کوبید.

پوشکاش هنگامی که در فوتبال اروپا به اوج شهرت رسید، یک سرگرد در ارتش مجارستان بود. آنگاه تیم ملی مجارستان در بازیهای المپیک ۱۹۵۲ در هلسینکی، درحالی که پوشکاش به عنوان کاپیتان تیم ملی انجام وظیفه می‌کرد، به مقام قهرمانی المپیک رسید و پس از آن در سال ۱۹۵۴ هم تیم ملی مجارستان باز هم تحت رهبری پوشکاش، به مقام نایب قهرمانی در جام جهانی رسید.

در سال ۱۹۵۶ مردم مجارستان بر علیه حکومت کمونیستی حاکم بر آن کشور سر به شورش برداشتند که قیام آنها با حضور ارتش سرخ شوروی در مجارستان سرکوب شد. پوشکاش طی یک اقدام متهورانه از مجارستان گریخت و به کشور اسپانیا پناهنده شد. آنگاه در اسپانیا بود که پوشکاش با عضویت در باشگاه رئال مادرید، به‌واقع به عنوان یک جادوگر فوتبال جلوه کرد و درواقع اشتهار کنونی رئال مادرید مدیون هشت سالی است که پوشکاش در آن تیم عضویت داشت. طی هشت سال پوشکاش که از ۳۰ تا ۳۸ سالگی عضو باشگاه رئال مادرید بود، در ۵۲۸ مسابقه، ۵۱۲ گل به ثمر رساند و در همین مدت رئال مادرید پنج بار متوالی قهرمانی باشگاههای اروپا را تصاحب کرد که حتی تاکنون یک رکورد محسوب می‌شود، در کنار آن رئال مادرید شش بار هم به مقام قهرمانی باشگاههای اسپانیا رسید. پوشکاش در جام جهانی ۱۹۶۲ به عنوان بازیکن برای تیم ملی اسپانیا به میدان رفت، آن هم درحالی که ۳۵ سال داشت. او به‌راستی یکی از تواناترین بازیکنان فوتبال جهان در تاریخ این ورزش محسوب می‌شود که برای پای چپ او لقب راکت را اختصاص داده بودند.

ژان فرانسوا راول، ۸۲ ساله، فیلسوف فرانسوی

فلاسفه بسیار معدودی، جرأت می‌کنند که برای نخستین کتاب خود عنوان «چرا فیلسوفها؟» را انتخاب کنند، اما فیلسوف و متفکر فرانسوی ژان فرانسوا راول چنین کرده است. درواقع او با این کار مقدمات حضور غیرمتعارف و غیرمعمول خود را در جهان فلسفه فراهم آورد. او در ابتدا کار خود را به عنوان یک معلم و مدرس در الجزایر، مکزیک و ایتالیا آغاز کرد، اما آهسته آهسته خود را به عنوان یک فیلسوف شناساند.

کتاب مشهور او تحت عنوان «**بدون مارکس و با عیسی مسیح(ع)**» در سال ۱۹۷۰ او را به عنوان یک فیلسوف ضدکمونیست به جهانیان معرفی کرد. راول یک نویسنده درجه اول بود که آثار بزرگی در مقوله تاریخ عقاید و ایده‌ها به جهان عرضه کرده است. پس از فروپاشی کمونیسم او به جهان درحال توسعه پرداخت و آثاری هم در این خصوص به رشته تحریر درآورد. راول درواقع آخرین فرد از نسل فلاسفه بزرگ در قرن بیستم محسوب می‌شود.

اسپونی سینگ، ۸۳ ساله، موزه‌دار - هندی

سینگ از کودکی عاشق سینما و هالیوود بود و سرانجام در ۳۵ سالگی، هند را به سوی آمریکا ترک کرد. در آمریکا او بدون درنگ عازم هالیوود، شد و سرانجام پس از تلاشهای فراوان در سال ۱۹۶۵ موزه مشهور واکس را افتتاح کرد.

موزه واکس که در هالیوود واقع شده و یکی از مشهورترین موزه‌های جهان است، درواقع مجسمه‌های شخصیت‌های مشهور بویژه شخصیت‌های سینما را با شباهتی بی‌نظیر به خودشان جمع‌آوری کرده است.

در این موزه مجسمه‌های شخصیت‌هایی چون **کلارک گیبل**، **مریلین مونرو** و بسیاری دیگر نمایش داده می‌شود و همه ساله چند هزار توریست از آن دیدن می‌کنند. سینگ که در پنجاب واقع در هند به دنیا آمده بود، از همان کودکی، رویای ساختن یک موزه را در سر می‌پرورانید و آنقدر این رویا را دنبال کرد تا سرانجام به آن جنبه عمل بخشید.

پس از موفقیت موزه واکس در هالیوود، سینگ باز هم بیکار ننشست تا اینکه در سال ۱۹۹۱ موزه «**رکوردهای جهانی گینس**» را باز هم در هالیوود راه‌اندازی کرد که بلافاصله مورد استقبال بسیار قرار گرفت.

بیل استامپف، ۷۰ ساله، طراح و مخترع - آمریکایی

هر چه که زمان می‌گذرد از تعداد مخترعان و مبتکران واقعی هم کاسته می‌شود.

یکی از آخرین مخترعان واقعی **بیل استامپف** است که دستاوردهای او در به‌وجود آوردن فلزات و پلاستیک‌های پردوام اما سبک وزن و کم‌حجم، شهرت جهانی به‌بار آورده است. او بویژه مدت بیست سال تمام، روی نحوه نشستن آدمها به تحقیق پرداخت و اینکه چه نوع صندلی با چه طرح و چه ساختاری می‌تواند راحت‌ترین شرایط را برای انسان نشسته ایجاد کند.

تحقیقات و تلاشهای خستگی‌ناپذیر او سرانجام در سال ۱۹۹۶ نتیجه داد، چرا که او موفق به طراحی و ساختن نوعی آلومینیوم نرم شد که دارای خواص کششی بوده و با به‌کارگیری آن در صندلی، بویژه صندلی‌های محیط کار و پشت میز، کمترین فشار را روی پشت و پهلوهای انسان وارد می‌آورد و در نتیجه از بسیاری از مشکلات مربوط به پشت و استخوان کمر و همچنین مهره‌های ستون فقرات و بویژه عصب سیاتیک، اجتناب می‌شود.

■

جسارت بدون تعقل خطرناک است و تعقل بدون جسارت بی ثمر.

●گوستاو لوبون

پیام مشاوره

مشاوره کودک و خانواده:
خانم زرین‌سادات لاریجانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
مشاوره تلفنی و حضوری **شنبه‌ها** از ساعت ۸ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

نامه و درخواست کمک یک پسر مبتلا به بیماری کلیوی

به دنبال راه بهشت

حضرت رسول(ص) می‌فرمایند: «هر کس غمی از دل مسلمانی بردارد، خداوند غم‌های قیامت را از دلش برخواهد داشت.»

گاهی خداوند با صدای بندگانش ما را می‌خواند. این ما هستیم که باید انتخاب کنیم. می‌خواهیم دعوتش را لبیک بگوییم یا نه؟ کمک به همنوع نه‌تنها کمک به دیگری است، بلکه کمک به سلامت روان خودمان هم هست. نامه زیر درخواست کمک یک پسر بیمار است که به دنبال راه بهشت است.

راه بهشت کجاست؟

دروازه ورود به بهشت را همه می‌دانند. از کوچه پس‌کوچه‌های بسیاری باید گذشت. راهی است پرپیچ و خم ولی در عین حال بسی سهل و آسان. کدام کوچه را طی کنیم که راحت‌تر به مقصد برسیم؟

آیا مرا می‌شناسید؟

وصف من و شنیدن قصه سرگذشت من، برای شما دردناک است، پوزش می‌خواهم، خجالت می‌کشم، اما از شما هموطنان عزیز کمک و یاری می‌طلبم.

کودکی ۱۱ ساله هستم به نام **علی‌اصغر** از روستای موسی‌محله آمل و کلاس اول راهنمایی را پشت سر می‌گذارم. درسم خوب است و هر سال با معدل بالا قبول می‌شوم، ولی اکنون جسمم روزبه‌روز نحیف‌تر می‌شود، می‌پرسی چرا؟

بلی، ماجرا در آبان سال ۱۳۸۲ بدین صورت آغاز شد که دو چشم من، بینایی‌اش را از دست داد و برای مداوا همراه خانواده به بیمارستان فارابی تهران رفتیم. تشخیص پزشک فشارخون بالا بود. دوباره مرا به بیمارستان قلب شهید رجایی انتقال دادند. پزشکان تشخیص دادند که نارسایی کلیوی دارم. بعد از آن مرا به بیمارستان علی‌اصغر بردند. حدود ۴۵ روز در آنجا بستری بودم و در آنجا بر روی من عمل نفرستومی چپ و راست را انجام دادند. سپس در بیمارستان لبافی‌نژاد، عمل پیلوپلاستی را نیز انجام دادم و حدود یک ماه در آنجا بستری بودم.

بعد از مدتی، دوباره در بیمارستان کودکان امیرکلای بابل بستری شدم و عمل نفرستومی راست بر روی من صورت گرفت و اکنون سه سال است که تحت‌نظر پزشکان این بیمارستان به زندگی خود ادامه می‌دهم.

اینک نحیفی و درد ناشی از آن، مرا راهی تخت بیمارستان کودکان امیرکلای بابل کرده و پزشکان می‌گویند که هر دو کلیه‌ام از کار افتاده است. با شنیدن این خبر ناامیدی تمام وجودم را فرا گرفت، ولی وقتی این نکته را به یاد آوردم که می‌گویند، خداوند رحمان و رحیم است، نگاه و امیدم به آسمان دوخته شد.

پدر آمد! روی تخت بیمارستان کنارم نشست، اطرافش را نگاه کرد و به من گفت: «پسرم می‌دانی که دستم خالی است، غم و اندوه وجودم را دربر گرفت، یادم آمد که پدرم هر روز غروب با تنی خسته و دستانی پینه بسته از کار روزانه برمی‌گردد. او با کارگری مخارج ما را تامین می‌کند. برای او بسیار گریستم و گفتم: نه بابا! تو با کارگری روزانه، مخارج برادر و مادرم را تامین می‌کنی، از تو هیچ انتظاری ندارم.

بی‌اختیار با صدای نحیف ادامه دادم: بگذار تا من صدایم را به گوش ره‌پویان بهشت برسانم تا شاید به خاطر خدا با اهدای کلیه با گروه خون B مثبت و یا بهای آن زندگی دوباره به من ببخشند تا عمری دعاگوی آنان باشم. و حالا حرفهایم و مشکلاتم را برای شما می‌نویسم، با این امید که در راه رضای خدا به یاری من بیایید و کمکم کنید.

- چشم انتظار شما: **علی‌اصغر لاسمی**

افراد خیرخواه و بهشتی می‌توانند نشانی و تلفن این پسر دردمند را از روابط عمومی مجله بگیرند تا شاید با کمک خود مرهمی بر زخم‌هایش باشند.

■

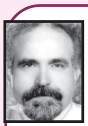

مشاور دندان پزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴/۳۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

دکتر چرامین ——— دندانپزشک

تشخیص دردهای دندانی که منشاء دندانی ندارند

امان از دندان درد، چون وقتی که به سراغ انسان می‌آید بیمار برای تسکین آن حاضر است تمام سرمایه خود را بدهد تا آرام گیرد. البته گاهی اوقات شده که عضو دیگری از بدن شما بیمار است، اما این درد به دندانهای شما انتقال پیدا کرده است. شما ظاهراً با درد شدید دندان به پزشک مراجعه کرده‌اید، ولی بعد از معاینه و تشریفات تشخیص، مشخص شده است که درد شما منشاء دندانی ندارد. گاهی دیده شده است که بعضی از بیماریها مانند ناراحتی معده، اختلال دستگاه تنفسی فوقانی، سکته‌های قلبی و مغزی، بیماری‌هایی چون ام.اس، دردهای عضلات نگهدارنده دندان و صورت، دردهای عصبی، عضله گیجگاهی فکی و ضربه‌های وارده به عروق، دندانپزشک را بر سر دوراهی تشخیص قرار داده است.

دندانپزشک هم برای تسکین درد شما به اشتباه اعمالی چون درمان ریشه، ترمیم و تنظیم اکوژن انجام داده است و گاهی نیز دیده شده که پروتزهای ثابت (روکش، بریج) را از دهان خارج کرده است. واقعیت اینکه متاسفانه این اعمال هیچ کمکی به تسکین درد نمی‌کند، و این حالت معمولاً باعث آزار بیمار می‌شود. اما اگر عواملی چون پوسیدگی دندانها، ضربه به دندان، ترک، التهاب لثه‌ها و خونریزی هنگام مسواک زدن مشاهده نشد. باید دنبال عامل دیگری باشید که شما را رنج می‌دهد. به عنوان مثال اگر ضربه، التهاب و عفونت عضله صورت که در جویدن غذا به حرکت فک پایین کمک می‌کند، به دندان‌های فک پایین انتشار یابد، باعث درد این دندانها می‌شود. و یا اینکه عفونت و ضربه به عضلات گیجگاهی باعث درد دندانهای (کرسی) فک بالا می‌شود.

۸۰-۷۰ درصد بیمارانی که دردهای دندانی غیرمشخص دارند، دچار ناراحتی در ناحیه گردن (مهره‌های گردنی) و یا عضلات سر و صورت هستند. فشارهای وارده به بافت‌های نگهدارنده دندانها، شایع‌ترین دردهای دندانی هستند. این فشار می‌تواند براثر عفونت، فشار شدید به دندانها از قبیل ضربه هنگام رانندگی به فکین، باز کردن نوشابه، شکستن چیزهایی از قبیل فندق، گردو، باز کردن گره با دندانها گاهی مسواک کردن خشن و مسایلی از این دست باشد.

یکی دیگر از عواملی که باعث درد دندان‌ها می‌شود که بیشتر صبح هنگام رخ می‌دهد. دندان قروچه و حرکت طرفین دندانها است عاداتی مانند قفل کردن دندانها، نگهداشتن دندانها به شکل ثابت، جلو و عقب بردن فک پایین و فشار آوردن روی دندانها و... باعث می‌شود فشار به استخوان عضله‌ها و عروق خونی وارد شود و به صورت دندان درد در انسان ظاهر گردد. برای درمان اینگونه دردها عصب کشی هیچ کمکی به تسکین درد نمی‌کند، ناراحتی مفصل گیجگاهی که هنگام باز کردن دهان با سر و صدا شروع می‌شود، علت‌های دیگری دارد که با معاینه دقیق می‌توان به تشخیص آن نزدیک شد. گاهی اوقات دیده شده که بیمار درد دندان را به صورت نبض‌دار در دندانها و استخوان یا خارش در لثه توصیف می‌کند. گاهی اوقات هم دندانپزشک برای درمان این حالت‌ها اقدام به درمان ریشه می‌کند، ولی هیچ اثری ندارد و درد همچنان باقی می‌ماند. این حالت بیشتر در خانم‌هایی که دارای ناراحتی اعصاب و افسردگی هستند و یا اعمال جراحی انجام داده‌اند، دیده می‌شود. موارد دیگری که می‌تواند به صورت درد دندان بروز کند، عبارت اند از:

عفونت سینوس‌ها، مشکلات روحی و روانی، عفونت دستگاه تنفسی فوقانی، حساسیت‌ها، عفونت گوش میانی، سردردها، آفت داخل دهانی.

■

مشاوره تحصیلی

مشاوره تحصیلی و تلفنی:
خانم زهرا طرقیان(کارشناس مشاوره) یکشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰ با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰
مشاوره حضوری خانوادگی و ازدواج: دوشنبه از ساعت ۱۱/۳۰ الی ۱۴/۳۰

فرزندم در انجام تکالیف مدرسه سهل انگاری می کند

○ فرزندم که کلاس اول ابتدایی است، در انجام تکالیف روزانه‌اش سهل‌انگاری می کند و تا من بالای سرش نباشم و به او فشار نیاورم، تکالیف را به انجام نمی‌رساند.

او دائما این طرف آن طرف می‌رود و سربه سر برادر کوچکش می گذارد؛ صندلی‌اش را تکان می‌دهد، با توپ بازی می کند و برنامه‌های تلویزیون را می‌بیند؛ خلاصه دل به درس نمی‌دهد و...

○ ○ از معلمش خواهش کنید بار دیگر در جمع دانش آموزان درحالیکه خطاب او به همه دانش آموزان است به بچه‌ها توصیه کند که مسوولیت انجام تکالیف مدرسه برعهده خود آنها است. مسلم است که پدر و مادر می‌توانند به عنوان راهنما و اینکه باید وسایل آسایش و آرامش فرزندان را جهت درس خواندن و انجام تکالیف مهیا کنند، به فرزندانشان در برنامه‌ریزی درسی و زمان مناسب برای درس خواندن با توجه به فصول سال و ساعات بازی و تفریح و... کمک کنند و یا بر کار و تلاش فرزندانشان در حدی که معلم‌هاشان می‌خواهند نظارت داشته باشند. اصولاً تکالیف درسی به اندازه و مناسب باید داده شود و این تکالیف مدرسه که در خانه انجام می‌شود، می‌تواند استقلال و اعتماد به نفس به کودک بدهد. به عبارتی ارزش اصلی تکالیف خانه در این است که تجربه کار کردن بدون کمک دیگری یعنی بر روی پای خود ایستادن را به دانش آموزان می‌دهد و به او القا می‌کند که با اتکای به خود می‌تواند و قادر است کاری را انجام بدهد.

بنابراین تکالیف خانه بایستی اولاً متناسب با ظرفیت و توان دانش آموز باشد و ثانیاً خود دانش آموز تشویق شود که به تنهایی، ولی در کنار مادر و پدرش و با نظارت آنها از عهده تکالیف مدرسه که در خانه بایستی انجام بدهد، برآید.

پس لازم است که شما مادر عزیز هم از همین حالا به کمک معلم ایشان، فرزندتان را عادت بدهید که به‌طور مستقل و با تکیه به خودش تکالیفش را انجام بدهد. در غیر این صورت، عادت به اینکه شما مسوولیت تکالیف او را برعهده بگیرید، همچنان در همه سالهای تحصیلی حفظ نموده و از خود سلب مسوولیت خواهد نمود، ضمن اینکه وابسته و نیازمند به کمک شما خواهد ماند و این امر می‌تواند روحیه عدم کفایت و وابستگی و عدم استقلال و اعتماد به خود را در او رشد دهد و او را از سلامت روان دور سازد.

○ مدرسه و معلم‌اش تاکید دارند که مرتباً به او گوشزد کنم و برایش دیکته بگویم و مشق و تکالیف زیادی هم می‌دهند!

○ ○ چنانچه قبلاً ذکر شد، روشی که من توصیه می‌کنم، ممکن است برخلاف روش معلم او باشد. البته در تعلیم و تربیت جدید که معلم‌های سالهای اول ابتدایی مدارس ما هم کم و بیش می‌خواهند در این مسیر حرکت کنند، مشق و تکلیف متناسب با توان دانش آموز و انجام آن توسط خود دانش آموز و نظارت و کمک غیرمستقیم اولیا مدنظر قرار گرفته است.

امروزه در دنیای مترقی، تکالیف مدرسه و تمرینات درسی بویژه در سطوح ابتدایی در ساعات حضور فوق العاده در خود مدرسه زیر نظارت معلم‌ها و اولیای مدرسه انجام می‌شود و کارهای متنوع عملی و تفریحی معمولاً در منزل توصیه می‌گردد که بایستی توسط خود دانش آموز انجام بگیرد.

○ امیدوارم که فرزند من هم به صورت خودکفا عادت کند که درس بخواند و مشق بنویسد که البته ما و معلمهایش بایستی او را در این راه تشویق و ترغیب کنیم. می توانم باز هم با شما مشاوره‌ای داشته باشم؟

○ ○ بله، من در خدمت همه اولیای عزیز هستم و از این بابت خوشحال و سرفرازم. ضمناً فرزندتان هنوز قدمهای اولیه آموزش و پرورش را برمی‌دارد و فرصتهای خوبی پیش روی او است که به کمک خانه و مدرسه می‌تواند او را استوار و پایدار سازد تا بر خود تکیه کند و بتواند در انجام وظایف احساس مسوولیت کند و از عهده آنها مستقلاً برآید. ■

مشاوره — الهام ولی‌نژاد

بچه های خجالتی

من دو کودک دوقلو دارم که یکی از آنها بسیار خجالتی، گوشه‌گیر و منزوی است. او با کسی صحبت نمی‌کند و همبازی هم ندارد. وقتی هم با او صحبت می‌کنم گریه می‌کند و یک جا ساکت می‌نشیند. نمی‌دانم با او چه رفتاری باید داشته باشم، لطفاً مرا راهنمایی کنید.

○ پاسخ:

خجالتی بودن حالتی است که اغلب بچه‌ها از آن استفاده می‌کنند تا کاری را که دوست ندارند، انجام ندهند. برای حذف یا تعدیل این صفت در بچه‌ها به صفت مثبت می‌توانید از راههای پیشنهادی زیر استفاده کنید.

۱– هرگز فرزند خود را یک بچه خجالتی خطاب نکنید!

۲– وقتی که او به ادامه مکالمه در حضور دیگران علاقه‌ای ندارد، او را مجبور به حرف نکنید.

۳– هرگز با او به ادامه یک گفتگو در برابر دیگران حتی دوستان، هم‌بازی‌ها و فامیل و... امر و نهی و مشاجره نکنید.

۴– از رفتار و حرکت های کودکتان بیش از اندازه حمایت نکنید. توجه شما به او عادی باشد و وی را همانطوری که هست بپذیرید و همواره به او یادآوری کنید که دوستش دارید. توجه داشته باشید که حرکت‌ها و توجه نامربوط و بیش از حد شما او را به شدت ناراحت و خجالتی خواهد کرد.

۵– به او یاد دهید که وقتی بزرگترها از او سوال می‌کنند و او میلی برای حرف زدن ندارد، خیلی با ادب بگوید که الان حوصله حرف زدن با کسی را ندارد.

۶– با او در محیطی آرام و خلوت صحبت کنید و سوال کنید که چرا دیگران وقتی با او حرف می‌زنند، او خود را پنهان می‌کند.

سعی کنید او را جلوی جمع ادب نکنید.

۷– و در آخر، از او بخواهید که علت کارهایش را برای شما توضیح دهد

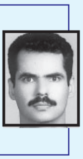

مشاوره حقوقی:
آقای سعید مجیدی‌نژاد(وکیل پایه‌یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

ضمناً آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری نیز در روزهای پنجشنبه از ساعت ۱۳ تا ۱۵ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود

اولین شرط توفیق شهامت است و بی باکی
ناپلئون

دوره دوم

افسر پیر گرگهای جوان

بر اساس خاطرات سرهنگ فروزش

به قلم: محمود اکبرزاده

خاطرات کلانتر

ساعت حدود ۹ صبح بود که تلفن روی میزم زنگ زد. «الو» گفتم و «سلام» شنیدم. از صدای پیرمرد کاملاً پیدا بود که اضطراب دارد. خیلی هم مودب و محترمانه حرف می‌زد، اما با نگرانی: «سلام جناب کلانتر... می‌خواستم گزارشی در مورد یکی از همسایه‌هامون بدم، اما... اما راستش...، یعنی می‌خوام، قبل از اینکه حرفی بزنم، ابتدا بپرسم که میشه من یک خبر مهم بدم، اما خودم‌رو معرفی نکنم؟»

خواستم پاسخی بدهم که یکدفعه صدای خانم مسنی که به نظر همسن خود پیرمرد می‌آمد، به گوشم رسید که: «سرهنگ تو چیکار به این کارها داری؟ این مرتیکه لات و چاقوکش، اگه بفهمه راپورت اونهارو دادی، همه‌مون‌رو با چاقو سر می‌بره!... من از دست تو چیکار کنم؟ چرا فکر می‌کنی هنوز داری خدمت می‌کنی... تو دیگه بازنشسته شدی مرد... این‌رو می‌فهمی یا می‌خوای همه‌مون‌رو به کشتن بدی! و...»

صدای زن مسن همچنان به گوش می‌رسید، تا بالاخره پیرمرد با لحنی دلشکسته در پاسخش گفت: «باشه... باشه خانم... دیگه خفه می‌شم... تو راست میگی، من دیگه فقط واسه مردن خوبم...»

و سپس داخل گوشی، رو به من کرد و ادامه داد: «قربان، معذرت می‌خوام که مزاحمتون شدم... بنده‌رو ببخشین... خداحافظ...»

در لحن این پیرمرد سوزی وجود داشت که شنونده را غصه‌دار می‌کرد، نمی‌دانم، شاید از موقعی که همسر پیرش او را «سرهنگ» صدا کرده بود، دچار نوعی «همزادپنداری» شده بودم! و شاید در ناخودآگاه خود، دچار این ترس شده بودم که مبادا من نیز یکروز پیر بشوم و...

همه این افکار طی یکی، دو ثانیه مغزم را پر کرد و خیلی سریع تصمیم خود را گرفتم و موقعی که پیرمرد گفت «خداحافظ» و خواست گوشی را بگذارد، با عجله گفتم: «اگر الان نمی‌تونین حرف بزنین، ایراد نداره «جناب سرهنگ»... هر وقت فرصت کردین زنگ بزنین و گزارش خودتون‌رو در مورد همسایه‌تون بدین... من منتظر هستم...»

پیرمرد ثانیه‌ای گوشی را نگه داشت و بعد گفت: «خداحافظ»! اما در همان فاصله‌ای که - لابد - می‌خواست با دستهای لرزانش گوشی را بگذارد روی تلفن، دو سه ثانیه مجال کافی بود تا صدای زنش را بشنویم که می‌گفت: «دیگه تموم شد سرهنگ... تو الان بازنشسته هستی و...» و سپس صدای سوت ممتد تلفن، یعنی قطع شدن تلفن! غم عجیبی به دلم نشسته بود، نمی‌دانستم چرا؟ اما گویی محسن نیز آن را در چهره‌ام حس کرد و از آن‌جایی که «سرهنگ» گفتن‌هایم را نیز شنیده بود، پرسید: «ببخشین کلانتر... کدام سرهنگ بود؟ مال منطقه بود؟»

تبسمی کردم و گفتم: «نه... تو نمی‌شناسیش... سرهنگ فراموشی بود... سرهنگ تنهایی بود...» محسن با اینکه منظورم‌رو نفهمید، اما هیچ سوالی نکرد.

○

ساعت نزدیک ۱۱ و نیم صبح بود. یکی، دو تا پرونده کسالت‌آور به پستمان خورده بود که بچه‌ها پیگیرش شده بودند. داشتم از رادیو به اخبار گوش می‌دادم که گروهبان پورهمت داخل شد و احترام گذاشت و گفت: «ببخشین کلانتر، یک بنده خدا که پیرمرد سن و سال‌داری هم هست، گیر داده که می‌خواد با شما حرف بزنه... فقط با خود شما...

لحظه‌ای فکر کردم و پرسیدم: «ببینم پورهمت، طرف تیپ نظامی نداره؟»

پورهمت انگار سر درددلش باز شده بود، نالید: «گل گفتی کلانتر... یک‌طوری با من صحبت می‌کنه، انگار گماشته‌اش هستم... راستش‌رو بخواین کلانتر اگر پیرمرد نبود...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «همین که گفتی درسته گروهبان، دیگه ادامه نده؛ وقتی یک آدم مسن با موهای سفید با ما که پلیس هستیم، حرف می‌زند، حتی اگر بد هم حرف بزند، ما موظفیم تا حد امکان احترامش‌رو نگه داریم... حالا هم برای اینکه بفهمی اون پیرمرد کیه، برو و با احترام راهنمایی‌اش کن به اتاق من... با احترام کامل!»

گروهبان که کمی جا خورده بود، همین کار را کرد و یکدقیقه بعد، صدایش را از پشت در می‌شنیدم: «خواهش می‌کنم آقا... نخیر... اختیار دارین... بفرمایین...»

در باز شد و پیرمرد که داخل آمد، در مورد حدسی که زده بودم، مطمئن شدم؛ این همان پیرمردی بود که چند ساعت قبل تلفنی با من صحبت کرده بود و همسرش او را سرهنگ صدا کرده بود... داخل که شد، جلوی در ایستاد و با صدای لرزان یک پیرمرد هفتاد و پنج ساله شروع کرد به صحبت: «من...»

و من که می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، قبل از اینکه او عنوان و درجه نظامی‌اش را اعلام کند، از پشت میز برخاستم و چون او لباس شخصی بر تن داشت، من نیز کلاه فرم خود را از سر برداشتم، «یکقدم آهسته» برداشتم و جلویش خبردار ایستادم و سلام نظامی بهش دادم. پیرمرد که کاملاً جا خورده بود، همانطور که نگاهم می‌کرد ادامه داد: «من سرهنگ بازنشسته شهربانی، **احمد معتمدی** هستم و...» و بعد تازه متوجه من شد و شتابزده گفت: «خواهش می‌کنم جناب سرهنگ... خواهش می‌کنم راحت باشین و منو شرمنده نکنین». دستم را پایین آوردم و برخلاف میل سرهنگ **معتمدی** که اصرار داشت من پشت میزم بنشینم، آمدم این سوی میز و کنار او نشستم و گفتم: «من در خدمتتون هستم، جناب سرهنگ... فرمایشی بود؟»

پیرمرد که به‌طور آشکار ذوق‌زده شده بود، گفت: «من... ابتدا می‌خوام بپرسم که شما چطوری منو شناختین؟ هم پشت تلفن و هم الان چطوری این مساله‌رو که من کی هستم تشخیص دادید؟»

متوجه شدم که او متوجه نبوده موقعی که زنش او را «سرهنگ» صدا کرده، من از پشت تلفن شنیده‌ام. لذا من نیز اشاره‌ای نکرده و او را بیشتر خوشحال کردم:

- اختیار دارین جناب سرهنگ... شما خیلی شناخته شده هستین... من تازه وارد شهربانی شده بودم که جنابعالی سرگرد بودین و درجه سرهنگی گرفتین....

سرهنگ معتمدی که از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید، چیزی حدود یکساعت از خاطرات دوران پلیس بودنش تعریف کرد، از اینکه در دوره او خلافکارها و دزدهای تهران شناخته شده بودند و او با توجه به نوع و مشخصات سرقت به‌راحتی می‌توانست سارق را شناسایی کند و... و درحالی که من کم‌کم داشتم سردرد می‌گرفتم - و خدا می‌داند جز تبسم واکنش دیگری نشان نمی‌دادم - سرانجام خودش خسته شد و رفت سر اصل مطلب: «راستش‌رو بخوای کلانتر، خیلی از اطرافیان من، مخصوصاً همسرم که خیلی برام عزیزه، بعضی وقتها که من به موردی مشکوک می‌شم فکر می‌کنند خیالاتی شده‌ام و حرفم‌رو زیاد جدی نمی‌گیرند! یعنی راستش‌رو بخوای، خودم هم تقصیر دارم، چون در این چند سال دو، سه بار سوتی دادم و واسه همین الان کسی حرفم‌رو جدی نمی‌گیره... اما این مرتبه قضیه کاملاً جدی است! یعنی اگر احتمال می‌دادم اشتباه می‌کنم، لااقل برای اینکه جلوی یک سرهنگ جوان کنفت نشم، نمی‌آمدم سراغ شما!

اصل ماجرا اینه که من یک نوه دارم که نوزده سالشه و عاشق ماشین‌های آمریکاییه، به شکلی که با یک نگاه از بیست متری، به شما می‌گه فلان شورلت یا فلان کادیلاک کدام قسمت از اتاقش رنگ خورده! واسه همین نیز هر جا یک ماشین آمریکایی خوشگل ببینه، یکساعت پایین و بالای ماشین‌رو معاینه می‌کنه - که من هم اصلاً از این کارش خوشم نمیاد - از طرف دیگه، در همسایگی روبرویی ما، سه مرد جوان زندگی می‌کنند که برادرند؛ و از شما چه پنهان که این سه برادر عصاره خشونت و بی‌ادبی هستند، حتی یکی دو مرتبه اهالی کوچه از اونها شکایت کردن،

ولی چون ماموران پلیس دلیلی برای دستگیر کردنشون پیدا نکردن، نتوانستند بازداشتشان بکنند، اما هر مرتبه، چند روز که گذشت چنان بلایی سر اون همسایه آوردند که دیگه کسی جرأت شکایت کردن از اونهارو نداره! این سه تا برادر هر کدام یک ماشین آمریکایی دارند که عبارت هستند از یک پونتیاک، یک کامارو و یک شورلت نوا که به گفته سپهر، همان نوه ۱۹ ساله «ماشین‌باز» من، بسیار ماشینهای سالمی هستند و به قول سپهر: «جزو ماشینهای عروسکی هستند!» سپهر از روزی که این سه ماشین سه برادررو دیده که گاهی اوقات جلوی در خانه، توی کوچه می‌گذارند - و معمولاً ماشین‌هارو داخل پارکینگ منزل که زیر ساختمان قرار داره، پارک می‌کنند - طوری شیفته و عاشق این ماشین‌های آمریکایی شد که هفته‌ای یکی، دو روز فقط به عشق دیدن این ماشین‌ها به منزل ما می‌آمد و ساعتها کنار پنجره رو به کوچه می‌نشست تا یکی از سه ماشین بیاد و اون مانند یک معشوق، اون‌رو نگاه کنه؛ این‌رو هم بگم که هرازگاهی مثلاً به مدت یکماه، یک یا دوتا از ماشین‌ها دست برادرها نبود، اما بعد از یکی، دو ماه دوباره اون ماشین‌ها پیداشون می‌شد تا منم به سپهر تلفنی خبر بدم و او هم بیاد منزل ما و از خونه بره بیرون و ساعتها دور اون ماشین‌ها چرخ بزنه و پایین و بالای ماشین‌رو دید بزنه و بعد که می‌آمد داخل خانه، درست مانند یک کارشناس خبره بنشینه روبروی من - چون بقیه حوصله ندارند حرفهاش‌رو گوش بکنند - و یکی یکی در مورد جزئیات ماشین‌ها برام توضیح بده: «پدربزرگ اون کامارو سقفش رنگ نداره... اون شورلت نوا دورتادورش رنگ داره، ولی تصادف نکرده، اون پونتیاک یک درش رنگ خورده و یک گلگیرش که تصادف کرده، بدون رنگ صافش کردن و... و من هم که در طول هفته جز این بچه، شاید هیچکس بهم سر نزنه، برای اینکه بیشتر بهم سر بزنه، با اینکه اصلاً حوصله شنیدن اینطور حرفهارو ندارم، اما خودم‌رو طوری مشتاق نشان می‌دم که لااقل به این بهانه هم شده، هفته‌ای یکی، دو روز از تنهایی دربیام. [پیرمرد این قسمت آخر را با دلرنجه‌ای آزاردهنده به زبان می‌آورد و ادامه داد] تا اینکه در این اواخر، یعنی حدود پنج ماه قبل، سپهر یک چیزی بهم گفت که اول حرفش‌رو باور نکردم، اما کم‌کم که دقت کردم، دیدم بچه راست میگه؛ ماجرا این بود که یکروز سپهر بعد از اینکه رفت پایین سراغ اون پونتیاک مشکی رنگ [که بعد از دو ماه دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود و زیردست برادرها بود] و ۲۰ دقیقه‌ای پایین و بالای اون ماشین‌رو بازرسی کرد، با تعجب زیاد برگشت داخل خونه و به من گفت: «پدربزرگ به نظر شما امکان داره دوتا ماشین به یک مدل و یک رنگ وجود داشته باشه که حتی قسمت‌های تصادفی و رنگ شده اون دو ماشین مشابه باشند، یعنی اگر گلگیر راست و در چپ ماشین اولی رنگ خورده، گلگیر راست و در چپ ماشین دومی که همان رنگ است نیز رنگ خورده باشه؟ به نظر شما امکان داره؟» و من هم با یقین گفتم: امکان نداره! اما سپهر گفت: «اما اون پونتیاک همه چیزش با همان پونتیاک دو ماه قبل که دست این برادرها بود مشابهت داره، جز پلاکش!» ولی من به حرفش خندیدم و گفتم، اشتباه می‌کنی! طفلک نوه‌ام خیلی سعی کرد منو قانع کنه، ولی من طوری با قاطعیت تکرار کردم و گفتم اشتباه می‌کنی که او قبول کرد و دیگر چیزی نگفت! اما بیست روز بعد که سه برادر بعد از حدود ۴۰ روز که «کامارو» طلایی رنگ دستتشون نبود، دوباره آن را به خانه آوردند. من با خوشحالی - از اینکه سپهر را دوباره می‌بینم - بهش زنگ زدم و اون بچه هم آمد و رفت سراغ کامارو که جلوی خانه پارک شده بود، اما وقتی برگشت بالا همان حرف قبلی را تکرار کرد! دردسرتان ندهم کلانتر؛ وقتی سپهر یکماه بعد، یعنی حدود سه ماه قبل در مورد «شورلت نوا»ی قهوه‌ای سوخته هم آن حرف را زد و گفت: «به جون بابابزرگ دروغ نمی‌گم» و از اون‌جایی که من می‌دونم، جان منو قسم دروغ نمی‌خوره! آن وقت بود که من تصمیم گرفتم دقت بیشتری بکنم و به همین خاطر شماره پلاک هر سه تا ماشین را نوشتم و گذاشتم بالای کتابخانه، و یکماه بعد - پس از حدود یکماه که پونتیاک دست برادرها نبود - موقعی که دیدم سروکله پونتیاک پیدا شده، شماره پلاکش‌رو با شماره قبلی تطبیق دادم و دیدم حق با سپهره! و عجیب اینکه در طول دو ماه اخیر وقتی دقت کردم، دیدم عین همین قضیه در مورد کامارو و «نوا» نیز تکرار شد و... خب سرهنگ عزیز، حالا اگر شما جای یک سرهنگ بازنشسته شهربانی باشید، در مورد این قضایا چی فکر می‌کنین؟

- اینکه داره یک خلافی انجام میشه...

این را که گفتم، سرهنگ معتمدی با خوشحالی از جا برخاست و صورتم را با خوشحالی بوسید و گفت: «رحمت به شیری که خوردی... منم همین‌رو به بچه‌هام و همسرم گفتم، اما همه بهم میگن تو خیالاتی شدی...»

از سرهنگ معتمدی تشکر کردم و گفتم: «شما مطمئن باشین من ماجرارو پیگیری می‌کنم، فقط اگر براتون امکان داره، یکروز سپهررو بیارین اینجا تا من باهاش حرف بزنم.»

پیرمرد قول داد این کار را بکند و پس‌فردا به قولش عمل کرد و نوه‌اش را با خود آورد. وقتی سپهر ۱۹ ساله نیز عین حرفهای پدربزرگش را تکرار کرد، آن وقت وارد عمل شدم؛ در وهله اول محسن و استوار را مامور کردم که یکی، دو روز رفت و آمدهای سه برادر را زیرنظر بگیرند، پاسخ هر دو مشابه بود: «دوتا از برادرها مدام به «اوراقچی‌های» شوش سر می‌زنند و لوازم موتوری می‌خرند، و برادر سومی که بزرگتر از همه هم هست، روزی سه تا چهار ساعت وقتش‌رو داخل یک لیتوگرافی - که پرونده خرابی هم داره - می‌گذراند!»

با توجه به مجموعه گزارشها، اقدام عاجل را شروع کردیم؛ گرفتن حکم ورود به منزل!

O

اگرچه موقع ورود به خانه، یکی از برادرها خواست مانعمان شود و حتی رویمان اسلحه کشید، اما قبل از اینکه دو برادر دیگر مجال فرار پیدا کنند، داخل شدیم و هر سه را بازداشت کردیم و... داخل خانه پر بود از پلاکهای متعدد انواع اتومبیل، مقداری پوسته موتور و ورق‌های فلزی مخصوص شماره اتاق ماشین و البته سندهای جعلی! و اینگونه بود که برادر بزرگتر: «سلیم» همه چیز را اعتراف کرد: «ما این سه تا ماشین‌رو سالها قبل خریده بودیم و چون ماشین‌های تمیز و سالمی بودند و هفته‌ای نبود که براش مشتری پیدا نشه... اون موقع - حدود چهار سال قبل - ما از این ماشین‌ها به خاطر سرعت زیادی که دارند، برای جابجا کردن مواد مخدر از شهرهای شرقی به تهران، و از تهران به شهرهای دیگه استفاده می‌کردیم، تا اینکه یکبار هر سه نفرمون - درحالی که ماشین‌ها پیشمون نبود - موقع فروختن نیم کیلو تریاک دستگیر و هرکدام به شش ماه حبس محکوم شدیم. موقعی که آزاد شدیم [با توجه به اینکه توی زندان با دو تا «ماشین دزد» هم‌بند بودیم و ازشون چیزهایی یاد گرفته بودیم] تصمیم گرفتیم به جای اون کار خطرناک، بیفتیم توی این کار، یعنی از روی ماشین‌ها کلید یدک ساختیم و بعد بردیمشان توی شهرستان و ماشین‌رو با قیمت مناسب فروختیم، و بعد از یکی، دو ماه در فرصت مناسب ماشینمان را از کسی که خریده بود، دزدیدیم و آوردیم تهران و واسه اینکه گیر نکنیم، برای ماشین‌ها سند جعلی درست کردیم و بعد خودمان شماره موتورو شماره شاسی را به‌طور ماهرانه‌ای عوض کردیم و در مرحله آخر، پلاکهایی‌رو که از ماشین‌های دیگه باز می‌کردیم، نصب کردیم روی این ماشین‌ها و درحقیقت آنها را به عنوان یک ماشین دیگر، به شهرستانی دیگر بردیم و به یکنفر دیگر فروختیم! و بعد از اون، این برنامه‌رو ادامه دادیم و... کارمون داشت سکه می‌شد و تصمیم گرفته بودیم بعد از اینکه هر کدام از ماشین‌هارو سه مرتبه دیگه فروختیم، دیگه خلاف‌رو بگذاریم کنار و... اما انگار قسمت ما اینکه که بریم داخل زندان تا یک کار جدید یاد بگیریم!!

O

با اعلام این خبر به تمام مالباختگان از سوی دادستانی و شکایت آنها، اموال سه برادر مصادره و میان مالباختگان تقسیم شد و... و حالا فقط مانده بود یک کار... یک کار بزرگ، که با موافقت فرمانده منطقه آن کار نیز انجام شد.

O

با هماهنگی مرکز، مراسم قدردانی و تشکر از «سرهنگ بازنشسته احمد معتمدی» در محل زندگی او و داخل کوچه بن‌بستی که خانه‌اش در آنجا واقع بود، انجام شد. مجری برنامه همان کسی بود که عاشق این کارها محسوب می‌شد؛ محسن! که در اجرای آن مراسم یکساعته، سنگ تمام گذاشت.

زیباترین قسمت برنامه زمانی بود که محسن داشت متن لوح قدردانی را در حضور تمام همسایه‌ها، اعضای خانواده و خیلی از اقوام آقای معتمدی که در مراسم شرکت کرده بودند، می‌خواند و به این قسمت رسید که: «... پرسنل و فرماندهی این کلانتری بر خود می‌بالند که در جوار یکی از باهوش‌ترین و حاذق‌ترین افسران شهربانی تهران به انجام وظیفه مشغولند، یعنی در زیر سایه توجهات سرهنگ بازنشسته احمد معتمدی که با سرپنجه تدبیر خود، ما را امیدوار می‌سازد که از این پس نیز از نبوغ و شم پلیسی آن پلیس فداکار در حل و کشف پرونده‌های لاینحل، کمال استفاده را ببریم و...»

در آن لحظه و هنگامی که محسن کلمات را با بغض بیان می‌کرد، سرهنگ معتمدی که دست مرا در دستش گرفته بود، اشک می‌ریخت و مدعوین نیز هق هق می‌کردند...

■

اگر نمی توان با مار درآویخت می توان او را به نوای نی مسحور کرد

• خانلری

یک یا علی گفت و بلند شد

از: کیانا نصرت‌زاده

چند بار می‌توانستم ندانم‌کاری‌هایش را نادیده بگیرم؟! هر دفعه یک نفر واسطه می‌شد و من هم از تقصیرش می‌گذشتم و شراکتم را با او ادامه می‌دادم، اما آخر تا کی؟

من و ناصر درواقع مثل پدر و پسر بودیم. از هفده سال پیش در سفر سوریه که با هم آشنا شدیم، رفاقتمان شروع شد.

ناصر پسر جوانی بود. من همراه زن و بچه‌هایم به زیارت رفته بودم. توی سفر از اخلاق و رفتارش خوشم آمده بود و وقتی به تهران برگشتیم ناصر ما را به خانه‌اش دعوت کرد.

هنوز ازدواج نکرده بود و با مادر پیرش زندگی می‌کرد. همان دفعه اول، مادرش دست به دامان ما شد که برای ناصر زن پیدا کنیم. من هم به شوخی یا جدی گفتم:

- خب، چه کسی بهتر از خواهرزنم!!

خواهرزن کم‌سن و سالی داشتم که دم‌بخت بود. این حرف من را همه جدی گرفتند و با یک خواستگاری ساده کار به عقد و عروسی کشید. حالا ناصر شده بود فامیل نزدیک و باجناق من!

کار و کاسبی درست و حسابی نداشت. تصمیم گرفتم، خودم زیر پر و بالش را بگیرم. اول آوردمش توی مغازه کار کند. پسر پرتلاشی بود. کم‌کم به این فکر افتادم که او را با خودم شریک کنم، و مشکلات از همان موقع شروع شد.

ناصر هر چقدر توی کارهای فنی خوب و بامهارت بود، توی حساب و کتاب هیچ استعدادی نداشت. کافی بود سه روز مغازه را می‌سپردم دستش.... همه چیز را به باد می‌داد. می‌دانستم نه شیشه خرده دارد و نه اینکه خدای ناکرده کلکی توی کارش است، اما حساب دخل را درست نگه نمی‌داشت. مثلاً به مردم پول قرض می‌داد و یادش می‌رفت یا...

بار اول که حساب کتابها را به هم ریخته بود، کلی از دستش عصبانی شدم. زنم واسطه شد و به خاطر خواهرش از من خواست از تقصیر ناصر بگذرم.

دفعه دوم، چند میلیون تومان قرض بالا آورد... مادرش به التماس افتاد و گفت، ناصر فقط می‌تواند با شما کار کند، و اگر شما هم دستتان را از پشت او بردارید، خدا می‌داند چه بلایی سرش می‌آید...

اما دیگر خسته شده بودم. همه تو صنف ما می‌دانستند که ناصر آدم ساده‌دلی است و می‌توانند کلاه سرش بگذارند. بالاخره یک روز عصبانی شدم و تصمیم گرفتم یک کار جدی انجام بدهم.

به ناصر گفتم:

- نزدیک به ۶۰ سال عمر دارم، و می‌خواهم خودم را بازنشسته کنم، همه چیز را به تو می‌سپارم فقط به شرطی که هر ماه یک رقم تعیین شده را بیاوری دم خانه و به من بدهی که اموراتم با آن بگذرد....

این پیشنهاد من از چند جنبه برای ناصر شوک‌آور بود. اول اینکه سرمایه من در این شرکت خیلی بیشتر از او بود و دوم اینکه خودش هم می‌دانست که من به حساب و کتاب‌های او اعتماد ندارم و همیشه اشتباه می‌کند... هم حیرت‌زده بود و هم ترسیده بود، اما از طرفی جاه‌طلبی اقتصادی سن جوانی است و تنها امیدم این بود که به خاطر همین هم که شده این کار را بپذیرد و به نحو احسن انجام بدهد.

صاحب دو فرزند بود و هنوز نتوانسته بود به زندگی‌اش سروسامان بدهد و این شاید تنها شانس او بود...

هر کس این خبر را شنید، تعجب کرد. خواهرزنم به من تلفن کرد و گفت:

-... ناصر همه چیز را به باد می‌دهد. این کار را نکنید.

کسبه محل گفتند:

- فاتحه مغازه‌ات خوانده است... تحمل کن و برگرد سرکارت.

گفتم: نه!...

حاج آقا تیموری امین محل بود. با او مشورت کرده بودم. قرار شد پسر حاج آقا به بهانه شاگردی و کارآموزی کنار ناصر بماند و به ما خبر بدهد که ناصر چه کار می‌کند و بدون اینکه او متوجه شود، حواسش را به حساب و کتاب جمع کند.

کار سختی بود، ولی چاره چه بود؟ ناصر جز من هیچ کس را نداشت و با این قلب ناراحتی که من داشتم هر آن ممکن بود، اتفاقی برای من بیفتد و خدا می‌دانست آن وقت تکلیف زن و بچه من و خود او چه می‌شد!!

من پسری نداشتم و تنها امیدم این بود که ناصر سرپرست خانواده‌ام شود. برای همین تا زنده بودم، باید این ریسک را می‌کردم و تکلیفم با ناصر روشن می‌شد...

روزهای اول خبر می‌رسید که ناصر پشت سر هم کار خرابی می‌کند، اما فرق قضیه این بود که این دفعه بیشتر احساس مسوولیت می‌کرد و خودش را بیشتر شماتت می‌کرد.

چند ماه اول آنقدر ضرر کرد که مجبور بود، سهم من را از جیبش بدهد و خودش عملاً هیچ درآمدی نداشت. خواهرزنم خیلی سختی می‌کشید. زنم التماس می‌کرد که برگردم سرکار... اما نه!... این تنها شانس من و ناصر بود... بعد از چند ماه پسر حاج آقا تیموری خبر آورد که وضع حساب و کتابها بهتر شده و ناصر حواسش را دارد کم‌کم جمع می‌کند. روزی چند بار دخل را می‌شمارد. همه چیز را می‌نویسد و هر دفعه از پسر حاجی می‌پرسد:

- من چیزی را فراموش نکرده‌ام!!

پسر حاجی هم که خیلی دقیق و حواس جمع بود، گاهی نکته‌هایی را به او یادآوری می‌کرد... شش ماه که گذشت همه چیز سر و سامان گرفته بود و دخل و خرج مغازه همخوانی داشتند... حالا کم‌کم به فکر پیشرفت و ایجاد کارهای جدید افتاده بود و...

سرتان را درد نیاورم. الان سه سال از آن روزها می‌گذرد. من هفته‌ای چند روز سرکی به مغازه می‌زنم. ناصر دیگر آن ناصر سابق نیست. پسری پرجنب و جوش و دقیق و حسابگر شده. احساس می‌کنم، حالا او همان پسر نداشته من است و چقدر خوشحالم که چنین شانسی را به او دادم. حالا می‌توانم با خیال راحت به مرگ تن بدهم، چون مطمئن هستم، مرد امینی در مغازه من هست که می‌تواند به نحو احسن از عهده امور زندگی زن و بچه‌های من برآید...

■

شکوفه‌های زندگی

کوثر یاسمی‌فر

علی یاسمی‌فر

فاطمه اشرفی

فاطمه شاکری

فاطمه‌سادات حجازی

حسین گموش‌منفرد

محمد طاهری

مژگان طاهری

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاوره خانوادگی:
بهمن بهروزی(روان پزشک) چهارشنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۳
پنج شنبه مشاوره حضوری از ساعت ۱۴ تا ۱۷
تعیین وقت قبلی با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه:

به بن بست رسیده‌ام

سال ۵۸، بهمن ماه در شهرستان به دنیا آمدم، دوران دانشگاه که تمام شد، حرف ازدواج پیش آمد. دیگر باید ازدواج می‌کردم، هر چند که خواستگارانی در طول این هفت سال داشتم و خدا می‌داند که برای هر بار خواستگاری چه مصیبتی در خانه بر پا بود آن هم دعوا بر سر ازدواج من! منی که راغب به ازدواج نبودم.

یک سال از تمام شدن درسم در دانشگاه می‌گذشت و پدرم هر بار با جواب کردن هر خواستگار به من می‌گفت که دیگر بهتر از این برایت پیدا نمی‌شود. بالاخره، آخرین خواستگار همسرم شد. او پسر دوست پدرم بود، پسری از یک خانواده روستایی که سالها است در تهران زندگی می‌کند.

همسرم در شهری دیگر کار می‌کند و حدود ۱۰ روز اینجاست و ۲۰ روز آنجا، بعدها این نسبت تغییر کرد و بیشتر اینجاست تا سر کار.

خلاصه، از همان روزها احساس کردم که رفتار همسرم با من عجیب است و انگار از سر اجبار با من است و می‌توانم بگویم که نصف بیشتر این زندگی مشترک در قهر و بحث و ناراحتی گذشت و حالا این خاطرات مرا عذاب می‌دهند. و وقتی فکر می‌کنم دیگران در دوران عقد اینگونه نیستند، اعصابم خرد می‌شود.

و خلاصه، فهرست‌وار مشکلات من به شرح زیر است:

۱ـ علاقه شدیدی به همسرم دارم در ضمن اینکه گاه شدیداً از او متنفر می‌شوم، ولی وقتی که دوستش دارم و یا حتی از دستش ناراحتم، دوست دارم در کنارم باشد. در واقع وقتی می‌خواهد مرا تنها بگذارد، شدیداً ناراحت می‌شوم، به طوری که خودش می‌گوید تو می‌خواهی مدام در کنار و در اختیار تو باشم!

۲ـ به همسرم شک دارم و احساس می‌کنم بر سر هر مساله جزیی به من دروغ می‌گوید. البته در وفاداری او شک ندارم و این دروغ گفتن مرا عذاب می‌دهد، اگرچه خودش می‌گوید که اینطور نیست! در مورد خانواده‌اش پنهان کاری می‌کند و گاهی جلوی من با آنها پچ پچ می‌کند و این کار مرا اذیت می‌کند.

۳ـ بیشتر اوقات این من هستم که از موضوعی ناراحتم در واقع من بحث را شروع می‌کنم. دیگر خسته شدم و سعی می‌کنم که حرف نزنم، ولی هر بار چیز دیگری پیش می‌آید.

۴ـ از همان اوایل وقتی که احساس کردم روابط همسرم با من عجیب است، مدام به طلاق فکر می‌کردم و این که باید روزی از او جدا شوم، احساس می‌کنم او مرد زندگی من نبوده است.

۵ـ بیشتر اوقات وقتی ناراحتی‌ام را به او می‌گویم، او مرا توجیه می‌کند به طوری که در آخر احساس می‌کنم، این من هستم که مدام اشتباه می‌کنم و در نهایت من از او عذرخواهی می‌کنم.

۶ـ نمی‌دانم چرا اخلاق‌ها و کارهای خوبش در نظرم نمی‌آید.

سارا. ش از تهران

پاسخ ویژه:

«توان و استعداد شما از آنچه تصور می‌کنید بیشتر است»

سرکار خانم سارا - ش از استان اصفهان

سرتاسر نامه شما که بسیار هم جذاب نوشته‌اید، حاکی از وجود یک انسان با همه دغدغه‌ها و همه شادی‌های معمول زندگی است. البته نکات و پیچیدگی‌هایی در این میان وجود دارد (مانند هر انسان دیگری) اما بیشتر از همه، شما باید این تفکر را که انسانی عجیب با خواسته‌های عجیب‌تر هستید کنار بگذارید.

شما مطالبی در مورد دوران کودکی و بزرگسالی خود نوشته و سعی کرده‌اید کلیه موفقیت‌های خود را به نوعی زوری و شانسی قلمداد کرده و در عوض کاستی‌ها را بزرگ کنید. دیپلم گرفته‌اید، اما آن را زیر سوال برده‌اید. وارد دانشگاه شده‌اید باز هم آن را همانند یک شکست مطرح کرده‌اید. بنابراین خیلی رک به شما می‌گویم که با توجه به استاندارد و امکاناتی که برای دختران بویژه در شهرستان وجود دارد، شما بسیار هم موفق بوده‌اید. من از نمره فیزیک نمی‌گویم، چرا که نمره به سطح سواد و فکر شما ارتباط ندارد، بلکه به شرایط حاکم بر یک امتحان مربوط است. و از این رو می‌گویم که در یک خانواده مرد سالار با تفکراتی مردانه شما موفق شده‌اید، مدارج تحصیلی را طی کنید، و از همه بهتر موفق شده‌اید که سطح فکر و سواد عمومی خود را تا آنجا ارتقاء دهید که اکنون می‌توانید چنین نامه‌ای برای من بنویسید. من شاید اولین کسی هستم که به شما اطلاع می‌دهم اینها دستاوردهای کمی نیست، بلکه در مقایسه با آنچه در شهرستانها می‌گذرد و خودتان از همه بیشتر در این باره آگاهی دارید، شما بسیار هم موفق بوده‌اید و خانواده شما و بویژه همسرتان باید به داشتن چنین فردی در خانه و خانواده افتخار کنند و اگر غیر از این کنند، مرتکب بی‌مهری شده‌اند. حال که از اساس و پایه شخصیت خودتان آگاه شده‌اید و پی برده‌اید که در چه سطحی قرار دارید، یک به یک به پاسخ و پرسش‌های شما می‌پردازم.

۱.عشق و تنفر در برابر همسر

این یک روند کاملاً طبیعی در احساس آدمی است. احساس انسان تابع لحظات است و یک لحظه تنها همسرتان را به حد پرستش دوست دارید و لحظه‌ای بعد از او متنفر می‌شوید، اما آنچه مهم است این که نباید برمبنای لحظات برنامه‌ریزی کنید و واکنش نشان دهید، بلکه برای واکنش باید تا زمان آرامش صبر کنید. ضمناً هر کسی، حتی شما نیاز به دقایقی تنهایی دارید. اتفاقاً، مقداری دوری و تنهایی، میزان علاقه راستین را بیشتر می‌کند!

۲.شک به دروغگویی همسر

سعی کنید خود را در شرایطی قرار دهید تا احساس نکنید که او را مجبور به دروغگویی کرده‌اید. در مورد پچ پچ کردن او با خانواده‌اش هرچه که حساسیت بیشتری به‌خرج دهید، اوضاع را وخیم‌تر می‌کنید. اتفاقاً بی‌تفاوتی شما نسبت به این پچ پچ‌ها از میزان آنها خواهد کاست. از او زیاد پرسش نکنید، بلکه پرسش‌ها را در حالت محاوره بدون علامت سوال انجام دهید. اصل مهم در این میان وفاداری او نسبت به شما است که خود یک زمینه مثبت را در زندگی زناشویی ایجاد می‌کند.

۳.شروع به انتقاد و اظهار ناراحتی

اتفاقاً سعی کنید در این مورد خود را تخلیه کنید، اما در هر مورد ناراحتی خود را با روانه کردن انتقاد به او همراه نکنید. یعنی اینکه ناراحتی خود را بیان کنید، اما به‌گونه‌ای که او را مقصر نمی‌دانید. این شیوه بسیار مهم است، چرا که اگر تقصیر واقعاً از او باشد، آنگاه بدون دلخوری شیوه خود را تغییر می‌دهید. سعی کنید این‌گونه بیان مشکلات را به یک عادت تبدیل کنید، چرا که بدینسان او هم شنونده بهتری خواهد شد.

۴.احساس حرکت به سوی طلاق و جدایی

این حسی است که شما از دوران کودکی درباره همه چیز داشته‌اید، یعنی اینکه تصور کرده‌اید که شما در همه کار ناموفق بوده‌اید، تحصیل، دانشگاه، ازدواج و هر فعالیت دیگری که از آن بیان کرده‌اید به نوعی خود را ناموفق و شکست‌خورده دانسته‌اید. در ازدواج هم همین مشکل پیش آمده است و شما از همان آغاز تصور کرده‌اید که به یک ازدواج اشتباه دست زده‌اید. اما با توجه به آنچه در ابتدای پاسخ گفتم و شما را برعکس موفق و مایه افتخار دانسته‌ام. اکنون باید بدانید که این تصوری بیش نیست و هرگز هم ازدواج شما به سوی جدایی سوق داده نخواهد شد.

۵.احساس اشتباه کردن در بروز اختلاف‌ها

در این مورد فقط باید این را به خاطر داشته باشید که هر اختلافی در دوران زناشویی، تقصیر عموماً از دو طرف است. به‌ندرت ما اختلافهایی داریم که تنها یک طرف کاملاً در اشتباه باشد. بنابراین اگر بتوانید این نکته مهم را به خاطر بسپارید، آنگاه دیگر تفاوتی نخواهد کرد که چه کسی، چه کسی را مجاب می‌کند، چرا که مجاب کردن تنها به معنای ابزار و بهانه‌ای برای صلح و آشتی است و مفهوم دیگری ندارد و به هیچ‌وجه به این معنا نیست که شما همواره در اشتباه هستید.

۶.کارهای خوب او به نظرتان نمی آید

این یک نقیصه در بنی‌بشر است. کار مثبت و روند صحیح را همه یک امر عادی می‌دانند و تنها اشتباه است که یکصد برابر بزرگتر جلوه می‌کند. حالا برای کاستن این نقیصه که در همه انسانها وجود دارد، یک عادت را در خود ایجاد کنید و آن این است که کلیه اعمال مثبت او را هر چند هم بی‌اهمیت، به او خاطرنشان کنید و یا به خاطر آن تشکر کنید. این عادت بیشتر از آنکه برای همسرتان مفید باشد، برای ذهن شما و تفکرات خودتان کارساز است.

با توجه به هوش سرشار شما و همچنین اهمیتی که برای زندگی قائل هستید، من تردیدی ندارم که نه‌تنها زندگی زناشویی بر وفق مراد شما خواهد بود، بلکه این زندگی ثمراتی هم در آینده خواهد داشت که یک به یک به آن خواهید رسید و باید از این نظر کاملاً مطمئن باشید، چراکه روند فکری شما سمت و سویی انسانی و بزرگ را نشان می‌دهد.

موفق و پیروز باشید

کم اتفاق می افتد که تقدیر با تدبیر موافق آید.
•ناپلئون

ماجراهای خواستگاری

پیروزی در رقابت عشقی

از : کورش کاشانی

◆سودابه چشم‌های درشت رنگی داشت، با قدی بلند. به نظرم خیلی زیبا آمد، بدجوری دست و پایم را گم کرده بودم

اصلاً قرار نبود آن شب من به خانه اقای توکلی بروم! اما قسمت که می‌گویند، همین است!

مادرم گفت: پس برای شامت یک فکری بکن. تخم‌مرغ داریم... می‌توانی سوسیس هم سرخ کنی.

فکر اینکه برای شام تخم‌مرغ بخورم یا سوسیس، حالم را بد کرد و گفتم: من هم با شما می‌آیم.

هر چند منزل آقای توکلی برای من، همیشه خسته‌کننده بود، ولی حداقل یک شام حسابی می‌خوردم و این به یک دنیا می‌ارزید! مادر و پدرم خوشحال شدند. خیلی وقت بود که عادت کرده بودند، بدون من به میهمانی بروند. دست دو خواهرم را می‌گرفتند و به شب‌نشینی‌هایی که کسالت‌آور و تکراری بود، می‌رفتند. آن شب اما من هم همراهشان رفتم.

از قضا خواهر آقای توکلی با بچه‌هایش از شهرستان آمده بودند و خانه حسابی شلوغ بود. در همان سلام و احوالپرسی اول متوجه سودابه شدم، دختر خواهر آقای توکلی!

سودابه چشم‌های درشت رنگی داشت، با قدی بلند. به نظرم خیلی زیبا آمد، بدجوری دست و پایم را گم کرده بودم. آن شب خانم و آقای توکلی آنقدر من را تحویل گرفتند که افسوس خوردم، چرا همیشه به خانه آنها نمی‌آمدم! درحالی که سرم پایین بود و نمی‌خواستم چشم تو چشم سودابه بیندازم، اما حواسم کاملاً جمع بود که الان کجاست، کجا ایستاده و دارد چه می‌کند! صدایش دور و نزدیک می‌شد و می‌فهمیدم، توی سالن است یا در یکی از اتاقها... با یکی از خواهرهای من حسابی گرم گرفته بود و حرفشان گل انداخته بود.

آن شب خدا می‌داند قلبم چطور می‌زد، رنگم چقدر پریده بود یا سرخ شده بودم و صدایم تا چه حد واضح می‌لرزید. خداخدا می‌کردم، مادر متوجه تغییر روحیه من نشده باشد! او همیشه حواسش به رفتار بچه‌هایش جمع است. هر وقت توی مدرسه نمره بد می‌گرفتیم، از همان بدو ورودمان متوجه می‌شد و گاهی حتی تصور می‌کردم با معلم‌هایمان سر و سری دارد... اما مادرها آگاه‌ترین انسانها به رفتار بچه‌هایشان هستند. آن شب، اما انگار مادر آنقدر مشغول غیبت و حرفهای خاله‌خان‌باجی بود که اصلاً متوجه من نشد. میهمانی تمام شد و تنها موقع خداحافظی، دوباره چشم در چشم سودابه انداختم.

از فردای آن روز، چشمتان روز بد نبیند، روزگارم حسابی بهم ریخته بود. برای اولین بار حس کردم دیگر وقتش رسیده که به فکر ازدواج باشم. از همه بدتر وحشت کرده بودم که مبادا همین روزها خواستگاری برای سودابه بیاید و... می‌دانستم چند شب دیگر خانواده آقای سعیدی منزل آقای توکلی دعوت هستند...

این حمیدرضا خیر نبیند که همیشه موی دماغ من بود! مدرسه که می‌رفتیم، درسش از همه ما بهتر بود و مادرهایمان همیشه او را به رخ ما می‌کشیدند. خوب می‌دانستم که خیلی سر و زبان‌دار است و اگر سودابه را ببیند، مثل من تو هفت تا سوراخ قایم نمی‌شود و مادرش را وادار می‌کند، همان جا از او خواستگاری کند!

خلاصه حسابی به هم ریخته بودم به حمیدرضا تلفن کردم. کار احمقانه‌ای بود، چون من هیچ وقت با او تماس نمی‌گرفتم. حال و احوالی کردیم و خواستم ببینم، چند شب دیگر به میهمانی آقای توکلی می‌رود یا نه... سوالم احمقانه به نظر می‌رسید. اگر حمیدرضا بو می‌برد که توی خانه آقای توکلی خبرهایی هست، بی‌شک اولین میهمانی بود که آنجا می‌رفت. برای همین باید خونسرد و با سیاست سوالم را مطرح می‌کردم. حمیدرضا هم نه برد و نه آورد و گفت:

- معلومه که می‌روم! چرا این سوال را می‌کنی؟

حسابی به هم ریخته بودم. بند را به آب داده بودم.

در پیچ و خم دادگاه

عروس ایده‌آل مادرم، مرگ او را می‌خواهد

از : راشین مختاری

◆تنها راه نجات زندگی ما، مرگ مادرت است...

یقین داشتم که مادرم با ازدواج من و سپیده موافقت می‌کند. همیشه دوست داشت یک عروس چشم رنگی داشته باشد.

دو برادر بزرگترم ازدواج های عجیبی داشتند، یکی رفت با یک دختر ژاپنی ازدواج کرد و دیگری با یک زن بیوه که دو تا بچه هم داشت زندگی مشترکش را شروع کرد.

مادرم خیلی غصه می‌خورد که چرا به آرزوهایش نرسیده و این دو پسر چنین ازدواج های غیرمتعارفی کردند... روزهای زیادی شاهد اشک ریختن مادر بودم. دلم برایش می‌سوخت و از همان موقع که نوجوان بودم، بهش قول دادم که من با دختری ازدواج می‌کنم که او برایم بپسندد...

خیلی به حرفم امید نداشت، اما من آنقدر تحت تاثیر او بودم که این مشغله رسالت زندگی‌ام شده بود. سالهای زیادی با مادر تنها زندگی کردم. بچه بودم که پدرم فوت کرد و خاطره زیادی از او نداشتم. دو برادر بزرگترم خیلی زود خانه را ترک کردند، حمید به ژاپن رفت و سعید به بندرعباس... باید کمک خرج خانواده می‌شدند و راهی نبود جز اینکه از خانه دور شوند... من اما چون اختلاف سنم با آنها زیاد بود، فرصت کافی داشتم تا به درس و مشقم برسم و کنار مادر بمانم...

وقتی درسم تمام شد، تقریباً زندگی و کار هر دو برادرم سر و سامان گرفته بود و دیگر احتیاج نبود من مثل آنها سخت کار کنم. با خیالی آسوده به دانشگاه رفتم و درسم را ادامه دادم.

مادر چشم به من دوخته بود تا دنیای آرزوهای از دست رفته‌اش را در من دوباره زنده کند. قبولی دانشگاه، قدم مهمی به حساب می‌آمد. حالا مادر همه جا می‌نشست و می‌گفت، پسر من مهندس است...

توی دانشکده با سپیده آشنا شدم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، زیبایی چهره او بود. تصور کردم، اگر او همسر من بشود، چقدر مادرم احساس غرور می‌کند... می‌آمدم خانه، ساعتها راجع به سپیده برای مادر حرف می‌زدم و او قند توی دلش آب می‌شد. بالاخره یک روز پا پیش گذاشتم و از سپیده خواستگاری کردم.

اولش مردد بود، ولی من حاضر بودم هر قولی را به او بدهم تا رضایتش را جلب کنم. می‌دانستم او عروس ایده‌آل مادرم است.

قول و قرارهای خواستگاری را گذاشتیم. یک روز همراه مادر به خانه‌شان رفتیم. مادر همان لحظه اول شیفته سپیده شده بود. حس می‌کرد این دختر همان عروسی است که همه عمرش آرزو داشت. مراسم خواستگاری و عروسی فقط دو ماه طول کشید. اصرار داشتم این کار هر چه زودتر انجام شود و سپیده بیاید خانه‌مان و همدم مادر شود. از قبل قرارمان را گذاشته بودیم که با مادرم زندگی کنیم و او هم قبول کرده بود...

تا اینجای داستان همه چیز خوب به نظر می‌رسید. اما به شش ماه نکشید که گله و گله‌گذاری‌ها شروع شد. مادر بهانه می‌آورد که سپیده دختر شلخته‌ای است و کارهای خانه را انجام نمی‌دهد. سپیده غر می‌زد که چرا مادرم در همه امور زندگی ما

با کلی مِن مِن کردن، قال قضیه کنده شد. اما مطمئن بودم کهَ حمَیدرضا با آن هوش و ذکاوتی که داشت حتماً متوجه موضوع شده بود و همین فکر حالم را خراب‌تر می‌کرد. شب که به خانه آمدم، چاره‌ای نداشتم جز اینکه موضوع را به مادرم بگویم. گفتنش خیلی آسان نبود، ولی چاره‌ای نداشتم... آنقدر این پا و آن پا کردم تا مادر گفت: چی شده؟ چرا حرفت را نمی‌زنی؟

مادر این دفعه، نمی‌توانست از چشم‌هایم بفهمد که چه حالی دارم. آرزو می‌کردم مثل گذشته‌ها که راست و دروغ حرفهایمان را از چشم‌هایمان می‌فهمید، این دفعه هم همه چیز را خودش بفهمد. بدون اینکه من چیزی بگویم. اما انگار این بار او هم هوش و دقت مادرانه‌اش را از دست داده بود. بالاخره به زبان آمدم. نیمه‌های شب بود که بعد از کلی مقدمه‌چینی و کلافه کردن مادرم، رفتم سر اصل مطلب... مادر نفس بلندی کشید و گفت: همه‌اش همین بود؟ پسر تو چقدر خجالتی هستی؟ خوب زودتر می‌گفتی...

جوری حرف می‌زد که انگار داشت راجع به ساده‌ترین مسئله حرف می‌زند. بهم قول داد که فردا با خانم توکلی صحبت می‌کند.

صبح که رفتم سر کار، از کنار تلفن جنب نخوردم. منتظر تلفن مادر بودم. تا بالاخره نزدیکهای ظهر بهم تلفن کرد و گفت: با خانم توکلی صحبت کردم. قرار آخر هفته را گذاشتیم.

می‌خواستم بیشتر بدانم، ولی انگار مکالمه مادرم با خانم توکلی به همین اندازه کوتاه بود... همان شب که حمیدرضا به خانه آقای توکلی رفته بود، درست همان طور که حدس می‌زدم، از سودابه خوشش آمده بود و سر صحبت را با او باز کرده بود. بعدها سودابه برایم تعریف کرد که حمیدرضا آنقدر وراجی کرده بود که همه خسته شده بودند و فردای آن روز که مادرش برای خواستگاری به خانه آقای توکلی زنگ زده بود، گفته بودند؛

- شب جمعه خواستگار دارد. اجازه بدهید ببینیم تکلیفشان چه می‌شود و بعد اگر....

خواستگاری خیلی ساده برگزار شده بود. نمی‌دانستم اینقدر به چشم آقای توکلی محبوب آمده باشم! می‌گفت: چون پسر کاری هستم و سرم تو کار خودم بوده، همیشه به من علاقه خاصی داشته.

غرغرکنان از حمیدرضا گفت که اصلاً شبیه من نیست و همیشه می‌خواهد خودی نشان دهد و...

حیرت زده بودم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم، مردم اینقدر نسبت به من احساس مثبت داشته باشند.»

این خواستگاری منجر به ازدواج شد و الان ده سال از آن واقعه می‌گذرد. دیگر از آن موقع به بعد حمیدرضا روی خوش به من نشان نداد. برای اولین بار در زندگی‌اش من به او پیش‌دستی کرده بودم... و چقدر خوشحالم که این کار را کردم و در آن تاخیر ایجاد نکردم. سودابه حالا مادر دو فرزند من است و ما زندگی سعادتمندی داریم.

■

دخالت می‌کند و...

مادر دلش نمی‌خواست من را از دست بدهد و به خودم که آمدم دیدم این دو، دشمن دو آتشه هم شده‌اند. خانه مثل جهنم شده بود. تا یک کلمه حرف می‌زدم یا سپیده عصبانی می‌شد یا مادرم...

دیگه زندگی نداشتم، همه‌اش جنگ بود و جدال... بالاخره سپیده پایش را توی یک کفش کرد که می‌خواهد خانه مستقلی داشته باشد. تهدیدم کرد که اگر این کار را نکنم، طلاق می‌گیرد.

من هم رفتم توی همان محله یک آپارتمان اجاره کردم. اما چشمتان روز بد نبیند، وضع بدتر شد. مادر انتظار داشت هر روز به دیدنش بروم و سپیده تهدیدم می‌کرد که این کار را نباید انجام بدهم...

مانده بود معطل که چه بکنم. ساعتها با سپیده صحبت می‌کردم که کمی کوتاه بیاید، ولی مشکل اینجا بود که او آنقدر خودخواه بود که نمی‌خواست کمی نرمش از خودش نشان بدهد.

روزهای بدی بود. تا اینکه یک روز سپیده رفت دم خانه مادرم و شروع به داد و فریاد کرد.

همه همسایه‌ها جمع شدند و او بلند بلند به مادرم ناسزا می‌گفت. مادر که همیشه به آبرو و اعتبارش در محل اهمیت زیادی می‌داد؛ از شدت ناراحتی سکته کرد و راهی بیمارستان شد...

تا یک قدمی مرگ رسید و این دیگر چیزی نبود که بتوانم تحمل کنم و یا از کنارش بگذرم... سپیده حتی از خبر بیماری مادرم هم ناراحت نشد و رودرروی من ایستاد و گفت:

- تنها راه نجات زندگی ما، مرگ مادرت است...

نه، دیگر این حرف او را نمی‌توانستم طاقت بیاورم. به سپیده گفتم، بهتر است برگردد خانه پدرش!...

این بازی خطرناک شده بود. کینه و خشم، قلب سپیده را سیاه کرده بود. دیگر من مهم نبودم. حتی وقتی به او اطمینان می‌دادم که جایگاهش در قلب من محفوظ است، در جوابم گفت:

- این برایم اهمیتی ندارد... می‌خواهم به مادرت ثابت کنم که دیگر پسر کوچکش مال او نیست و باید قیدش را بزند...

نمی‌توانستم سپیده را درک کنم و مخصوصاً وقتی دیدم از خبر سکته مادرم عمیقاً خوشحال شد، حس کردم ذره‌ای از حس انسانی در او وجود ندارد!! راهی جز طلاق باقی نمانده. می‌خواهم از او جدا شوم، نه به خاطر مادرم، بلکه دیگه بهش اطمینان ندارم. شاید روزی به مرگ من هم راضی شود.

■

شکوفه‌های زندگی

فاطمه پرستو

مبینا مطلبی‌نژاد

نازنین‌فاطمه محمودی

محسن محمودی

کیمیا امانی

محدثه ابراهیمی

سامان حمیدیان

نازنین رهبری‌فرد

علی فهیمی

علیرضا عالیشاه

محمدحسین برزگر

کبیری

ترسوها بی رحمند، اما مردان جسور جوانمردی را دوست دارند. •گی

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان اوین - بند زنان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

مخمصه

زن جوان، چادر سفید گلدارش را روی سرش مرتب کرد و با اشتیاق به من چشم دوخت. بعد از اینکه کمی راجع به هدفم از مصاحبه صحبت کردم، بلافاصله خودش را معرفی کرد و از من خواست تا سوالاتم را از او شروع کنم. قبل از هر چیز از او خواهش کردم اگر نمی‌خواهد مساله یا اتفاقی را بگوید، مختار است اما دروغ نگوید چون عواقب آن گریبان خودش را خواهد گرفت. او با اطمینان خاطر سری تکان داد و گفت:

- وقتی دادگاه من تشکیل شده و حکم قطعی هم گرفته‌ام، دلیلی ندارد تا دروغ بگویم.

به این ترتیب، به امید آنکه آنچه او خواهد گفت براساس حقیقت باشد، مصاحبه‌مان را آغاز کردیم:

-سی و هفت سال قبل در یک خانواده پرجمعیت به دنیا آمدم. من مقام هفتم را بین هشت فرزند داشتم. ما سه خواهر و پنج برادر بودیم. پدرم معمار و مادرم خانه‌دار بود. وضع مالی‌مان در حد متوسط هم نبود! البته نه آنکه جمعیت‌مان زیاد و یا درآمد پدرمان کم بود، نه! بلکه به این دلیل که پدرم شدیداً به تریاک اعتیاد داشت. مادرم هم در کنار پدرم اعتیاد پیدا کرده بود. اعتیاد و طرز فکر نه چندان بالای آنها باعث شده بود که با بچه‌ها ارتباط نزدیک و صمیمانه‌ای نداشته باشند. به عبارت بهتر نه‌تنها با بچه‌ها دوست نبودند که حتی بچه‌ها احساس می‌کردند، پدر و مادرمان از دشمنان قسم خورده آنها هستند. دروغ نیست اگر بگویم، هیچ کدام از ما هشت خواهر و برادر هیچ محبتی از پدر و مادرمان ندیدیم. به همین خاطر ازدواجها همه تحمیلی و اجباری بود و همه به نوعی قربانی خانواده‌مان شدیم. من هم از این قاعده مستثنی نبودم. ۱۲ سال بیشتر نداشتم که نوه عموی پدرم به خواستگاری‌ام آمد.

تازه به کلاس اول راهنمایی رفته بودم و می‌خواستم ادامه تحصیل بدهم، اما با آمدن آنها همه چیز عوض شد. خودم اصلاً دلم نمی‌خواست ازدواج کنم، خصوصاً آنکه از او اصلاً خوشم نیامده بود. آنها در روستا زندگی می‌کردند، البته پدر او - که پسرعموی پدرم بود - چند سالی می‌شد که زیردست پدر من کار می‌کرد. اگرچه من از اول مخالف این ازدواج بودم اما هیچ کس به نظر من اهمیتی نداد و به این ترتیب من در ۱۲ سالگی نامزد آن آقا شدم. دوران نامزدی ما سه سال طول کشید. در این مدت من درس می‌خواندم و او که هفت سال از من بزرگتر بود، به خدمت رفت. بعد از دو سال و نیم خدمت، شش ماه طول کشید تا او کار پیدا کند و به این ترتیب اوایل سال ۶۲ درحالی که من ۱۵ سال بیشتر نداشتم به عقد و ازدواج او درآمدم. خرید عروسی من یک دست لباس ۱۵۰۰ تومانی بود و یک آینه و شمعدان ۱۵۰۰ تومانی و مهریه صد هزار تومانی!

سال ۶۳ اولین فرزندم که دختر بود به دنیا آمد. اگرچه شوهرم را دوست نداشتم اما حضور و وجود بچه، هر زنی را وادار به زندگی می‌کند.

شوهرم خیاط بود و در یک مغازه خیاطی کار می‌کرد. درآمدش خیلی خوب نبود، اما کفاف زندگی‌مان را می‌داد. یک سال بعد دومین فرزندم که پسر بود به دنیا آمد. با وجود دو بچه پشت سر هم، سر من حسابی گرم بود و کمتر فرصت می‌کردم به چیزهایی که در زندگی نداشتم فکر کنم.

سه - چهار سال ابتدای زندگی‌مان، با مشکلات ریز و درشتش سپری شد، اما برخلاف تصورم که امیدوار بودم وضع زندگی‌ام در آینده بهتر خواهد شد، ناگهان همه چیز به هم ریخت. شوهرم معتاد شد، صاحبکارش متوجه اعتیاد او شد و او را اخراج کرد. برای کار کردن در یک مغازه دیگر باید رضایت صاحبکار قبلی‌اش را می‌گرفت که پیدا بود هیچ کس به یک معتاد رضایت‌نامه نمی‌دهد. کم‌کم اعتیاد او بیشتر شد، درحالی که هیچ درآمدی نداشت. نمی‌دانم کدام پست فطرت این راه‌حل احمقانه را به او پیشنهاد کرد که خانه را تبدیل به پاتوق رفقای معتادش کند! او که بیکار بود و حال کار کردن هم نداشت، قبول کرد و کم‌کم خانه ما تبدیل به شیره‌کش خانه شد. هر شب چند نفر از رفقایش می‌آمدند و در یکی از اتاقها موادشان را می‌کشیدند و درقبال این خدمت علاوه بر پول به شوهرم تریاک مجانی می‌دادند. این وضع، اگرچه بد بود، اما با این حال من مجبور بودم به خاطر دوتا بچه‌هایم تحمل کنم، خوب می‌دانستم که اگر بخواهم طلاق بگیرم، در خانه پدر و مادرم جایی نخواهم داشت، بنابراین چاره‌ای نداشتم جز آنکه بسوزم و بسازم. اما وضع وقتی بدتر شد که او بی‌شرمی و وقاحت را به حد اعلاء خود رساند و از من خواست که به خواسته‌های کثیف آن آدمها تن بدهم!

نمی‌توانستم باور کنم یک آدم تا این حد می‌تواند نزول کند. آن شب وقتی او این حرفهای شنیع را به زبان آورد، من دست بچه‌هایم را گرفتم و ساعت دوازده شب از آنجا فرار کردم و خودم را به خانه پدرم رساندم. آنها با دیدن من شوکه شدند و من ناچار شدم تمام حرفهای کثیف شوهرم را برای آنها بازگو کنم. بعد هم از پدرم خواستم اجازه بدهد که من از او طلاق بگیرم و نزد آنها برگردم. از طرفی به پدرم قول دادم که سربار آنها نشوم و با کار کردن خرج خودم و بچه‌ها را دربیاورم. چون آن زمان آرایشگری و بدنسازی یاد گرفته بودم و راحت می‌توانستم از این طریق پول دربیاورم. دوست نداشتم تنها زندگی کنم از حرف و حدیث مردم می‌ترسیدم. اگر نزد پدرم می‌ماندم کسی نمی‌توانست پشت سرم حرف بزند، اما پدرم قبول نکرد. چون خودش هم معتاد بود، اما برای خرج اعتیاد خلاف نکرده بود. پدرم نمی‌توانست قبول کند شوهر من برای تهیه پول و مواد، ناموس‌فروشی کند!

به این ترتیب وقتی شوهرم به دنبال من و بچه‌ها آمد، پدرم ما را از خانه بیرون کرد! شوهرم از این رفتار پدرم نهایت سوءاستفاده را کرد و همان شب وقتی سوار موتور او شدیم تا به خانه برویم، وسط چهارراه نزدیک منزل به من و خانواده‌ام فحاشی کرد و با تهدید و تحقیر گفت: «حالا که پدرت تو را نگه نمی‌دارد، باید هر کاری من می‌گویم انجام دهی!» البته مساله به همینجا ختم نشد، چرا که وقتی به خانه رسیدیم، همان جلو در منزل کتک‌کاری را شروع کرد و من برای نجات خودم و بچه‌ها، سریع به یکی از اتاقها رفتیم و در را از داخل قفل کردیم و تا صبح بیرون نیامدیم. دو روز بعد دوباره این قضیه تکرار شد. این بار ساعت شش صبح شوهرم مرا مجبور کرد که به خانه یکی از هم‌منقلی‌هایش بروم تا هم برایش مواد بگیرم و هم... این بار هم من دست بچه‌ها را گرفتم و رفتم خانه پدرم! ولی باز هم پدرم در را به رویم بست! و به این ترتیب دوباره دست از پا درازتر به خانه خودم برگشتم. دیگر چاره‌ای برایم نمانده بود. به این فکر افتادم تا از شوهرم شکایت کنم، اما حتی اگر رأی دادگاه به نفع من صادر می‌شد، جایی را نداشتم تا بروم. پدرم که مرا قبول نمی‌کرد، غیر از او هم کسی را نداشتم تا پناهم دهد! ناچار ماندم و خودم را به قضا و قدر سپردم. فکر نمی‌کردم که شوهرم واقعاً مرا وادار به انجام کار خلاف کند، اما یک معتاد بی‌پول برای آنکه از خماری دربیاید، دست به هر کاری می‌زند حتی ناموس‌فروشی!

شش سال تمام من به یک زندگی کثیف و عذاب‌آور ادامه دادم. چون تنها بودم. چون هیچ کس حتی پدرم نخواست قبول کند که من واقعیت را به آنها گفته‌ام. شاید تنها لطف آنها بعد از آنکه متوجه شدند شوهرم مرا به چه موجود کثیفی تبدیل کرده این بود که گفتند بچه‌هایت را به شوهرت بده و خودت بیا! اما من چطور می‌توانستم دو طفل بی‌گناه را به امید یک پدر معتاد و لاابالی بگذارم؟

تا وقتی که بچه‌ها کوچک بودند، او هر کاری می‌توانست انجام می‌داد و مرا به هر رذالتی می‌کشاند، اما از وقتی بچه‌ها بزرگتر شدند و کارهای زشت پدرشان را می‌دیدند و می‌فهمیدند که او برای تامین خرج و مخارج زندگی به چه پستی‌هایی تن می‌دهد دیگر اجازه نمی‌دادند من ابزار دست پدرشان شوم. تابستانها که هوا خوب بود بچه‌ها بهانه می‌گرفتند که شام را در پاک بخوریم، مختصر چیزی برمی‌داشتیم و تا نیمه‌های شب در پارک می‌نشستیم. موقعی که به سمت خانه می‌آمدیم پسرم که آن زمان هشت یا ۹ سال داشت زودتر از ما به خانه می‌رفت، اگر هنوز کسی در خانه بود، مدتی بیرون صبر می‌کردیم تا برود و اگر نمی‌رفت خیلی آرام و بی‌سروصدا، درست مثل دزدها وارد خانه می‌شدیم و در یک اتاق می‌نشستیم تا آنها بروند. البته روز بعد، به خاطر غیبت شب قبلم، حسابی کتک

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

می‌خوردم، اما به این راضی‌تر بودم تا انجام هر کثافت‌کاری دیگر. تا اینکه...

تا اینکه سروکله مردی در زندگی‌ام پیدا شد که با بقیه فرق داشت. او نه برای تریاک‌کشی به خانه ما می‌آمد، نه برای کثافتکاری! اصلاً نمی‌دانم چطور شد که او سر از خانه ما درآورد! فقط آمدنش نقطه امیدی برای من شد. او وقتی فهمید شوهرم چه سوءاستفاده‌هایی از من که همسرش بودم، می‌کند تا لذت نشئگی‌اش از بین نرود، خیلی ناراحت شد. دلش برای من و بچه‌هایم سوخت. شاید زجری که من از زنده بودنم می‌کشیدم، را درک کرد که درست مثل یک مرد، بدون آنکه خواسته نامعقولی از من داشته باشد و یا چیزی طلب کند، قبول کرد که خرج من و بچه‌هایم را بدهد، حتی خرج اعتیاد شوهرم را بدهد فقط به خاطر اینکه من دیگر مجبور به ارتکاب چنین گناه کبیره‌ای نشوم.

او برای زن و خانواده حرمت قائل بود. مثل شوهرم لاابالی و بی‌قید نبود. او هرچه را که بچه‌ها لازم داشتند برایشان تهیه می‌کرد، حتی خرید خانه ما را انجام می‌داد، فقط برای آنکه شوهرم بهانه‌ای برای وادار کردن من به خلاف نداشته باشد. به‌تدریج ارتباط ما بیشتر شد. گاهی اوقات به همراه بچه‌ها به پارک می‌رفتیم و در این دیدارها بود که همدیگر را بیشتر شناختیم. من از مشکلات و سختی‌هایی که تا آن روز کشیده بودم می‌گفتم و او از تنهایی‌ها و سرخوردگی‌هایش.

البته در تمام این مدت او حتی یکبار پیشنهاد رابطه غیرشرعی را مطرح نکرد. نه اینکه بگویم من نخواستم یا من اجازه ندادم نه! او خودش مقید بود. می‌گفت تا وقتی زن شرعی و قانونی یک مرد هستی حتی اگر او لاابالی و بی‌قید باشد، نباید به هیچ رابطه دیگری تن بدهی! او خیلی تلاش کرد تا زندگی من سامان بگیرد، اما وقتی دید شوهرم اصلاح نمی‌شود، مرا ترغیب کرد تا از او جدا شوم.

خودم هم آرزویم این بود که بتوانم از شوهرم جدا شوم. من از مدتها قبل این تصمیم را داشتم اما همانطور که گفتم چون هیچ سرپناهی نداشتم، ناچار بودم در خانه او بمانم و به هر کاری ذلتی تن دهم.

مطمئن بودم اگر او پایش را از زندگی ما بیرون بگذارد، دوباره همان کابوسها تکرار خواهد شد و باز هم من مثل یک دستمال بین یک عده آدم رذل دست به دست خواهم شد.

تلاش من برای طلاق از همسرم بی‌نتیجه بود، به هر دری که می‌زدم بسته می‌شد. چون راهنمای درست و حسابی هم نداشتم نمی‌دانستم چه باید بکنم. از کجا شروع کنم و چگونه حرفهایم را ثابت کنم. دو - سه سالی تلاش کردم اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. شرایط روحی بدی پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم در یک مخمصه‌ای افتاده‌ام که هیچ راه نجاتی برایم نیست. تا اینکه بالاخره یک روز او حرف آخر را زد. او وقتی دید تلاش من برای طلاق به نتیجه نمی‌رسد، با من صحبت کرد و گفت: «حالا که نمی‌توانی طلاق بگیری و خانواده‌ات هم هیچ تلاشی برای عوض شدن زندگی‌ات نمی‌کنند، من دیگر منتظر نمی‌مانم، او را می‌کشم و تو و خودم را خلاص می‌کنم.»

☑مطمئن بودم اگر او پایش را از زندگی ما بیرون بگذارد، دوباره همان کابوسها تکرار خواهد شد و باز هم من مثل یک دستمال بین یک عده آدم رذل دست به دست خواهم شد

راستش اول کمی ترسیدم و مخالفت کردم. اما او به من اطمینان داد که طوری این کار را انجام می‌دهد که آب از آب تکان نخورد! با اطمینان خاطری که او به من داد، دیگر جایی برای مخالفت کردن نماند. او حتی نقشه قتل را هم خودش کشید و پیشنهاد کرد اول با داروی خواب‌آور شوهرم را بی‌هوش و بعد خفه کرده و جسدش را در رودخانه بیاندازیم.

همان روز که این نقشه طرح شد، او ابتدا مقداری مرگ موش خرید، اما من ترسیدم از آن استفاده کنم. او ناچار شد به ناصرخسرو برود و ده عدد قرص خواب‌آور بگیرد. شب من آن قرصها را کوبیدم و با غذای شوهرم مخلوط کردم و به او دادم. شوهرم بعد از خوردن غذا به خواب رفت. بلافاصله من با او تماس گرفتم و او خودش را به خانه ما رساند. البته ناگفته نماند که آن شب من بچه‌ها را به خانه مادر همین آقا فرستاده بودم، چون دیگر آن موقع ما با هم رفت و آمد خانوادگی داشتیم.

از موضوع دور نشویم. وقتی او آمد و مطمئن شد شوهرم بی‌هوش است، خواست در حضور من او را خفه کند. من طاقت نیاوردم و از اتاق خارج شدم. وقتی او کارش تمام شد مرا صدا کرد و یک گونی بزرگ خواست، گونی را به او دادم و بعد به اتفاق جسد همسرم را در وانت خودش گذاشتیم و از خانه خارج شدیم. ساعت حدود ۱۲/۳۰ شب بود. به رودخانه بلوار ابوذر که رسیدیم ابتدا خواستیم جسدش را همانجا بیندازیم، اما ناگهان ماشین گشت از راه رسید. ناچار دور زدیم و در خلوت یک خیابان جسد او را به آب انداختیم، اما هیچ کدام نگاه نکردیم که آیا جسد را آب برد یا همانجا ماند. بعد از آن او خیلی به من سفارش کرد که حواسم باشد و به کسی حرفی نزنم و مراقب صحبت های تلفنی‌ام هم باشم. روز بعد پسرعموی شوهرم به منزل ما آمد و سراغ شوهرم را گرفت. به دروغ گفتم از دیروز که بیرون رفته برنگشته! او از من پرسید: «به کلانتری خبر دادید؟» گفتم: «نه!» او از خانه ما به کلانتری رفت و موضوع را اطلاع داد و آنها هم نامه‌ای به او دادند و گفتند نامه را به من بدهد تا ببرم کلانتری محل! روز بعد - یعنی روز بعد از قتل همسرم - من با نامه به کلانتری رفتم. آنها نامه را باز کردند و خواندند و به من گفتند هشت صبح روز بعد آنجا باشم. من خواستم تنها بروم اما هم‌جرمم همراهم آمد تا تنها نباشم. آن روز آنجا از من چند سوال پرسیدند و مرا

بقیه در صفحه ۶۵

O در پرانتز:

(ما در این صفحه بارها و بارها از اعتیاد و مشکلات افراد معتاد نوشته‌ایم. خوب به یاد دارم زمانی با کودک خردسال بسیار زیبا و محجوبی در کانون اصلاح و تربیت مصاحبه داشتم که پدرش برای تامین هزینه موادش، او را ناچار می‌کرد از داخل کانالهای کولر به مغازه رفته و دزدی کند و سرانجام او را به جرم سرقت دستگیر کردند، درحالی که هشت سال بیشتر نداشت!

اما اینکه فردی برای تامین پول مواد خودش، همسر و ناموسش را وادار به انجام اعمال منافی عفت کند از آن مواردی است که هرگز هیچ کس حتی دلش نمی‌خواهد چنین چیزی را بشنود، چه رسد به آنکه باور کند؟

نمی‌خواهم از انجام عمل شنیع قتلی که توسط او و هم‌جرمش صورت گرفته دفاع کنم ولی به‌راستی چنین مردی، نه! چنین انسانی سزاوار چه مجازاتی است. ضمن اینکه یک زن در چنین شرایطی به هر قیمتی که شده نباید به چنین گناه بزرگی تن بدهد.

اما ای کاش او نیز به جای آنکه دست به قتل انسانی آلوده کند، از راه‌های قانونی وارد عمل می‌شد و مرتکب این جرم نمی‌شد. چرا که قتل به هر دلیل و انگیزه‌ای، کاری غیر قابل توبه است. ای کاش او که تا این حد استعداد دارد که در زندان تا مقطع فوق‌دیپلم درسش را ادامه دهد، کمی از این هوشیاری را در بیرون خرج می‌کرد و با اثبات بی‌کفایتی و رذالت همسرش در اداره امور آنها، بدون آنکه مرتکب جرم شود، خودش را از آن مهلکه بیرون می‌کشید. نمی‌توان به همین راحتی پذیرفت که او نمی‌توانست بی‌غیرتی و بی‌کفایتی همسرش را برای دادگاه ثابت کند و طلاقش را بگیرد. به هر حال امیدواریم خداوند توبه‌اش را قبول کند.)

سلامت ذوق و اخلاق نیک برای سیاستمدار، سودمندتر از هوشمندی است.
• گوستاو لوبون

در قلمرو داستان

آینه

مریم آب‌سالان‌زاده - ۲۱ ساله از دهلران

- توکی هستی؟ چی می‌خوای؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

بغض کرده بود، آشفته و پریشان، از این سر اتاق به آن سر اتاق می‌رفت. می‌خواست همه چیز را به هم بریزد. در آینه به خودش نگاهی انداخت. موهایش ژولیده و قیافه‌اش وحشت‌زده بود. به ناگاه شروع کرد، همه چیز را به هم ریختن. کاغذهایی را که روی زمین پخش شده بودند، برداشت و پاره کرد. بعد روی زمین نشست و با صدای گرفته‌ای گفت:

- خدایا من کیم؟ چرا اینجام؟ یه نفر نیست اینارو به من بگه؟

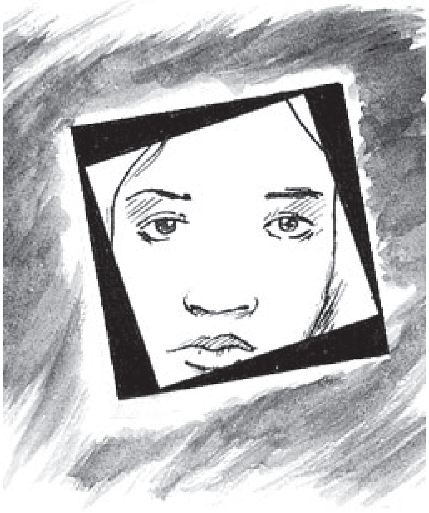

سپس چشم به آینه‌ای دوخت که روی زمین افتاده بود و ناگهان با مشت روی آن کوبید. آینه تکه تکه شد و جیغ دختر جوان به آسمان رفت. در همین هنگام در باز شد و مادر دختر درحالی که وارد اتاق می‌شد با دیدن دست خونی دخترش محکم زد توی صورت خودش و گفت:

- خدا منو بکشه از دست تو راحت بشم. با این تمرین بازیگری کردنت!...

■

یانافذ

فاطمه فریزادفر «یانا» - از تهران

«راستی مامان! می‌دونی چرا؟»

داشتم فکر می‌کردم، بعد از ده سال دارم می‌آم پیشت! ده سال شد، نه؟ ده سال نیومدم! ده سال فقط توی خونه، از راه دور برات دعا کردم و باهات حرف زدم، قهر کردم، خندیدم و گریستم.

دخترک از پنجره اتوبوس نگاهی به بیرون انداخت.

حتماً دوست داری بدونی چرا بالاخره قهرم رو شکستم و دارم می‌آم دیدنت؟ برات همه رو می‌گم، ولی از کجا؟

از روزی بگم که بعد از یک سال که تو رفتی، بابا با یه دسته گل و یه جعبه شیرینی اومد خونه، با یه عالمه خنده رو لباش. برای اولین بار بعد از رفتنت، خنده شادی رو لبهای بابا اومد و من بدون اینکه علت رو بدونم، با خنده بابا می‌خندیدم.

به من گفت، «گلبرگ! از فردا یکی می‌آد پیشت، باید صداش کنی مامان!» تمام شادی دنیا یه جا جمع شد تو چشمام، اما فقط چند ثانیه. وقتی یادم افتاد که همه بهم گفته بودن، تو به خاطر تصادف رفتی پیش خدا، تردید افتاد تو چشمام.

بابا نمی‌دونست چی بهم بگه. یک دفعه مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشه، دستام رو گرفت و گفت: «می‌شه یکی مثل مامانت. آخه می‌دونی؟ مامانت به خواب دوستش اومده و ازش خواسته بیاد پیش تو تا تنها نباشی.» یه کم شادی اومد تو دلم، اما نه زیاد. خوب آخه هیچ کس مثل خودت نبود که. بالاخره دوستت اومد، اما نشد مامان من!

وقتی اومد، عطرت رفت، یادت رو هم برد، حتی دیگه عکست هم در هیچ جای خونه نبود، به جز اتاق من که فقط بوی تورو می‌داد. باهات قهر کردم. چون میون این همه دوست‌های خوب، دوست بد بدت رو برای گلبرگ ده ساله‌ات فرستاده بودی.

هیچ وقت از بابا نپرسیدم که در مورد رفتن تو به خواب دوستت راست گفت یا... با اینکه باهات قهر بودم، اما ته دلم همیشه این بود که: بابا راست نگفت...

بابا همیشه دیر می‌اومد خونه. زمانی هم که می‌اومد، حوصله هیچ چیزی رو نداشت. اما نه، حوصله توهین به من جلوی دوستت رو داشت! بعدها که بزرگتر شدم، باز هم نیومدم پیشت. نه اینکه باهات قهر باشم. شاید به خاطر اینکه همیشه فکر می‌کردم، وقتی بیام، حرفهام تو گلوم می‌مونه و بیرون نمی‌آد...

نگاه گلبرگ به در اتوبوس افتاد، ایستگاه بود. جمعیت اتوبوس خالی‌تر شده بود و تنفس راحت‌تر.

می‌دونی، حتماً می‌دونی. حدود سه ماه پیش، دوستت هم تصادف کرد و اومد توی دنیایی که شما هستین. اما حتما" جاش یه جای دیگه است. آخه مهربونی‌های تو رو هیچ کس نداشت.

چند وقت پیش که برام خواستگار اومده بود، بابا انگار بعد از ده سال، تازه داشت به دخترش نگاه می‌کرد. با تعجب به من گفت: «چقدر بزرگ شدی!»

باز هم به پدر، فقط نگاه کردم؛ مثل همه این ده سال!

چند شب پیش، وقتی از اتاقم اومدم بیرون، بابا رو دیدم که به عکس تو خیره شده بود. آخه بعد از رفتن دوستت، عکست رو دوباره روی میز گذاشتم، سر جای همیشگیش.

خواستم آروم از کنارش رد شم و باز هم سکوت کنم. اما انگار حرف‌های این ده سال دیگه طاقت ساکت شدن رو نداشتن. آروم گفتم: «برای کدوم لحظه عمرت افسوس می‌خوری بابا؟» برگشت، به من نگاه کرد. یه نگاه پر از درد...

حالا دیگه باز هم مثل قبلیم؛ من و بابا و عطر تو. حالا که مثل قبل شده، اومدم دیدنت...

اتوبوس ایستاد. گلبرگ آرام و باصدا پیاده شد و به سمت قطعه مادرش رفت. ساعتی گذشت تا پیدایش کرد. روبرویش ایستاد: «می‌دونی مامان! بعد از ده سال باید بهت بگم، سلام. داشتم فکر می‌کردم. اصلاً می‌تونم حرفهام رو بزنم یا نه؟»

نشست. مکثی کرد و گفت: «حالا دیگه حرفهام هم تموم شد!... فقط... راستی مامان! می‌دونی چرا بابا بعد از اون شب، موهاش یک دفعه سفید شد، سفید سفید؟!»

■

«لحظه حساس»

علی همایی - از شاهرود

هوا آنقدر خوب و بهاری بود که تمام پرنده‌ها جشن آواز گرفته بودند. چشمم به صفحه کتاب، اما حواسم به صدای گریه اون دختر بود! پسره هم که انگار ول‌کن قضیه نبود.

باورم نمی‌شد. پسره انگار خل شده بود. توی روز روشن، جلوی چشم این همه آدم، توی پارک دست دختره‌رو گرفته بود و می‌خواست به زور با خودش ببره. هیچ‌کس هم جرأت جلو رفتن نداشت.

دختر بیچاره تقریباً روی زمین افتاده بود و پسر بی‌اعتنا به اطراف فقط فحش می‌داد و دختررو تهدید می‌کرد. صحنه عجیبی بود. همیشه اینطور موقع ها، یکی، یک کاری می‌کرد، اما انگار از ترس چاقوی ضامن‌دار، همه میخکوب شده بودند!

از جایم بلند شدم. اعصابم از صدای مداوم تهدیدهای پسر و زاری و التماس دختره، حسابی بهم ریخته بود. لحظه حساسی بود، باید یک کاری می‌کردم...

عاقلانه‌ترین کار آماده شدن برای امتحان فردا بود، پس تصمیمم را گرفتم.

ویدئو را خاموش کردم و مشغول مطالعه شدم(!)

■

بلوف

زهرا بیجن ۱۵ ساله از دزفول

بالاخره بعد از دو سال که به من خیلی سخت گذشت خدمتم در آن شهر مرزی و دورافتاده تمام شد و روانه خانه شدم. بعد از رسیدن به خانه و کلی حال و احوال و تبریکات به خاطر تمام شدن خدمتم، مامان شروع کرد به سخنرانی، و من فهمیدم که تو این دو سال مامان بیکار ننشسته و کلی برای من نقشه کشیده و به قول خودش: «می‌خواد برام آستین بالا بزنه، ولی این وسط یه مشکلی بود، اونم کار من بود که البته مامان فکر اون رو هم کرده بود و گفت: «از فردا میری دنبال گواهینامه و بعدش هم با پیکان خودمون میری مسافرکشی تا بعداً یه کار درست و حسابی برای خودت دست و پا کنی.»

من هم از فردای آن روز به دستور مامان رفتم سراغ گواهینامه. چند ساعتی رفتم آموزشگاه و بعد هر روز با یکی دو تا از دوستام که گواهینامه داشتن و رانندگی می‌کردند رفتم تمرین تا راهنمایی‌ام کنند و اشکالاتم برطرف بشه.

من روی پارک دوبل اشکال داشتم و به خاطر همین هم یک روز قبل از امتحان رانندگی، برای تمرین بیشتر روی پارک دوبل همراه حمید و محمود - دو تا از دوستانم - رفته بودم تمرین، بعد از مدتی پرسه زدن تو خیابونا برای پیدا کردن یک ماشین پارک شده که من باهاش پارک دوبل تمرین کنم، توی یک خیابان پهن و خلوت یه پیکان پیدا کردیم که اتفاقاً خیلی هم خوب پارک شده بود. خیابان خلوت بود و فقط یک پسربچه شش هفت ساله با توپش جلوی خانه‌شان بازی می‌کرد. من هم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به تمرین، دفعه اول زیاد خوب نشد، ولی دفعات بعد با راهنمایی‌های بچه‌ها بهتر شد تا اینکه بعد از مدتی متوجه شدیم، پسربچه مات و مبهوت ایستاده و مارو نگاه می‌کنه. اعتنایی نکردیم و به کارمون ادامه دادیم تا این که پدر آن پسر از خانه‌شان بیرون آمد و به او گفت: «علی بیا داخل، بازی دیگه بسه»

پسرک با شنیدن این حرف مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید و به سرعت به طرف پدرش دوید و درحالی که با انگشتش به من اشاره می‌کرد با هیجان به او گفت: «بابا این آقاهه یه ساعته اومده این جا می‌خواد ماشینش رو پارک کنه، نمی‌تونه، هی میره جلو و دوباره می‌آد عقب بابایی، اگه می‌تونی برو براش ماشینشو پارک کن. بعد از شنیدن این حرف و با دیدن چشمای از تعجب گرد شده پدر آن پسر، همگی زدیم زیر خنده و من برای تبرئه خودم گفتم: «پسرتون اشتباه می‌کنه آقا، من گواهینامه دارم!»

فردای آن روز موقعی که رفتم برای امتحان شهر، وقتی نوبتم شد و نشستم داخل ماشین، دیدم افسری که باید از من امتحان بگیرد، کسی نیست جز همان مردی که دیروز پسرش راپورت مرا داده بود! رنگم که پرید جناب سروان گفت: «شما چرا؟ شما که گواهینامه دارین جناب آقا؟» این را گفت و خندید و ادامه داد: «خونسرد باش پسرم... من که «لولوخُرخُره» نیستم؟

من گواهینامه‌ام را همان روز گرفتم... اما این را هم فهمیدم که بلوف زدن گاهی اوقات آدم را رسوا هم می‌کند!

■

تنهای تنها

پریسا روشن - از ملایر

از کودکی با او بزرگ شده بود. هنوز با اینکه دختری ۲۰ ساله بود، از او جدا نشده بود. درحالی که او را در آغوش گرفته بود و می‌گریست به یاد کودکی‌اش افتاد که وقتی مادر با او دعوا می‌کرد به اتاق خود پناه می‌برد و با در آغوش گرفتن او آرام می‌گرفت. همیشه فکر می‌کرد به جز او کسی را ندارد، اما افسوس که همیشه اشتباه می‌کرد. غیر از او مادر را نیز داشت.

اما حالا با مرگ مادر واقعاً تنها شده بود.

دختر بیشتر عروسک را در آغوش فشرد و با صدای بلند گریست، چون حالا واقعاً تنها بود. تنهای، تنها.

■

علی همایی - از شاهرود

دو داستان کوتاه از شما به دستم رسید که هر دو یک مشکل مشابه داشتند؛ تکراری بودن سوژه! سوژه قصه «روزه» که کاملاً نخ‌نما شده بود، اما دومی بد نبود، و با این امید که چاپ «لحظه‌های حساس» انگیزه‌تان را برای «خلاقیت» بیشتر کند، آن را با تغییر تیتر به دست چاپ سپردم. فقط یادت باشد که تکنیک «غافلگیری» اگرچه از محسنات یک قصه محسوب می‌شود، اما این غافلگیری نباید آنقدر غلیظ باشد که عنصر «باورپذیری» را نزد خواننده از بین ببرد.

رامین پورصادق - از یزد

داستان «رامین و حقیر» شما را خواندم. تنها مشکلش طولانی بودن قصه نبود، بلکه دو ضعف دیگر نیز داشت. اول اینکه نثر شکسته یا همان محاوره‌ای برای چنین قصه‌ها اصلاً مناسب نیست، و دوم آن که نوشته‌تان یک نمایشنامه بود و نه داستان. که البته برای نمایشنامه بودن نیز ضعفهای زیادی داشت. توصیه می‌کنم مطالعه داستان را جدی بگیرید.

حسن کریمی جاوید - از هریس «آ - شرقی»

«ترس» شما را دیدم، اگرچه به نوعی احساس نوستالوژی خوبی را برای خواننده تداعی می‌کند [دوران دبستان و ترس لذتبخش از معلم مهربان و...] و اینها همه جزو هنرهای نثر روان شما محسوب می‌شد، اما با اینکه چهار، پنج مرتبه پایان داستان را خواندم، اما آخر هم نفهمیدم منظورت از این «فینال» قصه چه بود!

زینب لطفی از تبریز

داستانتان با عنوان «بی‌وفایی در ناچاری» که یک اسم کلیشه‌ای و تا حدی «مقاله‌ای» بود به دستم رسید و آن را خواندم. موضوعش که بسیار تکراری بود، اما از آن بدتر اینکه؛ نمی‌دانم عامرانه سعی کرده بودید گناه «پسر» را موجه جلوه دهید؟ و از روی آگاهی سعی کرده بودید «پدر» را از تصمیم پسرش «ناراحت نشان ندهید»؟ اگر عمداً این کار را کرده‌اید، فکر می‌کنم به نوعی خود یا اطرافیانتان دچار این «مشکل عاطفی - اجتماعی» هستید! اما من یکی اصلاً چنین کاری را نمی‌پسندم! مخصوصاً اسم آن کار را نمی‌نویسم تا مبادا شما - اگر غیرعمدی پسر را بیگناه جلوه داده‌اید - نیز متهم شوید! در هر صورت به همین علت قصه را کنار گذاشتم!

مثل آلمانی • بی رفیق شجاع، شجاعت ممکن نیست.

دستپخت عدسی

محمد طاهری

طرفداران سرما!

اصولاً سرما و برف و یخبندان در کشور ما در بین اصناف طرفداران زیادی دارد. از جمله معروف ترین طرفداران سرما، باطری سازها هستند که وقتی استارت اتومبیل‌ها به زوزه کشیدن می‌افتد و باطری ماشین، بنای غش کردن! را می‌گذارد، آنوقت است که گذار پوست به دباغخانه می‌افتد و چه بخواهید و چه نخواهید باید مقداری وجه رایج مملکت را دودستی تقدیم این جماعت محترم کنید که اتومبیلتان را از حالت تعلیق و کما! بیرون بیاورند تا بتوانید از آن استفاده کنید.

دوست قدیمی صفحه «دستپخت عدسی» جناب **غلامعلی قاضی شهرضا** برایمان عکس استاد ماسیس (سمت راست) و استاد جعفر (سمت چپ) را فرستاده است که همانطور که قبلاً عرض شد، جزء طرفداران سرما هستند و در تابستان احتمالاً نانشان کمی تاقسمتی آجر می‌شود و جناب قاضی شهرضا هم به این خاطر که ریشش پیش این حضرات در گرو بوده و کارش لنگ است مجبور شده که در عالم رفاقت برای استادکاران باطری‌ساز نوشابه باز کند و کلی از آنها تعریف کند، بلکه از او دستمزد کمتری بگیرند و کارش را زودتر راه بیندازند. این هم از خواص این صفحه است که نقش کاتالیزور را بازی می‌کند!

زنده باد همسایه خوب!

در ایام قدیم می‌گفتند که همسایه از همسایه ارث می‌برد، اما گویا با گذشت زمان بعضی از همسایه‌ها بر اثر کمبود «آی‌کیو»! گویا ارث پدرشان را می‌خواهند و اعصاب آدمیزاد را هدف گرفته‌اند!

دوست عزیز و دلسوز صفحه «دستپخت عدسی» **آقای محسن ذوالفقاری** از ساوه که بر طبق اخبار رسیده از بابت همسایه شانس چندانی نیاورده‌اند، عکس یکی از همسایه‌های بامعرفت و هنرمندشان را برایمان فرستاده‌اند که گویا ایشان دستی هم در کارهای فنی دارد و در هیچ کاری کم نمی‌آورد.

البته در کوچه محل سکونت محسن خان عده‌ای از همسایگان بی‌ملاحظه و کم‌فرهنگ نیز وجود دارند که گویا کفر ایشان را بالا آورده‌اند و محسن خان روزی ده مرتبه از خداوند می‌خواهد که به میمنت و مبارکی، شرشان را از محله کم کنند! حرف همسایه شد، یاد یکی از همسایگان افتادم که به جای اینکه هر شب زباله‌هایش را در سطل‌های مخصوص شهرداری بگذارد، از بالکن طبقه سوم به سبک ورزشکاران پرتاب نیزه! وسط خیابان را نشانه می‌گیرد و احتمالاً بعد از دورخیز جانانه! زباله‌ها را کف آسفالت خیابان پرتاب می‌کند و بر هرچه محیط زیست و حقوق شهروندی و فرهنگ شهرنشینی و اخلاق همسایگی است با عرض شرمندگی گند می‌زند!

همین کارها را می‌کنند که شهرداری مجبور است انیمیشن آقای **پاکی** را سر هم کند دیگر!

آتش چو گرفت، خشک و تر می‌سوزد!

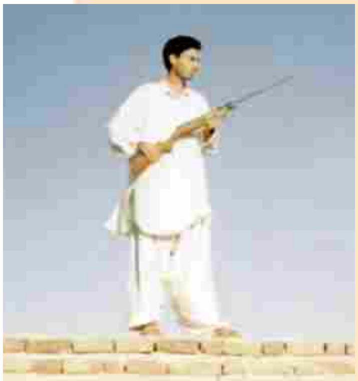

یادش بخیر موقعی که حال و حوصله‌ای بود و به سینما می‌رفتیم و مثلاً عشق فیلم! بودیم و هر هفته مجلات سینمایی را ورق می‌زدیم و دائماً نقد فیلم می‌نوشتیم، بعد از گذشت دوران عشق فیلمی و تحریم کردن سینما! **محمودخان جعفری کوهبنانی** که تفنگ بادی به دست روی پشت‌بام و زیر سیم‌های برق ژست تفنگچی را گرفته و معلوم نیست که چه چیزی را می‌خواهد با تفنگ شکار کند! در نامه ارسالی اظهار داشته که اینقدر فیلمسازان آبگوشتی! بلوچها را تروریست و قاچاقچی معرفی نکنند و شخصیت آنها را تخریب نکنند.

نگارنده ضمن تایید این مطلب معتقد است که همانقدر که بلوچها در این میان مظلوم واقع شده‌اند، تقصیر افغان‌ها است که به جای کشاورزی و دامداری به تولید مواد مخدر روی آورده‌اند که اگر اوضاع همین طور پیش برود شاید کل مساحت افغانستان زیر کشت خشخاش برود و افغانها تلاش کنند تا کل ۶ میلیارد جمعیت روی کره زمین را اهل دود و دم کنند! پس بی‌علت نبود که رهبر گروهک تروریستی **طالبان** حکم داده بود که تریاک آزاد، اما هروئین حرام است! به این ترتیب می‌خواستند جنس خودشان فروش برود!

مواظب معده مردم باشید

دوست عزیز و همیشه دوربین به دست صفحه «دستپخت عدسی» آقای **مسعود ذوالفقاری** برایمان عکس نان بسیار بزرگی را فرستاده که اگرچه بیشتر شبیه نان شیرمال است تا نان بربری، اما هرچه که باشد باز هم نان است و شکم چند نفر از بندگان خدا را حداقل برای چند ساعت سیر می‌کند. گرچه نگارنده از نان خریدن در خارج از تهران خاطرات خوبی ندارد، اما امیدوار است که نانوایان شهرستانی به سبک برخی از شاطرهای پایتخت‌نشین به جای نان، خمیر خام یا خمیر سوخته را به خورد مردم ندهند و معده مردم را به روز سیاه ننشانند و حداقل به سلامتی مردم رحم کنند. امیدواریم که چنین باشد!

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie @yahoo.com

در راستای تخم مرغ!

یک زمانی بود که فلاسفه یونان قدیم در راستای مرغ و تخم مرغ به دو جبهه و جناح فکری و نظری مختلف و مخالف دسته‌بندی و بسته‌بندی می‌شدند:

۱- دسته اول: کسانی بودند که تخم مرغ را مقدم بر مرغ می‌دانستند و معتقد بودند که اول تخم مرغ بوده و بعد مرغ مربوطه به وجود آمده.

۲- دسته دوم: این دسته، بر عکس، وجود ذیجود خود مرغ را مقدم بر تخم مرغ دانسته و بر این باور زیربنایی پای می‌فشردند که در ابتدا مرغ اختراع شده و سپس که تخم کرده، تخم مرغ به وجود آمده و صادر شده است.

در حال حاضر اما تمام فلاسفه و صاحبان آرا و اندیشه‌های کلامی مختلف، متفق‌القول شده، نه به دنبال اثبات تقدم مرغ بر تخم مرغ هستند و نه خلاف آن. اکنون آنها کلهم اجمعین در یک صف واحد ایستاده و دارای یک نظر واحد می‌باشند.

● **پرسش فلاسفه جدید**: تخم مرغ کیلو چند؟....

طی هفته گذشته، قیمت هر دانه تخم مرغ به حدود ۹۰ تا ۱۲۰ تومان رسید که در نتیجه «نیمرو» و «املت» را هم در زمره غذاهای تجملی و گران قیمت قرار داد و از سوی دیگر، سر و صدای خروس‌ها را هم درآورد. آنها معتقدند که عیالاتشان مدتهاست برای آنها چنان قیافه‌ای می‌گیرند و قمپز در می‌کنند که بیا و ببین!

● **بیت تخم مرغی:**

رو به بالا رفت نرخ تخم مرغ خوردنی
مرغ ما را چی شد، ایضاً مرغداران را چه شد؟

البته بی‌انصافی نباشد، در خبرها آمده بود که تسهیلات بانک‌های خصوصی ۲ برابر شده است و ما امیدواریم که یکی از این تسهیلات بانکی نیز درنظر گرفتن وامی برای گرفتن تخم مرغ باشد. چرا که تخم مرغ در برنامه غذایی مردم و به خصوص درمیان دانشجویان ما جایگاهی بسزا دارد که ای بسا با جنبش دانشجویی ما نیز می‌تواند در ارتباط تنگاتنگ باشد. به هرحال، دانشجویی که صبح یا شب نتواند یک املت یا نیمروی درست و حسابی بخورد؛ در طول روز نمی‌توان از او انتظار هرگونه جنبش همچون همین جنبش دانشجویی مورد نظر را داشت.

فلذاست که طبق قول و قرار هفته گذشته اتحادیه مرکزی مرغداران، قیمت تخم مرغ در این هفته قرار است به حول و قوه الهی متعادل شود و به نرخ مصوب کیلویی ۹۵۰ تومان ناقابل عرضه شود. و ما از امروز شنبه اول هفته، با تمام وجود چشم انتظار تحقق این قول و عادی شدن قیمت تخم مرغ هستیم. اگرچه جناب میرکاظمی وزیر محترم بازرگانی گفته است: «قیمت‌ها را نمی توان با زور و بگیر و ببند کنترل کرد.»

البته بیان نظرات کلان اقتصادی با صاحب‌نظران و اقتصاددانان کلان دولت و جامعه است، اما در حوزه اقتصاد خرد که به بررسی رفتار تولید کننده و مصرف کننده می‌پردازد؛ ما نیز به هر حال برای خودمان (و عمه‌مان) یکپا صاحبنظر می‌باشیم.

● **نظر نگارنده**: به نظر ما تا مسوولان امر در حوزه اقتصاد کلان به برنامه‌ریزی‌های لازم و اساسی برای کنترل قیمت مرغ و تخم مرغ مشغولند در عرصه اقتصاد خرد (و خود) از عزیزان مرغ جماعت به عنوان تولید کننده خواهش می‌کنیم که تا اطلاع ثانوی بر میزان و مقدار تولیدات صمیمانه خود بیفزایند و متقابلاً از مصرف کنندگان محترم نیز تقاضامندیم که عجالتاً از دامنه مصرف خود بکاهند.

باور بفرمایید اگر گاهی به جای «نیمرو» به «ربع رو» هم بسنده نمایید، قیمت تخم مرغ، ناخودآگاه و به‌طور طبیعی متعادل خواهد شد. در آن صورت باز هم کمافی‌السابق می‌توانیم به میهمان خود که قصد رفتن دارد تعارف کنید که: شب را تشریف داشته باشید؛ شام یک چیزی دور هم می‌شکنیم!

اعدام صدام تکذیب شد!

بالاخره صدام رفت. رفت تا تازه به سزای اعمال غیرانسانیش در دنیای دیگر برسد. کاین هنوز از نتایج سحر است. از موقعی که صدام در دام افتاد تا همین چندی پیش (روز قبل از عید قربان) که گذارش به دار افتاد و به سلامتی بر دار شد، تمام مردم عراق و ایران چشم انتظار فرا رسیدن این لحظه تاریخی بودند تا با همین چشمان خود پایان یک دیکتاتور خون‌آشام را به عینه مشاهده کنند. عرضم به حضورتان، آن موقع که صدام در فروردین ماه ۸۲ به دام نیروهای اشغالگر افتاد، ما مرتکب یک فقره شعر در این راستا شدیم که - مجدداً بنا به درخواست‌های مکرر دوستان و دشمنان احتمالی - در اینجا بازخوانی می‌نماییم.

● **بیت «دام»دار:**

آن کاخ که صدام در آن جام گرفت
بوشش بگرفت و توششِ آرام گرفت
صدام که دام می نهادی همه عمر
دیدی که چگونه دام، صدام گرفت؟

البته مردم آگاه عراق نخواهند گذاشت بوش در کاخ صدام آرام بگیرد. آنها به زودی او را به همراه دمکراسی (یا دم‌کراسی) نفتیش از خاک کشور خود بیرون خواهند کرد. منتها سیاست گاماس گاماس گاهی اوقات بد نیست. اول ترتیب خود صدام باید داده می‌شد و سپس ترتیب سازندگان اصلی و اولیه صدام که مدتها با آلت دست قرار دادن او تمام منطقه را ناآرام ساخته بودند. حالا هم که خودشان با حضور به زور خود دارند همان نقش صدام را بدون واسطه و به شکلی دیگر بازی می‌کنند.

باری صدام بر دار شد اما کمی زود بر دار شد. نشد؟...

او فقط به خاطر یکی دو قتل‌عام در عراق (از قبیل کشتار وحشیانه ۱۴۸ نفر از شیعیان روستای الدجیل عراق) به اعدام محکوم شد. انگار نه انگار که اصلاً دست به جنایات بزرگتر دیگری هم زده است. یک فقره‌اش جنایاتی که طی ۸ سال جنگ تحمیلی علیه مردم ایران مرتکب شد، یک فقره دیگرش بمباران شیمیایی مردم بی‌گناه حلبچه و فقرات دیگری همچون...

آخ که ستون فقرات آدم از یادآوری آن همه جنایت‌های بازگو نشده و رسیدگی نگشته صدام تیر می‌کشد. باید دست او کمی دیرتر از دنیا کوتاه می‌شد تا دست خیلیٔ‌ها رو می‌شد؛ همانها که روزگاری رژیم صدام را برای آتش‌افروزی در منطقه با اهداء انواع تجهیزات و تسلیحات شیمیایی و میکروبی حمایت کردند و در حال حاضر و با پررویی کامل، نه‌تنها به روی مبارک خودشان نمی‌آورند که اگر چیزی نگویید، یک چیزی هم طلبکارند.

● **زبانحال بوش:**

گفت صدام که شد زود به دار آویزان
علت این بود که مشت دگران وا می‌کرد

فلذا صدام در گرگ و میش هوا در یک صبح خیلی زود زمستانی بر دار کشیده شد. گرچه که پرونده تمام جنایات جنگی او در دو سه دهه گذشته هرگز در خاک فرو نخواهد شد و روزگاری تمامش بازنگری خواهد شد، تا سیه‌روی شود هر که شریکش بوده است. تاریخ بشری هرگز اصل مساله را اگرچه صورت مساله را - به‌زعم باطلشان - پاک کرده باشند از یاد نخواهد برد.

● **بیت «دار» دار:**

صدام فقط صورت یک مساله بود
اصل قضیه بجز عمو سام نبود
پس دار زد او را که سرخر شده بود
تا پاک شود صورت این مساله زود

● **یک طنز واقعی**: گروه دیده‌بان حقوق بشر، اعدام صدام را محکوم کرد، «ریچارد دیکر» مدیر برنامه عدالت بین‌المللی گروه دیده‌بان حقوق بشر در همین ارتباط به خبرگزاری فرانسه گفت: صدام مسوول نقض موارد وحشتناک و بی‌شمار حقوق بشر بوده است، اما به هر شکل این اقدامات وحشیانه نمی‌تواند اعدام وی را که مجازاتی بی‌رحمانه و غیرانسانی است، توجیه کند.

● **توجیه خنده**: من نمی‌دانم آن زمانی که صدام در اوج قدرت متکی به غربش داشت جبهه‌های ایران یا شهر حلبچه را بمباران شیمیایی می‌کرد، این گروه دیده‌بان حقوق بشر داشت کجا را دید می‌زد؟...

● **آخرین خبر**: سعید الصحاف وزیر اطلاع‌رسانی رژیم سابق بعث عراق، خبر اعدام صدام را تکذیب کرد و گفت: مجلس ختم آن ملعون نیز به زودی تکذیب می‌گردد. ضمناً تمام خرج و مخارج مربوط به برگزاری مراسم و مجالس این ختم بنا به وصیت‌نامه وی صرف امور جنایی آمریکا و انگلیس در عراق و سایر کشورهای منطقه خواهد شد.

طنز برعکس

«وزیر کشور گفت: شاید دولت‌های قبلی عرضه تغییر ساعت بانک را نداشتند.»

- روزنامه صدای عدالت

«رئیس مجلس گفت: مصوبه بازگشت ساعت کار بانک‌ها به ۷/۳۰ مغایر با قانون اساسی نیست.»

- روزنامه اعتماد ملی

نخیر؛ مثل اینکه خودم شخصاً باید بروم ساعت کار بانکها را بکشم عقب!...

خوشا به حال کسی که درونش نیک، برونش خوب و بدیش از مردم به دور باشد.

● حضرت امیر(ع)

چکیده مغز آلمانی و ژاپنی

وسیله‌ای را که مشاهده می‌کنید، اولین محصول مشترک **فوجی تسویاما** از ژاپن و **زیمنس** از آلمان است و نام انتخابی برای پروژه‌های مشترک آنها، «**فوجی تسوزیمنس**» است. این وسیله که حاوی بهترین دستاوردهای تکنولوژیکی از مغزهای دو کشور است، یک کامپیوتر شخصی و موبایل است که برمبنای ویندوز - ۵ طراحی شده است. این وسیله که بدون نیاز به سیم رابط با رایانه‌های بزرگتر هم ارتباط برقرار می‌کند، دارای قابلیت‌های متعددی چون تلفن، اینترنت با صدای آن، ای‌میل و یک دوربین پرقدرت (دو ام.پی) است که در کنار نقشه و جهت‌یاب مربوط به ترافیک، در مجموع آن را تبدیل به یکی از پرقدرت‌ترین وسایل رایانه‌ای و کوچک کرده است، نامی که برای این مدل از پروژه‌های مشترک گذاشته شده، عنوان بامسمای **پاکت لوکس** یا همان لوکس توجیبی است که از نظر قابلیت‌های مختلف نسبت به‌اندازه و جثه، یکی از تکمیل‌ترین‌ها به‌شمار می‌رود. باتری‌ای که برای آن انرژی ایجاد می‌کند، از گونه باتری‌های ساعتی است که به صورت کشویی در درون آن کار گذاشته می‌شود. **فوجی تسوزیمنس** برای مدل لوکس توجیبی خود قیمتی معادل **هشتصد دلار** را درنظر گرفته که این قیمت هم در مقایسه با سایر رایانه‌های کوچک و جیبی، به‌مراتب بالاتر است.

در چشم خورشید

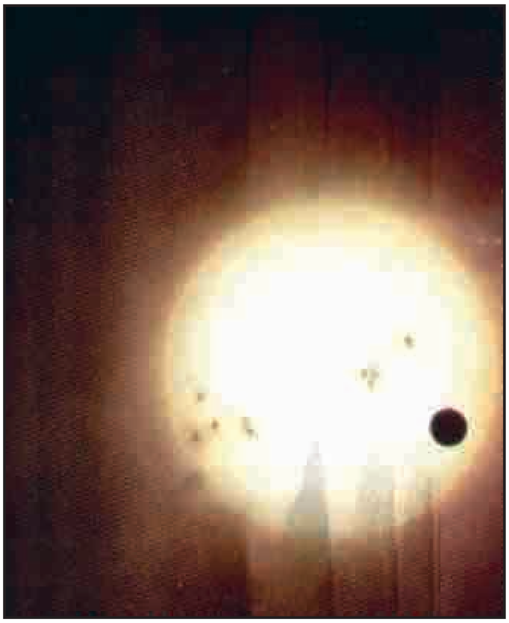

دو تلسکوپ پرقدرت، یکی در جزایر قناری و دیگری واقع در آفریقای جنوبی، در یک زمان کشف جدید و هیجان انگیزی را باعث شدند. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، لکه سیاهی که در یک سوی خورشید قرار گرفته درواقع یک سیاره تمام گازی نظیر خورشید است که توسط این دو تلسکوپ مشاهده و کشف شد. هر کدام از این تلسکوپ‌ها قدرتی معادل دو هزار برابر تلسکوپهای معمولی را دارا هستند و به همین دلیل آنها توانستند تصویری فرای شبکه نورشکنی که به گرد خورشید ایجاد شده، ارائه دهند. اما این سیاره که موقتاً با نام **واسپ - یک** آن را شناسایی می‌کنند، در یک مدار هشتصد میلیون کیلومتری به دور خورشید در حرکت است و به دلیل آنکه همه سیاره از گاز تشکیل شده و خاک و یا زمین سخت در آن وجود ندارد، دمای آن نیز در حدود هزار و هشتصد درجه سانتی‌گراد تخمین زده شده است. البته **واسپ یک** حتی ازمشتری که آن هم ستاره گازی است جدیدتر است و در برخی از تصاویر نور از داخل آن هم عبور می‌کند. به همین دلیل بسیاری از تلسکوپها از جمله هابل هم موفق به مشاهده و رصد آن نشده‌اند. اما حضور این سیاره جوان و تمام گاز، ستاره‌شناسان را بر این باور رسانده که هنوز خورشید به سیاره‌سازی ادامه می‌دهد و آنگونه که تبلیغ شده درحال خاموشی نیست.

ربات جستجوگر

در گذشته، حفاریهایی که باستان‌شناسان انجام می‌دادند، بعضاً به جایی می‌رسید که کار حفاری باید متوقف می‌شد، چراکه دست انسان به نقاطی که حفاری باید با حساسیت بسیاری انجام می‌شد نمی‌رسید و یا اگر حفاری ادامه پیدا می‌کرد، امکان ایجاد تخریب در آثار گرانبها وجود داشت. این مشکل، بخصوص در حفاریهایی که در بخش پیرامیدها (اهرام مصر) در این کشور انجام می‌گرفت، مشاهده می‌شد. چراکه بعضاً باستان‌شناسان در حفاریهای خود به دالانهای تنگ و تاریکی می‌رسیدند که حتی یک کودک هم نمی‌توانست از آنها عبور کند، اما در ماه گذشته، یک گروه از موسسه جغرافیای ملی در مصر، برای جستجو و کاوش در قسمت‌هایی که دسترسی به آنها وجود نداشت، از یک ربات متحرک و کوچک که در تصویر هم آن را مشاهده می‌کنید، استفاده کردند. آنها دوربین‌های دقیق و حساس خود را روی ربات سوار کرده و سپس آن را به دورافتاده‌ترین روزنه‌ها در حفاریهای مصر فرستادند. نتیجه کار و تصاویر به دست آمده اعجاب باستان شناسان را به دنبال داشت. از آن پس کلیه موسسات باستان‌شناسی که با حفاریهای حساس و غیرقابل دسترس سروکار داشتند، از همین مدل به سازنده آن سفارش دادند. ربات مذکور که از راه دور هم کنترل می‌شود، دارای قابلیت حرکت به جلو، عقب و طرفین نیز هست، ضمن آنکه از موانع و پستی و بلندی‌ها هم بدون هیچ اشکالی عبور می‌کند. کمپانی سازنده نام این ربات را «**پیرامیدروور**» «Pyramid Rover» گذاشته است. یکی از قابلیت‌های این ربات و دوربینی که به آن متصل شده، فرستادن تصاویر ثابت و متحرک به صورت زنده است که باستان‌شناسان روی مانیتور خود آن را در مرکز عملیات تماشا می‌کنند.

بازگشت اختراعات قرون گذشته

اخیراً در یک اقدام بی‌سابقه برخی از اختراعات قدیمی که روزگاری در زمان خود سروصدای فراوانی برپا کرده و مورد توجه بسیاری قرار گرفته بود، در انگلستان دوباره ساخته شده و به عنوان هدیه یا برای سرگرمی در معرض فروش گذاشته شده‌اند، که در این میان چهار وسیله که بیشتر از بقیه مورد استقبال قرار گرفته، بشرح زیر معرفی می‌شوند.

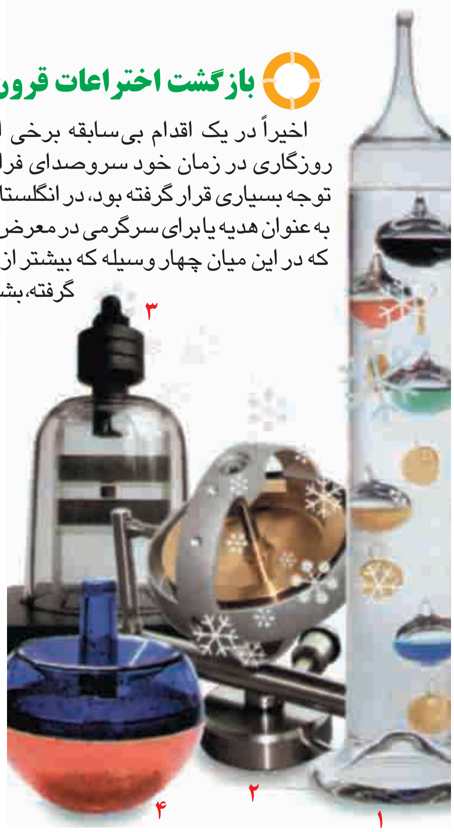

۱. دماسنج گالیله

گالیله، دانشمند و عالم مشهور ایتالیایی، در حدود چهارصد سال پیش‌تر، دماسنجی را ساخته و پرداخت کرد که در زمان خود یک اختراع بسیار پیشرفته محسوب می‌شد. دماسنج مذکور همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌شود از لوله‌ای پر از مایع تشکیل شده که در آن ظروف بسیار کوچک که هر کدام مایعی به رنگهای مختلف در آنها وجود دارد، قرار داده شده است، با تغییر در دمای مکان، غلظت مایعات هم دستخوش تغییر شده و با بالا و پایین‌تر شدن ظروف کوچک دمای مکان مشخص می‌شود. این دماسنج قدیمی به مبلغ ۲۵ دلار به فروش می‌رسد.

۲. جهت یاب قدیمی

وسیله‌ای که به ظاهر پیچیده به نظر می‌رسد، همانا یک جهت‌یاب قدیمی است که آن را در سال ۱۸۵۲ لئون فوسا فیزیکدان فرانسوی اختراع کرده است، اتفاقاً با نگاه کردن از طریق چنین اسکوپی (نام وسیله گیروسکوپ است) دقیقاً موقعیت شخص با محل روی زمین مشخص می‌شود. قیمت شش تا بیست دلار.

۳. آزمایش بی‌وزنی

در این محفظه شیشه‌ای که مشاهده می‌کنید و در قرن نوزدهم یکی از دانشمندان انگلیسی آن را تکمیل کرده است، به کمک دو صفحه ساخته شده از گرانیت، قوه جاذبه خنثی شده و در داخل این محوطه بی‌وزنی کامل حکمفرما می‌شود. کاری که ناسا یکصد و پنجاه سال بعد برای آزمایش بی‌وزنی روی فضانوردان در یک اتاق انجام داده است. این وسیله جالب به قیمت یکصد و بیست دلار به فروش می‌رسد.

۴. یک بازی قدیمی

باور کنید یا نه این وسیله چرخان برای کودکان در قرن هفدهم بهترین سرگرمی به‌شمار می‌رفت. اعجاب کار در این است که وقتی که وسیله را روی پایه آن می‌چرخانند، ناگهان با زیرپا گذاشتن قوانین جاذبه، خودبه‌خود معلق شده و روی سر شروع به چرخیدن می‌کند. این بازی متعلق به کودکان سیصد سال پیش را اکنون می‌توان به قیمت یک دلار خریداری کرد.

حشره‌های درخت

آنچه را که در تصویر مشاهده می‌کنید، حشره‌ای است که تنها روی شاخه و برگ برخی از درختان اقامت می‌کند. این حشره که با چشم غیرمسلح کمتر امکان مشاهده آن وجود دارد، در بزرگسالی و در اوج، اندازه آن به ده میلی‌متر می‌رسد. اما نکته جالب نحوه تماس دو جنس نر و ماده از این گونه حشره است. درواقع حشره مذکور که **هترونوس** نام دارد، دارای عضوی شبیه به آنتن در بدن خود است که آن را در بخشی از درخت، شاخه، تنه و یا برگ فرو می‌کند، آنگاه پیام‌های عاطفی از همین محل و از داخل درخت برای جنس ماده فرستاده می‌شود. جالب اینکه نر و ماده هیچگاه عملاً یکدیگر را پیدا نمی‌کنند و حتی نزدیک به یکدیگر هم نمی‌شوند. و جنس نر تنها از طریق لرزشی که از خود در گیاه وارد می‌کند، جنس ماده را از وجود خود آگاه می‌سازد و آنگاه این رد و بدل شدن پیام در طول زندگی آنها که تا یکسال تخمین زده شده، ادامه پیدا می‌کند. گونه‌های متعددی از این حشره‌های درختی و آنتن‌دار وجود دارد که بسته به نوع درخت، شکل و اندازه آنها تغییر می‌کند، اما در عمل هیچگاه اندازه یا طول بدن آنها از ده میلی‌متر تجاوز نمی‌کند. تخم‌گذاری گونه ماده در داخل برگ یا شاخه انجام می‌گیرد و تخم‌ها در معرض دید قرار ندارند تا طعمه حشرات دیگر شوند. حساسیت‌پذیری در آنتن و دریافت پیام در این حشره به‌قدری زیاد است که پژوهشگران را به تعجب انداخته است. چرا که در یک درخت چند متری، آنها ارتعاش یکدیگر را حتی از فاصله بیشتر از پنج متر از درون درخت، درک می‌کنند، درحالی که حداکثر وزنی که آنها در ابراز تماس به درخت وارد می‌کنند، در حدود یک هزارم در یک گرم، اندازه‌گیری شده است.

پختن تخم مرغ هم راه و روش خود را پیدا می‌کند

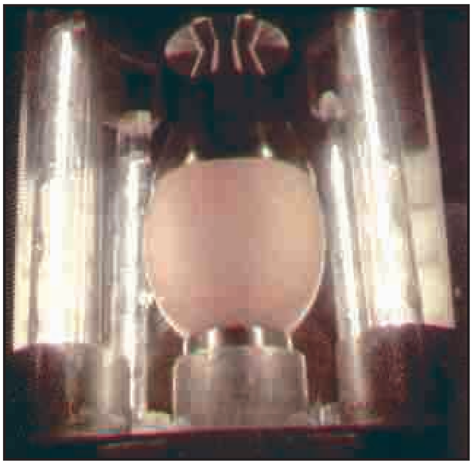

سیمون رایم یک دانشجوی دوره کارشناسی ارشد در دانشگاه بورتموث در انگلستان است. او پروژه خود را در اختراع ابزار صنعتی به یک وسیله ویژه پختن تخم مرغ اختصاص داده و اتفاقاً نتیجه کار او را که در تصویر هم مشاهده می‌کنید، استادان او به عنوان بهترین اختراع در کلاس برگزیدند. حتی کار به جایی رسید که چند شرکت تولیدکننده ابزار صنعتی، برای خریداری امتیاز مربوط به اختراع مذکور به سیمون مراجعه کرده‌اند که این امر مقدمه ثروتی قابل توجه را برای او نوید می‌دهد. سیمون برای تکمیل اختراع خود ابتدا یک تخم مرغ را در زیر یک لامپ رومیزی معمولی قرار داد و آنگاه متوجه شد که در طی نیم ساعت تخم مرغ مذکور پخته می‌شود. آنگاه او وسیله‌ای به ارتفاع ۳۰ سانتی‌متر طراحی کرد و چهار لامپ ۵۰۰ واتی نیز در آن جای داد. آنگاه او توانست با این وسیله یک تخم مرغ را در مدت یک دقیقه به صورت پخته کامل درآورد. درحالی که مصرف انرژی نسبت به میزان انرژی لازم برای به جوش درآوردن آبی که تخم مرغ در آن است و با جوشیدن آب، تخم مرغ هم به حالت پخته درمی‌آید، از دوسوم کمتر است.

در مرحله پایانی هم سیمون با قرار دادن یک وسیله کنترل زمان یا تایمر در آن، باعث شد تا قابلیت کنترل میزان پخته شدن هم برحسب سلیقه و ذائقه آدمی دراختیارش قرار گیرد.

بسیاری معتقدند که ایده سیمون به قدری مقرون به صرفه و جالب است که می‌توان در آینده از همین تکنیک برای پختن بسیاری از مواد خوراکی دیگر، مانند سیب زمینی، هویج، گوجه فرنگی و حتی کدو و امثال آن استفاده کرد.

سیاست فاقد قلب است و فقط مغز دارد

ناپلئون

خواندنی‌های تاریخی

زیر نظر:
پریسا نفیسی

منال!

رضاشاه در آغاز به قدرت رسیدن (چون هنوز گرم بود و حساب کار دستش نیامده بود) «تمام خود را برای مملکت می‌خواست». این مطلب عین عبارت خود اوست، اما بعد از در دست گرفتن قدرت، ناگهان جهان‌بینی او تغییر کرد و از گفته خودش پشیمان شد و عبارت قبلی خود را اصلاح کرد و «تمام مملکت را برای خود می‌خواست.» هرچه زمان می‌گذشت، رضاشاه به این نکته آگاه‌تر می‌شد که در نظام ارباب و رعیتی، قدرت با «زمین» پیوند دارد و برای پایداری قدرت باید تا حد امکان به جمع‌آوری ملک بپردازد. به این ترتیب در طول اندک زمانی، رضاشاه صاحب چهل و چهار هزار سند مالکیت شد! البته بعضی از این اسناد مانند سند مالکیت قریه روستاق که یک سند محسوب می‌شد، خود شامل چهل قریه بوده است. کم‌کم رضاشاه تا آنجا پیش رفت که حتی از «املاک خالصه» یعنی املاکی که متعلق به دولت بود، نگذشت و از آنجا که سیرایی نداشت و املاک ریز و درشت زیر دندانش مزه کرده بود، چشم به «املاک وقفی» دوخت.

بر این اساس دستور داد لایحه‌ای به مجلس دوازدهم داده شود که املاک وقفی را هم بفروشند! این لایحه به مجلس داده شد. در این میان عده‌ای از نمایندگان مجلس با خودشان (منظور این است که در دل خود، بدون آنکه به زبان بیاورند و کسی متوجه شود) می‌گفتند این قانون برای رضاشاه نامیمون و شوم خواهد بود! با گسترش املاکی که به تملک رضاشاه درآمده بود، سازمانی تشکیل شد به نام «املاک اختصاصی» که بر کارهای املاک رسیدگی می‌کرد.

به‌تدریج وسعت «املاک اختصاصی» به اندازه کل ایران شد. یعنی در تمام ایران، زمین دندانگیری نبود که چشم اعلیحضرت را نگرفته باشد.

بعد از تصاحب املاک، مانده بود راست و ریست کردن ظاهر قضایا! مثلاً در مجلس شورای ملی، بحثی درگرفته بود بر سر عنوان «بهره مالکانه» که عنوانی غیرانسانی بود و می‌بایست تغییر می‌یافت. مجلس به پیشنهاد عده‌ای آشنا به زبان و ادب فارسی کلمه «مِنال» به معنای محلی که از آن سود و حاصلی به دست آید را به جای «بهره مالکانه» وضع کردند که در ذهن عوام طور دیگری جا افتاد. مردم چون پرداخت این پول را روا نمی‌دانستند، آن را منال (به معنی پول بده و ناله مکن.) تعبیر کردند، چراکه نالیدن و ننالیدن فرقی نداشت.

منبع: ویژه‌نامه ایام

قشون ناصرالدین شاهی

در سال ۱۳۰۱ هجری قمری، ناصرالدین شاه تصمیم گرفت کامران میرزا را از وزارت جنگ معزول و ظل‌السلطان را به جای او به این مقام منصوب کند.

ظل‌السلطان برای رسیدن به این مقام و منصب پول و هدایای زیادی را پیشکش پدر تاجدارش کرده بود و خود را در آستانه رسیدن به آن مقام می‌دید، اما عجز و لابه و التماسهای کامران میرزا، ناصرالدین شاه را از این تصمیم منصرف کرد.

محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در یادداشتهای روزانه خود در تاریخ شانزده و هفده جمادی‌الثانی ۱۳۰۱ هـ. ق می‌نویسد:

«عصر خدمت ظل‌السلطان رفتم. معلوم شد نایب‌السلطنه [کامران میرزا] وزیر جنگ است و ظل‌السلطان که منتظر این منصب بوده، ناکام مانده.

سر ناهار بودم، نایب‌السلطنه (کامران میرزا) احضار شد. شاه فرمودند: «امسال هم به تو مهلت می‌دهیم. اگر قشون ما را منظم نکردی، سال دیگر عزل می‌شوی و دیگر گریه و زاری چاره نخواهد کرد!»

معلوم شد نایب‌السلطنه در حضور شاه گریه کرده بود. بنابراین کامران میرزا، همچنان وزیر جنگ ماند.

شش سال بعد در ۱۴ جمادی‌الاول ۱۳۰۷ اعتمادالسلطنه در یادداشتهای روزانه خود مطالبی می‌نویسد که از بدبختی و ورشکستگی ارتش ایران حکایت می‌کند:

ظل‌السلطان

«به دربار رفتم. نایب‌السلطنه، قوام‌الدوله، امین‌السلطان و امین‌الدوله و تعدادی از صاحب منصبان قشون احضار شده بودند. فرمایش همایونی از این قرار بود:

«ما در زمان میرزا تقی‌خان [امیرکبیر] قشون داشتیم. در صدارت میرزا آقاخان هم بد نبود، همینطور تدریجاً تا زمان میرزا حسین‌خان سپهسالار نسبتاً قشون مرتب بود، اما حالا نایب‌السلطنه (کامران میرزا) حقیقتاً به قشون نمی‌رسد. از فردا جلسه تشکیل بدهید. قشونها را به اردوها تقسیم کنید و آنها را منظم نمایید.»

اگر فرد قابلی در جمع بود، باید عرض می‌کرد: «قربانت شوم، نایب‌السلطنه به قشون می‌رسد. قشون همان است که در زمان میرزاتقی‌خان بود، منتهی آن زمان صاحب منصبان قشون شما کسانی بودند که همراه جدمان عباس میرزا و پدرتان محمدشاه، با روس و عثمانی و افغان و ترکستان جنگها کرده بودند. به تدریج که آنها مردند به جای آنها الواط و اطفال، امیر و سالار و سردار و صاحب منصب شدند و به این علت قشون شما، معیوب و دچار مشکل شد!»»»

کودک زیرک

می‌گویند روزی «محمدعلی پاشا» - حاکم مصر - از کوچه‌ای می‌گذشت. در سر راه، پسربچه ۹ ساله‌ای را دید. از او پرسید: سواد داری یا نه؟

پسرک جواب داد: قرآن می‌خوانم و تا سوره فتح را حفظ کرده‌ام.

پاشا از این پسر خوشش آمد و یک دینار طلا به او بخشید. پسرک سکه را بوسید و پس داد و گفت: از قبول پاداش شما معذورم.

پاشا با تعجب پرسید: چرا؟

طفل گفت: اگر سکه را قبول کنم و به پدرم نشان دهم، پدرم مرا تنبیه خواهد کرد. چون می‌پرسد که این سکه طلا را از کجا آورده‌ای؟ اگر بگویم سلطان پاشا به من لطف کرده، می‌گوید که دروغ می‌گویی، چون لطف و بخشش سلطان از هزار دینار کمتر نیست.

پاشا از هوش و ذکاوت او متعجب و خوشحال گردید و پدر او را خواست و مخارج تحصیل کودک را تامین کرد.

فرستنده: رسول مناهی - از تهران

از مطایبات تاریخی

تاریخ ملتها صحنه حوادث بیشماری است. مطالعه تاریخ و آگاهی از این حوادث گاه باعث تاثر می‌شود و گاه خوشحالی و مسرت را به دنبال دارد.

خواندن چگونگی قتل ناجوانمردانه امیرکبیر در حمام، دردناک و دلخراش است. اما آگاهی از نطق مصدق در سازمان ملل و دفاع جانانه از حقوق ملت ایران و مقابله او با یک کور قدرتمند در آن زمان، باعث مسرت و افتخار هر ایرانی است.

اما بسیاری از حوادث تاریخی در عین حال که تاثرانگیز و دردناک هستند، باعث خنده هم می‌شوند. مثلاً مطالعه شرح مذاکرات **حاجی میرزا آقاسی،** صدراعظم محمدشاه، با وزرای مختار و سفیران کشورهای خارجی، آدمی را سخت به خشم می‌آورد و از اینکه در آن دوران سخت و بحرانی، آدم نادان و بی‌خبری مثل حاجی میرزا آقاسی صدراعظم کشور شده، متاثر می‌گردد.

خواندن خاطرات وزیر مختار وقت فرانسه در ایران و مذاکرات وی با حاجی میرزا آقاسی، همچون مطایبات تاریخی است.

او در خاطرات خود می‌نویسد:

«یک روز حاجی میرزا آقاسی به من گفت از دست تقاضاهای بیجای انگلیس جگرم خون است. چیزی نمانده است که سپاهی به کلکته بفرستم و ملکه ویکتوریا را دستگیر کنم و در ملاءعام او را به دست سپاهیان بسپارم تا هر معامله ناسزا می‌خواهند، نسبت به او روا دارند.

روزی دیگر از کشتی‌هایی که در خیال خود ساخته بود صحبت می‌کند و می‌گوید که می‌خواهد با آنها تجارت دریایی انگلیس را نابود کند!»

از آنجاکه سفیران دولت انگلیس خود را نماینده ملکه بریتانیا و ایرلند و امپراتریس هندوستان معرفی می‌کردند، آن بیچاره تصور کرده بود که ملکه ویکتوریا در کلکته است و او می‌تواند با گسیل داشتن یک سپاه کوچک به کلکته، ملکه را دستگیر کرده و به تهران بیاورد و مجازات کند تا دولت انگلیس دست از توقعات بیجای خود بردارد!

فرستنده: نورالله خواجات - از اهواز

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: پ - شایق

ربودن عروس چینی به تقلید از فیلم‌های هندی

هفته گذشته یک مرد عاشق‌پیشه چینی به شیوه فیلم های هندی، نامزد پیشین خود را در جشن عروسی‌اش ربود.

بنا به این گزارش، این مرد چشم بادامی که پلیس پکن او را «بولین» معرفی کرده است، با شنیدن خبر ازدواج نامزد پیشین خود خشمگین شد و تصمیم گرفت مانند قهرمان فیلم های هندی، دختر مورد علاقه اش را برباید، بنابراین شب عروسی دختر ۲۲ ساله که «چاونتوا» نام دارد و پرستار یکی از بیمارستانهای معروف چین است، مرد عاشق‌پیشه با همدستی دوستانش در یک تقاطع جلوی خودروی حامل عروس و داماد را بست و با چماق تمامی شیشه‌های اتومبیل عروس را شکست و عروس خانم را مقابل چشمان داماد و همراهانش ربود و متواری شد.

دختر ایرانی و عشق افغانی

یک دختر دانشجوی ایرانی به خاطر علاقه به جوان افغانی خانه پدری‌اش را ترک کرد و به سوریه گریخت.

هفته گذشته مرد میانسالی با مراجعه به دادسرای شهرری اعلام کرد، دختر دانشجویش از چند روز پیش پس از تماس با دفتر یک شرکت برای کار از خانه خارج شده، ولی از آن روز تاکنون به خانه بازنگشته است.

با ادعای این مرد به دستور بازپرس دادسرای شهرری با اخذ پرینت تلفن خانه این مرد پی بردند هیچ تماسی با دفتر شرکت گرفته نشده و دختر آنها با این بهانه از خانه گریخته است. بدین ترتیب ماموران پس از بررسی و تحقیقات دو تن از همکلاسی‌های این دختر را مورد بازجویی قرار دادند و یکی از آنها که از دوستان صمیمی او بود با فاش کردن راز فرار وی گفت: او از مدتها قبل به یک جوان افغانی علاقه‌مند شده بود و پس از فرار از خانه، با او ازدواج کرد و هم اکنون نیز از ایران خارج شده است.

با ادعای این دختر، ماموران با بررسی‌های برون مرزی خود پی بردند دختر دانشجو به همراه همسر افغان خود به کشور سوریه رفته است.

تلاش ماموران برای یافتن و برگرداندن او همچنان ادامه دارد.

مرده‌ای که اعلامیه خود را نوشت

مردی در تالش با اقدامی جالب و کم‌نظیر ۳ روز قبل از فوت متن اعلامیه ترحیم خود را نوشت.

چندی پیش مرحوم ابراهیم افراسیابی اهل شهرستان تالش در اقدامی نادر و کم‌نظیر سه روز قبل از مرگش متن اعلامیه مجالس ترحیم (سوم و هفتم) به همراه عکس رنگی خود را به چاپخانه ارسال و در تماسی جزئیات لازم را هم به مدیر چاپخانه اعلام می‌کند. وی سه روز پس از ارائه متن مجالس ترحیمش به دلیل بیماری که با آن دست و پنجه نرم می‌کرد جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. درحال حاضر اعلامیه مجالس ترحیم سفارشی نامبرده بر در و دیوارهای شهر تالش نصب شده است. گفتنی است مرحوم ابراهیم افراسیابی کارمند بازنشسته اداره بهداشت و درمان شهرستان تالش بود و در رشته ادبی و شعر نیز تبحر و ذوق قابل وصفی داشت.

ازدواج ۱۸ سگ لغو شد

مراسم ازدواج ۱۸ سگ هندی که قرار بود با تشریفات ویژه هندویان برگزار شود، با مخالفت گروه‌های حامی حیوانات لغو شد.

چندی پیش قرار بود مراسم ازدواج ۱۸ سگ طبق آیین ویژه هندویان، یعنی ایستادن در برابر آتش و تبادل حلقه های گل در شمال شرق «جاییپور» برگزار شود، اما گروه کثیری از طرفداران حمایت از حقوق حیوان ها با این جشن عجیب به شدت مخالفت کردند و آن را تمسخرآمیز دانستند.

در این جشن بزرگ که شرکت «بی‌پازیتیو» و باشگاه پینگ سیتی کانین ترتیب داده بود، مردم باید دست سگ‌ها را می‌گرفتند و آنها را مجبور به رقصیدن می‌کردند و تا نیمه‌های شب این جشن را ادامه می‌دادند.

گوشی دزدها دستگیر شدند

دو مرد جوان که با ترفندی جدید، گوشی تلفن‌های همراه عابرین را در خیابانهای تهران به سرقت می‌بردند، دستگیر شدند.

کارآگاهان اداره هجدهم پلیس آگاهی تهران، بعد از اطلاع از وقوع سرقت‌های متعدد گوشی تلفن همراه با شگرد جدید، تحقیقات خود را در این باره آغاز کردند.

با بررسی پرونده مشخص شد سارقان که دو مرد جوان هستند که با پرسه زدن در بوستانها و خیابانهای خلوت شهر تهران، شهروندانی را که با گوشی تلفن همراه گران‌قیمت خود درحال صحبت بودند، شناسایی کرده و با حالتی وحشت‌زده و گاهاً مظلومانه به آنها نزدیک شده و درحالی که وانمود می‌کردند کاری فوری برایشان پیش آمده، از آنها می‌خواستند گوشی‌شان را به آنها بدهند تا یک تماس فوری بگیرند و سارقان لحظاتی بعد از گرفتن گوشی با موتورسیکلت های تندروی خود به سرعت متواری می‌شدند.

با افزایش این گزارش ها، ماموران با چهره‌نگاری از سارقان عملیات دستگیری آنها را آغاز کرده و متهمان و یک مالخر را که گوشی‌ها را در بسته بندی جعلی به فروش می‌رساند، در یک عملیات پلیسی دستگیر کردند.

گفتنی است در بازجویی اولیه، یکی از متهمان به بیش از ۳۴ مورد سرقت اعتراف کرد و تاکنون چندین شاکی با مراجعه به پلیس آگاهی متهمان را شناسایی کرده‌اند.

قابل توجه مسافران اتوبوسهای بین‌شهری

یک مرد سارق پس از دستگیری به بیهوش کردن ۱۶ طعمه خود و دزدی از آنها اعتراف کرد.

بنا به گزارش خبرنگاران، ماموران پایگاه ششم پلیس آگاهی تهران از چندی قبل درپی طرح چند شکایت مشابه مبنی بر سرقت با استفاده از خوراکی های مسموم تحقیقات را در این رابطه آغاز و سرانجام سارق حرفه‌ای را که مرد ۴۲ ساله‌ای به نام «مصطفی» بود دستگیر کردند.

این مرد جوان در بازجویی اولیه به بیش از ۱۶ فقره سرقت اعتراف کرد و گفت: من سوار اتوبوس‌های بین‌شهری می‌شدم و با شناسایی افرادی که احتمال می‌دادم پول زیاد و جواهرات همراه دارند، سر صحبت را با آنها باز می‌کردم و گز و یا شکلات مسموم به آنان تعارف می‌کردم و آنها پس از خوردن، بیهوش می‌شدند و بدین ترتیب اموالشان را به سرقت می‌بردم!

انسان وقتی در کار سیاست آسان فریب می خورد که تصور می کند دیگران را فریب داده

●ژول کامبون

آتش زیر صفر

بخش دوم

نوشته: علی‌اصغر شیرزادی

در قسمت قبل خواندید دو شکارچی به نام «ادریس» و «پیران» با پوستهای مرطوب سمورهایی که شکار کرده بودند به سمت دهکده «پیران» حرکت کردند. آن دو در بین راه تا رسیدن به جنگل بلوط مشکلات زیادی را پشت سر گذاشتند و بعد از رسیدن به جنگل برای اینکه از شر گرگها و حیوانات درنده در امان باشند، آتشی برپا کردند و برای روشن نگه داشتن آن به نوبت بیدار ماندند و اینک ادامه ماجرا:

ادریس می‌دید که در تنهایی و سکون و سرما مانده‌اند. اندکی عصبی و حوصله از دست داده، فریاد کشید:

- «دارم کلافه می‌شوم... از این صداهای وحشی و از این جنگل سرد نفرت دارم... کاش چشم برهم می‌زدیم و صبح می‌شد.»

پیران با تک سرفه‌ای صدا صاف کرد و آرام گفت:

- «اگر می‌توانستیم تمام شب را راه برویم سر طلوع صبح به دهکده می‌رسیدیم»

ادریس پاهایش را جمع کرد و لبه پتو را روی سینه‌اش بالا کشاند. به چشمان پیران نگاه کرد و در یک آن از مغزش گذشت که هیچ چیز از این همراه و شریک غریبه‌اش نمی داند. هیچ کدام از آدم‌های دهکده را هم نمی‌شناخت. شانه‌ای بالا انداخت و خمیازه کشان گفت:

- «باید امشب همین جا بمانیم، چاره‌ای نیست. یکی از ما باید بیدار بماند.»

پیران دست پیش آورد و مشغول برداشتن فشنگ‌هایی شد که ادریس قبلاً به او بخشیده بود. انگشت‌های کوتاه و استخوانی‌اش را در پناه آتش برهنه کرده بود و فشنگ‌ها را تیر به تیر، با حرکتی کند و از سر حوصله برمی‌داشت.

ادریس که با ته مایه‌ای از انزجار حرکات او را می‌پایید، تکانی به خود داد و گفت:

- «باید یکی از آنها را بزنیم تا پیش‌تر نیایند... من دلم می‌خواهد این کار را بکنم.»

پیران تند و به خشکی گفت:

- «جز این که فشنگ‌ها را مفت از دست بدهی کار دیگری نخواهی کرد.»

اما ادریس بی‌اعتنا به او تفنگش را برداشته و رو به تنه بلوط خشکیده خزید و آهسته و کین‌توزانه گفت:

- «آسوده باش آقا پیران؛ ببین چه طور مخ یکی از این لعنتی‌ها را روی برف‌ها می‌پاشانم...»

شانه‌هایش را راست گرفت و روی آرنج چپ تکیه زد بر تنه بلوط. دست راستش را از دستکش بیرون آورد و نوک انگشت اشاره‌اش را بنابر عادتی مخصوص با زبان تر کرد و روی ماشه گذاشت. درست وسط دو تا از آن نقطه‌های سبز را نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای ترکیدن گلوله در جنگل پیچید و جسمی سنگین در تاریکی با صدای خفیف پنجه کشیدن بر برف، روی زمین غلتید. زوزه‌ای بلند شد و خش‌خش برهم خوردن شاخه‌های پایین دست درخت‌ها در تاریکی به گوش رسید. به نظر می‌رسید که گرگ‌ها از آن نزدیکی‌ها گریختند و پس نشستند.

ادریس به لوله کوتاه تفنگش دست کشید و گفت:

- «زودتر از اینها باید می‌زدیمشان... من و تو قرار است تا صبح اینجا باشیم و زنده بمانیم؛ مگر نه؟»

خمیازه کشید و پاهایش را کنار آتش دراز کرد. پیران گفت:

- «معلوم نیست... بعضی وقت‌ها کشتن یکی از اینها، گله را تار و مار می‌کند و می‌ترساند، اتفاق هم افتاده که کار برعکس شده و آنها بدون ترس از گلوله خوردن، دسته جمعی به آدم حمله کرده‌اند...»

ادریس که آرام گرفته بود، پوزخند زد و گفت:

- «پدر بزرگ، فعلاً که گورشان را گم کرده‌اند. دعا کن وقتی که خوابمان می‌برد، برنگردند!»

پیران زانوهایش را تا سینه بالا آورد و پتو را روی سر و گردن و بازوهای خود کشید و قوز کرده و در خود خزیده به شعله‌های آتش خیره شد و گفت:

- «حالا تو می‌توانی چند ساعتی بخوابی... نصفه شب بیدارت می‌کنم تا تو کشیک بدهی و من هم بتوانم تا سحر چرتی بزنم. صبح زود اگر راه بیفتیم، دم غروب فردا به دهکده می‌رسیم...»

ادریس روی زمین کشاله رفت و دستهایش را نزدیک آتش برد و دو طرف پتو را به دور هیکلش پیچید. با صدایی خسته و گرفته گفت:

- «پس قرارمان این شد: من تا نیمه‌شب می‌خوابم؛ اگر بیدار نشدم دلسوزی نکن و حتماً بیدارم کن. تو هم پاک خسته‌ای و مانده... باید دست کم سه چهار ساعت بخوابی...»

چشمانش را بست و خاموش ماند. طرح چهره پیران لای پلک‌های برهم فشرده او گم شده بود. اندک اندک خواب بر او چیره می‌شد و عضلات و ماهیچه‌های نیرومند بدن جوانش گرم و سست می‌شدند. میان خواب و بیداری بود که احساسی مبهم و عمیق او را برانگیخت تا چشم باز کند و یک بار دیگر به شریک و همراه غریبه‌اش، به تفنگ‌ها، کوله بارها و دو بسته نوارپیچی شده پوست‌های سمور نگاه کند. خواب‌آلوده دست دراز کرد و کوله پشتی خودش را سراند زیر سر و گردنش؛ بعد هم تفنگش را روی سینه، زیر پتو حمایل کرد و بند آن را دور مچ و ساعد خود پیچید. با چشمهای خواب‌آلوده در میان پلک‌هایی که به زور می‌توانست باز نگهشان دارد، دور و بر را پایید. آرام غرید:

نمی‌دانم چه مرگم شده! دلم به قرار خودش نیست... هیچ وقت این حال بد را نداشته‌ام؛ انگار حس می‌کنم یک اتفاق بد در راه است...»

بعد ریشخندآمیز و با لحن کودکانه گفت: «ولی، آقا پیران مثل شیر اینجا نشسته و نگهبانی می‌دهد. مواظب ما باش پدربزرگ!»

پیران پوزخند زد و چند تکه چوب دیگر ریخت توی آتش. از بینی پخ و کوتاهش نفس بلند و سوت داری کشید و گفت:

- «آرام باش، راحت... شب های این جنگل بی‌پیر هزار جور فکر و خیال به کله آدم می‌ریزد.»

□

در هوای تاریک و روشن، بادی شدید و سرد لای شاخه‌های یخزده می‌پیچید و نور صبحگاه به نرمی بر جنگل پوشیده از برف پاشیده می‌شد. ادریس که همچنان کنار کنده بلوط دراز کشیده و چهره‌اش را پوشانده بود، یکباره انگار با ضربه‌ای از سرمای درونی بیدار شد. تند جنبید و سرش را بلند کرد و لبه کلاه پشمی‌اش را از روی چشمها و بینی‌اش بالا کشاند. تمام تن و بدنش کرخت و سرمازده شده بود. سرما داشت به قلب و ریه‌اش نفوذ می‌کرد. چشمهای خواب زده‌اش را به دور و بر گردش داد. همه جا، لای تنه درخت‌ها و روی زمین را برف و یخ پوشانده بود و ناهمواری‌های سطح جنگل در نور صبح نقره‌ای می‌زد. آتش در میان کنده‌های نیم زغال شده بلوط خاموش شده بود و خاکسترش همراه باد روی پتو، لباس و سر و کله ادریس پراکنده می‌نمود. کوله‌باری که زیر سرش گذاشته بود، برجا بود و تفنگش هم با تسمه پیچیده شده بر مچ دست و ساعدش، در اختیار بود، اما از دو بسته نوار پیچیده شده پوست‌های سمور هیچ اثری نبود.

ادریس شتابزده و گیج بلند شد و قامتش را راست گرفت و کش و قوس آمد. عضلات سفت و دردناک دست‌ها، پاها و کتف و گردنش را به دشواری جنباند و درجا شروع کرد به دویدن. در همان وضع گرد خود چند بار چرخید و چشم‌انداز را به دنبال پیران از نظر گذراند. با انزجار از خود می‌پرسید که چه طور در تمام طول شب حتی یک‌بار بیدار نشده. با حیرت و درماندگی به کوله‌بار تفنگ و خاکسترهای برجا مانده از آتش می‌نگریست. حس می‌کرد دستی گلویش را می‌فشارد و افعی سرمازده‌ای درون سینه‌اش چنبره می‌زند. از پیران جای پایی هم نمانده بود. ادریس یکباره با خشم دور خود چرخید و با همه قوت حنجره فریاد کشید:

- «پیران... پیر...ا...ن!»

نه، از پیران خبری نبود و در پاسخ فریاد خود فقط آوای وزش باد را در شاخه‌های خشک شنید.

حیران، دور خود چرخید و با نگاهی گیج، چشم بر اطراف و بالا و پایین و بلندی‌های برف پوش کوهستانی و درون جنگل چرخاند. سرش به دوران افتاده بود؛ نشست و برای لحظه‌هایی بدون آن که فکر مشخصی داشته باشد به کوله‌بار و تفنگ خود خیره ماند: «پس پوست‌ها کجاست؟ پیران رذل و دزد، همه را برداشته برده... تف! اگر می‌توانست حتماً کوله و تفنگم را هم می‌برد! حتی یک لاخ پوست را برای من نگذاشته، آشغال!»

با خشونت ریش روی چانه‌اش را چنگ زد و دندان‌هایش را برهم فشرد. کوله‌بار را به دوش انداخت و روی قطار فشنگهایش دست کشید. پنج فشنگ برایش مانده بود. می‌دانست که باید دوازده ساعتی راه برود تا به دهکده برسد. آیا می‌توانست پیش از آن که پیران به دهکده برسد، خودش را به او برساند؟ با گامهای بلند از کناره جنگل پایین آمد و به حاشیه دریاچه قدم گذاشت. اگر می‌توانست به جای طی کردن قوس ساحل دریاچه یخزده، پا روی لایه‌های کلفت یخ سطح دریاچه بگذارد، راه میان‌بر می‌شد و یکی دو ساعت زودتر به آن طرف می‌رسید. ولی این حرکت خیلی خطرناک بود و می‌دانست که ضخامت یخ‌بندان روی دریاچه در سراسر راه و مسیر او یکنواخت نیست. از چاله‌های کبود گذشته، هر آن بیم آن می‌رفت که لایه یخی روی آب زیر سنگینی قدمهای او دوام نیاورد و بشکند. وقتی به پشت کاجهای پایه بلند کنار دریاچه رسید، ایستاد و کوله‌بارش را باز کرد. به بسته کوچک نان و گوشت دست کشید و کارد بلند فولادی‌اش را از غلاف برزنتی آن بیرون آورد و بیهوده با انگشتی که در دستکش پوشیده مانده بود، تیزی تیغه سلاح را آزمایش کرد.

با صدای بلند گفت:

-«از همان اول که بو برده بودم و شک برم داشته بود می‌باید با یک گلوله... نه، با همین کارد خلاصش می‌کردم... دزد بی‌شرف، همه پوستها را برده!»

فکر کرد که اگر بخواهد ساحل دریاچه را دور بزند محال است به او برسد. اما اگر از روی دریاچه می‌رفت به احتمال زیاد، بعدازظهر و پیش از فرو افتادن غروب می‌توانست خودش را به او برساند.

پا روی قشر یخ گذاشت و صدای غزغژ بلورین سطح دریاچه از زیر پوتین‌ها به گوشش رسید. احساس کرد که در طول زندگی‌اش تا این اندازه تنها و درمانده نبوده. دردی بی‌نام به جانش نیش می‌زد. چهره چغر و چشمهای تنگ شده و مرموز پیران انگار با نیشخند روبه‌روی او بود. از خشم دندان‌هایش را طوری برهم می‌فشرد که فک و شقیقه‌اش درد می‌گرفت.

دنیای سفید و آرام و خاموش در اطراف او تا دوردست‌ها کش می‌آمد و ادریس فقط صدای خفه وزش باد را می‌شنید که در میان شاخه‌های کاج‌های پشت سرش صفیر می‌کشید. با حرکتی تردیدآمیز و خشک برگشت و به جنگل نگاه کرد. وحشت گذشتن از دریاچه کوچک و یخزده به دلش نیش می‌زد. خطری جدی در پیش بود و سطح بلورین و منجمد دریاچه در نور صبحگاه توی نی‌نی چشمهایش سربی می‌نمود و شکل دلهره‌آوری به خود می‌گرفت. پرواز پرندگان کوچک که قوس‌های کوتاهی در هوا به وجود می‌آوردند و روی این قوس‌ها به سرعت دور و محو می‌شدند، حسّی غریب و غمناک در او می‌رویاند. هیچ چاره‌ای نداشت. جایی برای پا لنگ کردن و تردید نمانده بود. چند قدم جلو رفت. صدای خش‌خش نرم تسمه‌های چرمی کوله پشتی و سبکباری نامتعارف شانه‌هایش، نبود پوست‌های سمور را به یادش آورد. چند لحظه پلک بست و اندیشید: «اگر قرار باشد به پیران نامرد نرسم همان بهتر که توی این دریاچه یخ فرو بروم و گم و گور بشوم...» و بعد تندتر به راه افتاد. پوتین‌ها از همیشه سنگین‌تر شده بودند. سطح بلورین و آبی رنگ یخ زیرستون بلند پاهایش بفهمی نفهمی می‌لرزید. کف زمخت پوتین بر سختی لغزنده یخ کشیده می‌شد و غژاغژ می‌کرد. این آهنگ مرتعش و ضعیف در جان ادریس رسوخ می‌کرد و گاه بر پشت و ستون فقرات او لرزه می‌انداخت. پیش‌تر که رفت دید جاهایی بر سطح یخ شکاف‌هایی به وجود آمده و از لای آنها آب کبودگون دریاچه، ساکن و مرگبار به چشم می‌نشیند. دیگر راهی برای بازگشت نمانده بود. ادریس با هیجان و تقلایی که کمی گرمش کرده بود، از روی شکاف‌ها با احتیاط و دقت می‌پرید. گاهی که لیز می‌خورد و قامتش به عقب برمی‌گشت، وحشت زده در هوا چنگ می‌انداخت و نفس نفس می‌زد. هیچ چاره‌ای نداشت جز پیش رفتن بر سطح یخزده دریاچه. مسیر گاهی صاف می‌شد و ادریس زیر پای خود را محکم می‌دید. پیش خود می‌گفت: «باید پیش از بعدازظهر به ساحل آن طرف برسم، بعد از آن باز هم راه درازی در پیش دارم...» و همین که نقش پوست‌های سمور پیش چشمش مجسم می‌شد، بی‌اختیار بلندتر و تندتر گام برمی‌داشت. گاهی که دل به دریا می‌زد و با دورخیز از روی یک شکاف پهن می‌پرید، احتیاط را از دست می‌داد و تا وقتی که نفس توی سینه‌اش تنگی می‌گرفت، می‌دوید. کم و بیش به وسط دریاچه رسیده بود. در این قسمت تکه‌های بزرگ یخ روی آب شناور بودند و شکاف‌ها بزرگتر و پهن‌تر می‌شدند. ادریس که بر اثر تقلای پیوسته کمی احساس گرما می‌کرد و نفس نفس می‌زد، در ورای مهی رقیق، ساحل آن سوی دریاچه و سرشاخه‌های بلند کاج‌های شمالی را می‌دید. حالا رنگ خاکستری روشن آسمان و روز در آن دورها بر فراز شاخه‌های خشک انگار با ارتعاش شسته می‌شد. یکباره دید که شکاف بزرگی بین او و لایه کلفت و پیوسته یخ، که شاید تا ساحل یکنواخت و مستحکم بر آب بسته شده بود، دهن باز کرده است. ادریس لحظه‌ای با ترس و تردید به آب کبود و آرام میان شکاف نگاه کرد. چندین قدم پس رفت تا با دورخیز به یک جهش بلند خودش را به آن سطح امن برساند. در محل فرودش قشر یخ ترکید و پای راستش با احساس دردی تند، در جا چرخیده و کج شده در حفره یخ فرو نشسته بود. صدای ترک خوردن لایه‌های یخ، خون را در رگهایش منجمد می‌کرد. گیر افتاده بود. هر تکان تند و سنگینی که برای بیرون کشیدن پا و پوتین و مچ دردناک پای راستش می‌کرد، هرآن ممکن بود تمام لایه‌های یخ زیر بدن سنگینش را چند تکه کند و تمام پیکر او را، همراه با تفنگ و کوله‌پشتی‌اش به زیر آب کبود سردتر از یخ بکشاند. با حرکت آرامی پای راستش را جنباند. دردی تیز مثل مفتول سرخ شده در آتش توی مچ پا و ساقش کشیده شد. بدنش کج ماند و پای راستش تا زانو در حفره شکاف فرو رفت. درد و هراس مرگ، به پیشانی‌اش عرق سرد نشانده بود.

پایان داستان در شماره آینده

داستان کوتاه ویژه

بشارت

از: غلامرضا شیرزاد

اینجا تهران است، صدای جمهوری اسلامی ایران. شنوندگان عزیز به یک خبر اقتصادی توجه فرمایید. امروز سخنگوی دولت ضمن بشارت به شالیکاران اعلام کرد که امسال محصول برنج آنان بصورت تضمینی خریداری می‌شود.

پیرمرد رادیو را خاموش کرد، درحالی که به فردای موهوم عائله‌اش فکر می‌کرد، دراز کشید دو روز بعد برای خرید مایحتاج فصل درو و تهیه اجرت کارگرها و هزینه ادوات کشاورزی به سراغ حاج جبار صراف رفت. داخل مغازه که شد، حاج جبار با مشتری دیگری درحال چانه زدن بود: همین که گفتم. ده درصد تمام و یکریال هم پایین‌تر نمی‌شه. گونی هم اگه بخوای بهت می‌دم اما قیمت دو برابر پارسال شده.

مشتری نالید، ولی حاج جبار حریصانه روی حرفش تاکید کرد و ادامه داد مگه نشنیدی امسال دولت برنج شما را میخره با این حساب قیمت برنج تو بازار کلی بالا میره. خوش به حالتون.

از حجره حاج جبار که بیرون آمد، انگشتای جوهری‌شو که زیر سفته‌ها زده بود به دیوار مالید و رفت که برای کارگرها ارزاق و مایحتاج بخره. تو بازار هم خبر دو روز پیش رادیو پیچیده بود و قیمت‌ها بیداد می‌کرد.

با هر بدبختی که بود درو را تمام کرد و شالی‌ها را کوبید و در کارخانه برنجکوبی به برنج تبدیل کرد و نشست در انتظار خبر اعلام شروع خرید تضمینی. ده روزی گذشت. فردا مهلت تمام می‌شد حتماً باید می‌رفت بدهی حاج جبار را می‌داد وگرنه حاج جبار بهره یک ماه دیگر را به بدهی او اضافه می‌کرد، دستش خالی بود ولی هنوز روزنه امیدی برایش مانده بود. رادیو را روشن کرد: اینک اخبار اقتصادی سخنگوی دولت امروز در جواب خبرنگاران اعلام کرد که بدلیل نداشتن آمادگی از طرف شرکت خصوصی طرف قرارداد با سازمان تعاونی، مشکلاتی در مسیر خرید تضمینی برنج بوجود آمده و امسال نیز خرید تضمینی برنج صورت نخواهد گرفت و...

تمام امید و آرزوهای دور و دراز پیرمرد در جداره حبابی منعکس شد و حباب ترکید. بازار کماکان گرم بود.

می از جام سعادت می کنی نوش
سعادت با تو می گردد هم آغوش
• جمشیدی

عکسها و حرفها

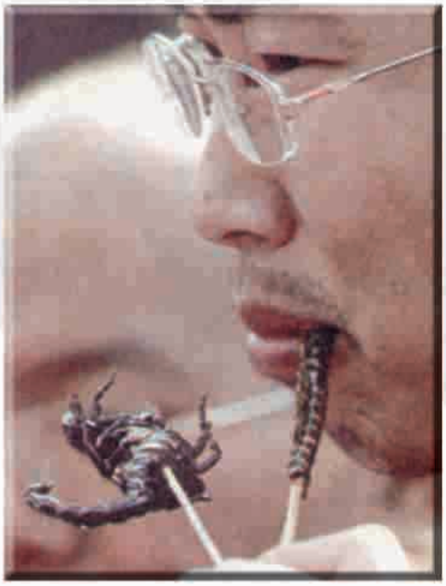

با دیدن این عکس دیگه نمی‌شه منکر خوردن مار، ملخ، عقرب و... چینیها شد!

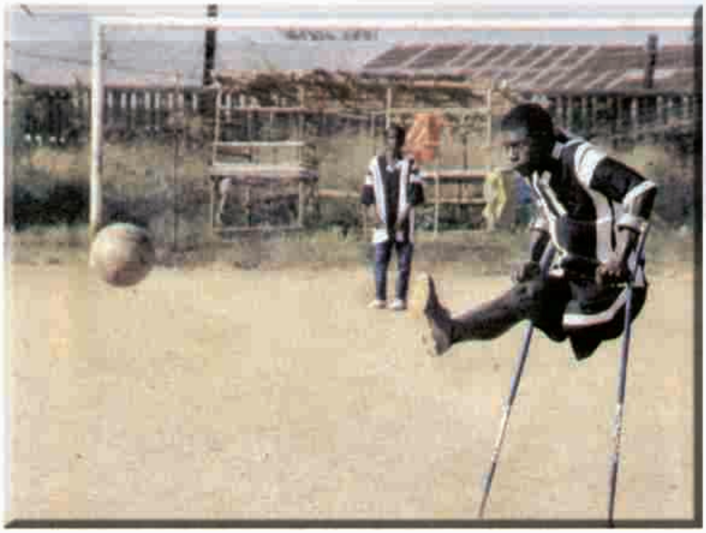

عشق به فوتبال پا نمی‌شناسد

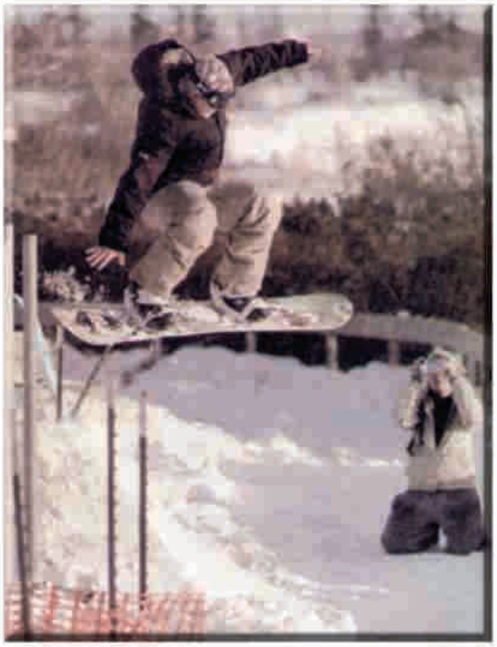

عزیزم آخرین عکس یادگاری رو بگیر!

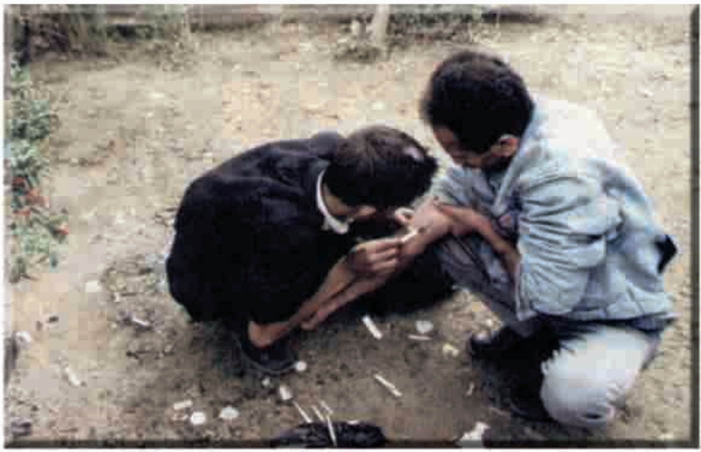

رفیق جون تو سابقه‌ات زیاده من هنوز اول کارم پس زحمتش رو بکش!

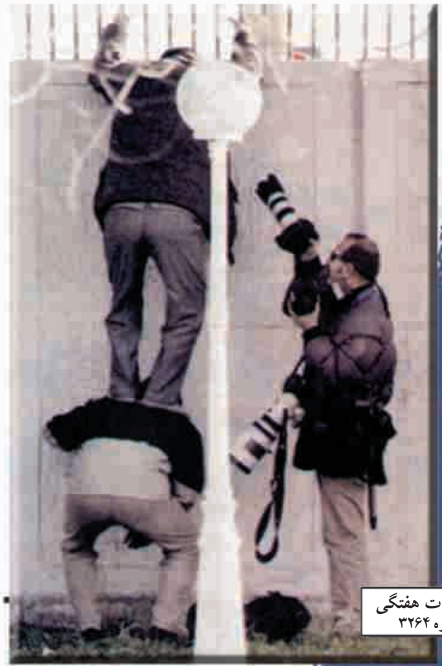

قبول کنید این سه عکاس با کمبود سوژه مواجه شده‌اند!

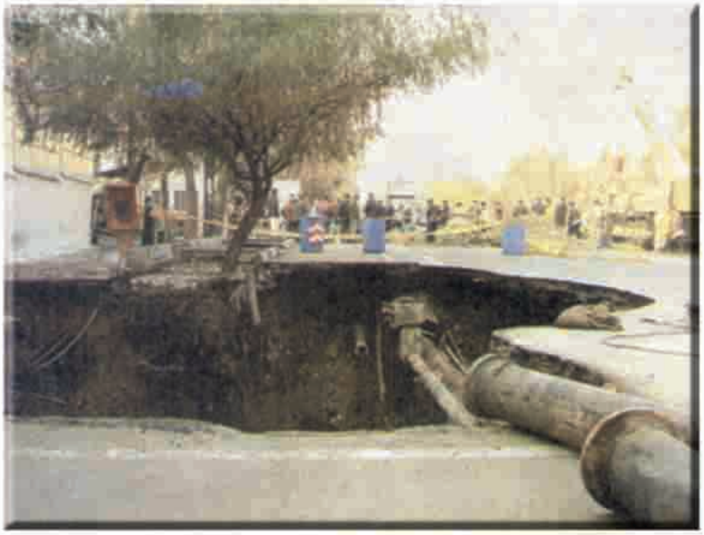

مسولین شرکتهای ... ظاهراً یادشان رفته این چاله کوچک خیابان شریعتی را پر کنند!

پیام‌های رایگان شما و وعده ما

زیرنظر: سروش بازخو

همسر عزیزم دوستت دارم. به خاطر تمام فداکاریهایت صمیمانه سپاسگزارم
مهدی - تهران

نیلوفر عزیزم، موفقیت تو، موفقیت ماست **پدر و مادرت، مولایی - تهران**

علی عزیز، سالروز تولدت را تبریک می‌گوییم **محمدرحیم نجفی - تهران**

همسر عزیز سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز،به تو تبریک می‌گویم
حسن زمانی - کرج

عید غدیر یادآور پیوند قلبمان را جشن می‌گیریم. همسر همیشه عاشقت مونا
مونا سادات مفتی شیعه - قم

مامان، بابا، دوستتون دارم. مامان جون تولدت مبارک، عمرتون طولانی
سمیه - تهران

کیارش عزیزم، در سرمای زمستان با تولدت گرمابخش زندگیم بودی تولدت مبارک
مادرت همیلا اکبری - نوشهر

امیدجان، میناجان، پیوند سبزتان مبارک، مینای عزیزم تولدت مبارک
سیده سمیه دهابی - تهران

زهرای عزیزم فرارسیدن عید غدیر تداعی یکی شدن با تو و سرآغاز زندگی مشترکمان مبارک
امیر ترابی باغکمه - بهاران اصفهان

پسر عزیزمان بابک جان، پانزدهم بهمن زادروزت مبارک باد به امید فرداهای سپیدت
شعبان پریدل، هما نجفدری - بابل

پدر و مادر عزیزم بر دستان پینه بسته شما بوسه می‌زنم، شما را تا بی‌نهایت دوست دارم
اعظم حسندوست چهاردهی - آستانه اشرفیه

همسر عزیزم، شقایق جان تولدت مبارک، دوستت دارم
امید سلیمانی - ساوه

امیرم عزیز دلم یکم بهمن سالروز ازدواجمان را به تو که بهترینی تبریک می‌گویم
زینب گل‌دار - تهران

مادر خوب و مهربانمان، همیشه دوستت داریم، امیدواریم شاد و خندان باشی
زهرا و فاطمه - مارلیک قلعه فرامرز

همسر مهربانم، مریم جان تولدت مبارک. دوستت دارم **حسن اینانلو**

دختر عزیزمان فاطمه جان، تولدت را شادباش می‌گوییم و دوستت داریم.
پروانه عندلیب - جبار آذین

پریساجان، یازدهم دیماه روز تولدت را به تو عزیز دل بابا و مامان تبریک می‌گوییم
محسن و مهری - تهران

همسر مهربانم صدها سبد گل سرخ نثارت می‌کنم و همیشه ممنون زحمات تو هستم
علی ایمانی - تهران

الناز جان فرارسیدن سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل سرخ تبریک می‌گوییم
مارال و الهه - سورک ساری

همسفر عزیزم، زندگیم با تو معنا گرفت، هشتم بهمن سالروز به‌هم پیوستن قلبهامان را تبریک می‌گویم
مریم - کاشمر

بابایی عزیزم، مادر قشنگم، شرمنده خوبی‌هایتان هستم. بر دستان پرمهرتان بوسه می‌زنم و دوستتان دارم
فرزانه بازسفیدپر - سرآسیاب کرج

مادر خوبم تنها سهم من از زیبایی تو هستی همیشه کنارم باش
نیلوفر صمدیانی - تهران

دوست عزیزم لیلاجان از صمیم قلب دوستت دارم **فرشته داسدار - نظرآباد**

علی‌جان، ای تکیه‌گاه زیباترین لحظه‌های باشکوه تنهاییم، اولین سال با هم بودنمان را تبریک می‌گویم. دوستت دارم **همسرت کبری مجاوری - تهران**

خواهر مهربانمان فرشته جان، هفدهمین بهار زندگیت را تبریک می‌گوییم
سیما، پریسا و مینا - نظرآباد کرج

علی‌جان اول دیماه روز تولدت را به تو تبریک می‌گویم
محمدرحیم نجفی - تهران

سیدمهدی‌جان، بیست و چهارمین سالگرد تولدت را با سبدی از گل سرخ تبریک می‌گویم
همسرت سمیه سادات بوتیمار - تهران

ریحانه جان شانزدهمین سال تولدت را تبریک می‌گویم
الهه دماوند - تهران

نوه گلم تولد تو را که عزیزترینی تبریک عرض می‌کنم، همیشه گل باشی
ذکریا آقابابایی و کیمیا ونیزواری - گرگان

میناعزیزم، سالروز آغاز زندگی مشترک را در کنار یگانه عشقت آقایوسف تبریک می‌گویم
مریم و زینب - فرخ‌آباد زیبادشت

پدر و مادر عزیز، ۲۶ دیماه، بیست و یکمین سالگرد ازدواجمان را از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم
مریم صادقی چاهویی - راور

برادر عزیزم حسین جان، زحمات پدرانه‌ات را سپاس می‌گویم امیدوارم در کنار عروس عزیزمان و پسر گلت همیشه خوشبخت باشی
مادر و خواهرانت - فرخ‌آباد

مادر عزیزتر از جانمان فاطمه موحد، رسیدن به درجه رفیع بازنشستگی را پس از سی سال خدمت در آموزش و پرورش به تو تبریک می‌گوییم
همسرت و حامد، مصطفی و نرگس - درگز

مسعودجان زمستان آمدی، ولی بهار زندگیم شدی، ۲۵ بهمن سالروز تولدت مبارک
همسرت الهام عبدی - تهران - شهرقدس

همسر عزیزم دوستت دارم. به خاطر تمام فداکاریهایت صمیمانه سپاسگزارم
مهدی - تهران

نیلوفر عزیزم، موفقیت تو، موفقیت ماست **پدر و مادرت، مولایی - تهران**

علی عزیز، سالروز تولدت را تبریک می‌گوییم **محمدرحیم نجفی - تهران**

همسر عزیز سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز،به تو تبریک می‌گویم
حسن زمانی - کرج

همسرم شیرین‌ترین غزلهای عاشقانه‌ای را که با هم سرودیم در غزل‌نامه تارا چشیدم.
آزیتا زردشتیان - کرمانشاه

همسر عزیزم حسین جان تو بهترین هدیه‌ای هستی که خداوند به من عطا کرده است.
اعظم پورعباس - شهرستان بردسکن

سبد سبد گل شقایق را تقدیم تو همسر مهربانم می‌کنم. امیدوارم سالها سایه پرمهرت بر سرم پایدار باشد.

مریم کریمی - مشهد مقدس

پیام از شما چاپ از ما

خیلی‌ها دوست دارند درقبال لطف و دوستی که با دیگران و بزرگترها دارند در حد چند کلمه هم که شده از آنها تقدیر کنند، تولدشان و یا ازدواج و... را تبریک بگویند یا چیزی بنویسند که خستگی از تنشان به در رود و نشان از در یاد ماندنشان باشد.

به همین دلیل اگر شما هم جزو این دست افراد مهربان و قدردان هستید و مایل هستید مطالب تان در مجله خودتان چاپ شود از این پس می‌توانید پیام خود را فقط در ۱۵ کلمه و کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و فقط کافیست روی پاکت بنویسید مربوط به «پیام رایگان».

البته نوشتن امضاء با نام فامیل الزامی است.

مشخصات ارسال‌کننده پیام:..

ادبیات راز پنهانی تمدن است. شعر سرّ مکتومُ آمال.
هوگو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

آرزو

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی
به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگویی
به ره تو بس که نالم، ز غم تو بس که مویم
شده‌ام ز ناله نالی، شده‌ام ز مویه، مویی
همه خوشدل آن که مطرب بزند به تار چنگی
من از این خوشم که چنگی بزنم به تار مویی
چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی؟
چه شود که کام جوید ز لب تو کامجویی
شود این که از ترحم، دمی ای سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر، ز تو تر کنم گلویی؟
بشکست اگر دل من، به فدای چشم مستت
سر خم می سلامت، شکند اگر سبویی
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جویی
بنموده تیره روزم، ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم، صنم سپیدرویی
نظری به سوی «رضوانی» دردمند مسکین
که بجز درت امیدش نبود به هیچ سویی

فصیح‌الزمان رضوانی

نمونه شعر نو

سرزمین پاک

ای سرزمین پاک
با اولین شکوفه هر سال
در دشت چشمهای تو بیدار می‌شود
باغ پر از شکوفه اندیشه‌های من
در دشت چشمهای تو - این دشتهای سبز -
هر باغ شعر من
پیغام بخش جلوه روزان بهتری است
هر غنچه،
هر شکوفه
هر ساقه جوان
دنیای دیگری است
ای سرزمین پاک
من با پرندگان خوش آوای باغ شعر
در دشت چشمهای تو
سرشار هستی‌ام
من با امید روشن این باغ پرسرور
در خویش زنده‌ام
دشت جوان چشم تو
سبز و شکفته باد

فرخ تمیمی

به دکتر هادی سعیدی کیاسری

آرزو

مثل آواز طربناک بهاری ای دوست
می‌شود بر من اندوه، بیاری ای دوست
می‌شود پهن کنی بر سر این شاخه تار
فرشی از تابش آواز قناری ای دوست
تو در آیینه ورق خورده چشمان منی
جز همین خاطر دلخواه، چه داری ای دوست
کاش می‌شد که در این حسرت جان‌سوز قفس
آسمانی به تماشام بیاری ای دوست
از سر ما بگذر، قطره‌ای آواز بریز
تا بمانیم در آواز تو جاری ای دوست
زندگی سوخت، دلم سوخت، به آتش رفتم
ای دریغا که مرا دوست نداری ای دوست

وحید دانا - قائم‌شهر

دو غزل از شعبان کرم‌دخت - بابلسر
به دوست شاعرم وحید دانا

دلتنگ

گرچه دلتنگ‌تر از پنجره پاییزم
کاش با چشم تو در آینه‌ها برخیزم
خسته از این همه بی‌حاصلی و دربدری
دیرگاهی است مترسک شده جالیزم
بی‌تو ای حنجره روشن زیبایی‌ها
مثل یک زمزمه خسته ملال‌انگیزم
کوچه در کوچه به دنبال تماشا در باد
من که از زمزمه سوخته‌ای لبریزم
نگران توام ای صبح و صدا در چشمت
آه بر دامن آیینه از آن می‌ریزم
گاه با شعر تو شیراز به یادم آید
گاه با شمس غزلهای تو در تبریزم
دست من این همه خالی است تو می‌دانی و من
عشق بی‌دغدغه‌ای نیست بدان آویزم
آه از این زندگی - این مردن از روز نخست -
مثل تو منتظر فرصت رستاخیزم

به احترام سعید مشکین‌قلم عزیز

در آیینه تو

عمری است در آیینه تو سر به هواییم
در زمزمه پنجره باز رهاییم
چون موج پُریم از شب دلتنگی دریا
گمراه‌تر از باد در این بادیه‌هاییم
در غربت این جاده به جایی نرسیدیم
بی‌زمزمه ماندیم چه بی‌نای و نواییم!
زین گنبد دوار صدایی نشنیدیم
هرچند پر از شور جنون ریزصداییم
بی‌رنگ‌تر از کوچه خاموش غریبی
دلتنگ‌تر از هرچه غریب‌الغرباییم
همسایه شبهای زمستانی خویشیم
سرگشته کسی نیست از این دست که ماییم
از عرش فرود آمده بر فرش نشستیم
انگار از این حادثه محکوم فناییم
ای عشق در آیینه من جلوه‌گری کن
در حضرت تو این همه محتاج دعاییم

جوانه‌های ادبی

مرتضی اصحرایی - ایلام

اولاً می‌توانید از شاعران شهرتان بپرسید که بنده چقدر به شاعران شهرستانی بخصوص آنها ارادت دارم. ثانیاً به جای اینکه زمین و زمان را محکوم کنید و شعر دیگران را پر از عیب و ایراد و شعر خود را کامل و بی‌اشکال بپندارید، بیشتر تحقیق و مطالعه کنید. مطمئن باشید اگر اثر قابل توجهی از شما به دستم برسد با کمال میل آن را چاپ خواهم کرد.

سویدا شرف‌پور - کرج

تخیل شاعرانه خوبی دارید، اما بهتر است وزن را هم فرا بگیرید:

دستهایم را
به ساقه نیلوفری
گره می‌زنم
و تا اوج
می‌روم

محسن صاحبی - تهران

سروده شما دچار اشکال وزنی و قافیه‌ای است:

هوادار کوی توام ای دوست
مرا از خود مران ای نازنین دوست

ساغر مهدوی - شاهرود

در شعر نیمایی وزن هر مصراع می‌شکند. مثلاً اگر شاعری وزن «فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات» را برای سرودن انتخاب کند، می‌تواند این‌گونه بسراید:

فاعلاتن فعلات
فاعلاتن فعلاتن فعلات
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات...

محمدرضا ترکاشوند - تهران

بخشی از سروده‌تان را می‌خوانیم:

کبوترها
چه بی‌صدا
نام سپید تو را
بر لب می‌آورند

نگاه تو

عمری‌ست منم سالک راه تو علی
خورشیدم و در سایه ماه تو علی
خوشتر ز بهشت جاودان چیزی نیست
آن هم به فدای یک نگاه تو علی

سیدهادی معصومی - قم

شعر

شعر یعنی سکوت نه
شب نه
یعنی همه
چای بیداری بنوشند
و پنجره‌ها را باز کنند
ستاره‌ها را صدا بزنند
پیراهن ماه را بپوشند
دست گنجشک‌ها را
بگیرند
و از پله‌ها بالا بیایند

منوچهر آتشک - رشت

بیدار

بیدارتر از تو
خورشید است
و آسمانی که
همیشه آبی‌ست
بیدارتر از تو
چشمهای هستی است
که لحظه‌ای پلک برهم نمی‌گذارد
تا مگر
یک بار
در قاب آبی آن
بنشینی

مونیکا بهرامی - تهران

زمزمه آب...!

جام لبت از شراب خالی‌ست
از عکس من و تو قاب خالی‌ست
باران شب از ترانه‌ام ریخت
این سینه ز آفتاب خالی‌ست
در میکده گفت ساقی جان
جام سحر از شراب خالی‌ست
هرگز نتوان نوشتن از عشق
از واژه دل کتاب خالی‌ست
رود غزل و ترانه من:
از زمزمه‌های آب خالی‌ست
من معنی عشق شمس شعرم
گرچه غزل از صواب خالی‌ست
در فصل بهار سبز عرفان
لبهای گل از گلاب خالی‌ست

محمد مجد - تهران

در بهار مروه

صبح من تکرار لبخند خداست
یک تولد یک تکاپو یک صداست
شام تاریکم از این‌رو روشن است
چون خدا در چشم زیبای شماست
هر که از مهر محمد(ص) دم زند
با کبوترهای عاشق در مناست
این همه از نامرادی دم مزن
عاشقی سرلوحه‌ی آیین ماست
ای که دانایی بود اندیشه‌ات
همرهی با مردم نادان خطاست
همره پروانه‌ها پرواز کن
عطر یاس و رازقی در کوچه‌هاست
در بهار مروه می‌گردم به سعی
هاجر ذهنم همیشه در صفاست
گر «نگاهی سمت پیچک‌ها» کنی
عشق حق در برگ برگ آن رهاست
در جهان کینه و آشفتگی
روح ما محتاج آهنگ دعاست
بشنو از هر گوشه آوای امید
گر دلت با ساز وحدت همنواست
ره ببندد بر ورود اهرمن
قلب (زهره) مهبط نور خداست
با موذن همصدایم هر غروب
شور هستی در طلوع ربناست

زهرا بوالحسنی (زهره)
۸۵/۱/۱

حاجی

منقلی و آتشی در رهگذار باد
تخم مرغی در کنارش
و به راه انداخته
دود یک اسپند
شمعدانی را بچینیم
ابتدای کوچه لبخند
ریسه‌هامان کو؟ بیاویزیم تا بر گردن نیلوفران
چاووشی خوانی کنیم
«حاجی» از امروز در این کوچه‌های استحاله
راه خواهد رفت
دست خواهد داد با مردم
سفره خواهد پهن کرد، نوشابه خواهد چید
این مراسم، آرزویش بود
احتمالاً «حاجی» از امروز گل می چیند از این باغچه
«حاجی» از امروز می‌فهمد چرا
برف بام ما کم است
«حاجی» از امروز می‌بیند
گونه جای شبنم است

حسن فرازمند
ورامین - آذر ۸۵

اگر نمی خواهی سگ تو را گاز بگیرد، با دمش بازی مکن. ●مثل آفریقایی

سفیدتر از سفید...

نرگس رضاییان - شیراز

اشاره:

«سفیدتر از سفید» نوشته «نرگس رضاییان» داستانی است که در قالب یک «تک‌گویی» عاشقانه، بر محور پیوند انسان و گیاه و دلبستگی به نماد و نشانه‌های شگفت طبیعت در متن و گستره زندگی پرهیاهوی شهری، ساخت و شکل می‌گیرد. توانایی و تسلط «نرگس رضاییان» در کاربرد زبان داستانی تحسین‌برانگیز است.

بر شاعرانگی نهفته در لایه پنهان داستان اگر درنگ کنیم، «سفیدتر از سفید» را بارها و بارها می‌توان خواند و هر بار معنایی تازه را در آن کشف کرد.

«آه صبح بخیر، خیلی وقت است که می‌خواهم با شما تنها صحبت کنم. حتماً خودتان متوجه هستید؛ همیشه اطرافتان شلوغ است و سرتان به این و آن گرم. بی‌ادبی نباشد ولی من هم که دیگر سنی ازم گذشته وقتی شما را می‌بینم محو تماشایتان می‌شوم. خب البته سرهنگ بازنشسته‌ای مثل من باید از این جور اداها درآورد. اما ملتفت هم باشید که آدم‌ها به یک چیز چند جور نگاه می‌کنند و من مثل کسانی نیستم که یک لحظه عاشقتان می‌شوند و در همان لحظه به تنها چیزی که فکر می‌کنند خواسته خودشان است. وای خدای من! همین فکرهای ناجور است که خواب را از من گرفته و این وقت صبح مزاحمتان شده‌ام. در این چند روزه که به محله ما تشریف آورده‌اید با همان برخورد اول فهمیدم که خیلی حرفها دارم تا به شما بگویم و حالا که فرصتی پیدا شده نمی‌دانم چطوری اصل مطلب را ادا کنم که نه شما آزرده شوید و نه من دست خالی برگردم. شما چیزی گفتید؟... بله؟... حاشیه می‌روم؟ خب بله، تا حدودی چون شاید دچار عذاب وجدان شده‌ام. می‌بینید چقدر ناواردم؟ توی این هوای به این خوبی عرق هم کرده‌ام. راستش را بخواهید فکر نمی‌کردم روزی مجبور باشم به خاطر بیرون رفتن از خانه به عیالم دروغ بگویم. آخر گفته‌ام در پارک محله‌ای هستم. ولی به خاطر شما حاضرم قیمتی بالاتر از اینجا بپردازم و حتماً یکروزی اعتراف می‌کنم و از شر تنها دروغم راحت می‌شوم. چی؟... چقدر شما آهسته صحبت می‌کنید! من باید نفس نکشم تا صدای قشنگتان را بشنوم. چه فرمودید؟... آها! بلند حرف می‌زنم؟ باید مرا ببخشید، سعی می‌کنم تا مزاحمی از راه نرسیده حرفهایم را بزنم... البته آرام. ولی هیچوقت نمی‌توانم مثل شما کم‌حرف باشم. این لبهای سرخ شما انگار می‌ترسند باز شوند. اِهه! ببخشید از این گره ابروی شما همه چیز را فهمیدَم... انگار دارم حرفهای اضافی می‌زنم. بهتر است روی همین تخته سنگ بنشینم. من قدم از شما بلندتر است و بدون اینکه قصدی داشته باشم، اذیتتان می‌کردم. حالا چرا پشت چشم نازک می‌کنید، نکند نگرانید کسی از راه برسد و ما را با هم ببیند؟ فکر می‌کنید من به این سادگی‌ها رابطه بینمان را فاش می‌کنم، یا از ترس آبرویم چیزی به گردن نمی‌گیرم؟ مطمئن باشید اگر پای افاده و فخرفروشی هم وسط باشد حرفی از شما نمی‌زنم. می‌دانید دل هر کسی حقی به گردن صاحبش دارد؟ می‌دانید چند روز است که دارم وعده سر خرمن به این دل بیچاره می‌دهم؟ حالا که در همچین وقت مناسبی همدیگر را دیده‌ایم دارید اذیت می‌کنید. چی؟ صدایم را پایین بیاورم؟ چشم حتماً! ولی تفاوت تن صدای ما باعث نمی‌شود که تاقچه بالا بگذارید. من سن و سالی دارم. گوشهام سنگین شده. صدایم خرخر می‌کند. این شور دلدادگی هم یکی از دردهاست. چه می‌شود کرد. تقصیر این رنگ و لعاب امثال شماست که به قول معروف سر پیری، معرکه‌گیری راه انداخته‌ام. ولی من زندگی سختی داشته‌ام و بی‌گدار به آب نمی‌زنم. دلمشغولی این سالهای بنده هم گل‌کاری بوده. باید ابزار کارم را

پرواز ماهی قرمز کوچولو

سودیک صفریان - تهران

اشاره:

«پرواز ماهی قرمز کوچولو» نوشته «سودیک صفریان» - بانویی از هموطنان ارمنی ایرانی - در ورای سادگی روایت و ساخت و شکل داستانی، مضمونی کهن و رمزی را در قالب موضوعی تازه و جذاب ارائه می‌دهد: گریز از هر تنگنا و اسارت کالبدی و رهایی و غرقه شدن در نور، معنای محوری داستان اوست.

«سودیک صفریان» به هر دو زبان فارسی و ارمنی داستان و مقاله می‌نویسد و از همکاران روزنامه «آلیک» - تنها روزنامه پرخواننده ارمنی زبان ایرانی است. او که شعر هم می‌سراید، از هنر نقاشی نیز در زمینه کار با رنگ و روغن و مداد رنگی بهره‌مند است.

در میان اتاقی بزرگ و زیبا و توی آکواریوم کوچکی، ماهی قرمز کوچولویی زندگی می‌کرد. هیچکس نمی‌دانست که او از کجا آمده بود؟ پدر و مادرش کی بودند؟ فقط دوست داشتند که او را «ماهی کوچولو» صدا بزنند. اما ماهی کوچولو، این اسم را دوست نداشت و همیشه می‌گفت:

- «من که به شماها گفتم، مرا ماهی قرمز کوچولو صدا بزنید. چرا گوش نمی‌دهید؟ من «ماهی قرمز کوچولو» هستم، من قرمزم، قرمز! باید بفهمید...» اما دوستانش که دو عدد لاک‌پشت و پنج عدد ماهی رنگارنگ بزرگ بودند و همیشه دلشان می‌خواست که فقط یک رنگ داشته باشند، همواره می‌گفتند:

- «ماهی کوچولو، چرا نمی‌خواهی با ما دوست بشوی؟ بیا تا با هم بازی کنیم. ده! بیا دیگه.»

اما ماهی کوچولو اعتنایی نمی‌کرد. می‌دانست که آنها به رنگ قرمز زیبای بدنش حسادت می‌کنند.

دل و دماغ نداشت که با آنها بحث کند. مغرور بود.

ماهی قرمز کوچولو دوست نداشت توی دنیایی به آن کوچکی زندگی کند. همیشه پشت شیشه می‌ایستاد و درحالی که مرتب دهانش را باز و بسته می‌کرد، به بیرون شیشه خیره می‌شد. این اتاقک شیشه‌ای، هر روز برایش تنگ و تنگتر می‌شد.

پسر و دختر کوچولویی که فرزندان آن خانه بودند و دائم کنار آکواریوم می‌آمدند تا حرکت ماهیهای زیبا را تماشا کنند، متوجه رفتار غیرعادی ماهی کوچولو شده بودند. آنها می‌دیدند که «ماهی قرمزه» همیشه کنار شیشه می‌ایستد و ساعتها بی‌حرکت به بیرون خیره می‌شود.

روزی ستاره که اسم این دختر کوچولو بود، از برادرش پرسید:

- «ناصر، به نظرت عجیب نیست؟ ماهی قرمز ما، برخلاف ماهیهای دیگه، همیشه بی‌حرکت می‌ایسته. یعنی چشه؟ به‌نظرت داره می‌میره؟»

و ناصر باخنده گفت:

- «دختر، مگه ماهیها ایستاده می‌میرند؟»

ستاره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- «نمی‌دونم ماهیها چه جوری می‌میرند، اما این به نظر نمیاد که مردنی باشه، به نظرم داره فکر می‌کنه!»

ناصر تعجب کرد:

- «خواهر، مگه ماهیها هم فکر می‌کنند؟»

- «چرا که نه. پس فکر می‌کنی که فقط تو می‌تونی فکر کنی؟ پسره حسود، چرا نمی‌خوای ماهیها فکر کنند؟ ماهیهای من با بقیه فرق دارند. ماهیهای من راه هم می‌روند، کتاب هم می‌خوانند و...»

ناصر، دستی بر سر خواهرش کشید و فرار کرد و به دنبال او، ستاره روان شد. خواهر و برادر توی اتاق شروع کردند به بازی کردن. ماهی قرمز کوچولو،

نشانتان بدهم. نو نیست ولی سالم است. غرض اصلی از دیدن شما همین است که... گفتنش سخت است. البته نظر شما بر عقیده من ارجحیت دارد. سر فرصت فکرهایتان را بکنید و جواب قطعی را به من بدهید. که اگر مثبت باشد باعث سرافرازی من است و حتی می‌توانم عیال را طوری راضی کنم که پشت سرم هم حرفی نزنند، شاید شما نتوانید تصور کنید، ولی من بارها به این مساله فکر کرده‌ام که اگر با نظر من موافق باشید، چه زندگی جدیدی به بنده عطا می‌کنید. دهان در و همسایه باز می‌ماند و هر روز برای دیدن شما به خانه‌مان می‌آیند و هلهله می‌کنند. البته قول می‌دهم به محض اینکه بچه‌های خوشگل شما به دنیا آمدند دیگر از این دید و بازدیدها خبری نباشد و مثل مردم عادی به زندگیمان مشغول شویم. می‌بینید؟ من بی‌اختیار خیالاتم را به زبان می‌آورم که مطمئنم در جواب شما موثر است و نمی‌گذارید دل من پیرمرد بشکند. وای! این آقا دیگر از کجا پیدایش شد! انگار غریبه است. نمی‌شناسمش. به هرحال این موقع صبح کار واجبی داشته که بیرون آمده و خودش را معطل ما نمی‌کند. شما که باز دارید لب برمی‌چینید. اگر می‌خواهید ساکت باشید و روی حرفهای شتابزده من قضاوت کنید، مجبورم بروم و شاید دیگر فرصت ملاقات با شما را پیدا نکنم. فقط می‌خواستم خواهش کنم که... تغییر جا بدهید. یعنی نقل مکان بکنید. گفتم که... ابزار کار گلکاری را دارم. قلمه زدن و پیوند زدن و فرق بین گلدان و باغچه را خیلی خوب می‌دانم. می‌دانم از وقتی که اینجا کنار زباله‌ها و وسط خار و علف هرز شروع به نمو کرده‌اید مجبور شده‌اید خیلی چیزها را تحمل کنید. چند تا از غنچه‌های عزیزتان را از دست داده‌اید و می‌بینم که خودتان هم دارید از دست می‌روید و زبانم لال می‌ترسم دیگر چیزی ازتان باقی نماند. توجه دارید که توقع زیادی ندارم. اگر راضی باشید می‌توانم بدون اینکه کسی مزاحممان شود ترتیب جابجایی را بدهم. فقط کافی است تصور کنید که باغچه ما با حضور شما چه طراوتی پیدا می‌کند.

■

که مثل همیشه کنار شیشه ایستاده بود و به بازی آنها نگاه می‌کرد، هیجان‌زده شد. خودش هم شروع کرد به جست‌وخیز کردن و مثل ناصر و ستاره دوید و دوید و پرید و پرید...

از صدای قلمپ قلمپ آب، بچه‌ها ایستادند. ماهی کوچولو هنوز داشت سراسیمه شیرجه می‌زد و می‌پرید. متوجه نگاه بچه‌ها نشده بود. ناصر به ستاره نگاه کرد:

- «ستاره، مثل اینکه این ماهی تو واقعاً یه چیزیش هست. خیلی عجیبه!»

ستاره به آکواریوم نزدیک شد. ماهی کوچولو هم به شیشه نزدیک شد. آن دو، لحظه‌ای چشم در چشم همدیگر دوختند. پیمان ناگفته در خاموشی بسته شد. هر دو خرسند به عقب برگشتند. ماهی قرمز کوچولو داشت فکر می‌کرد.

شب شد. همگی خوابیدند. اما ماهی کوچولوی ما بیدار بود. پنجره باز بود و نور مهتاب اتاق را روشن کرده بود. ماهی کوچولو به ماه نگاه کرد. چقدر دلش می‌خواست از این مکعب شیشه‌ای بیرون بیاید. می‌خواست با دنیای بیرون آشنا شود و مثل ناصر و ستاره روی کاشیهای اتاق سُر بخورد و روی ایوان دراز بکشد و به آسمان بی‌انتها خیره شود. دنیای او تنگ بود. خیلی کوچک بود. او داشت خفه می‌شد. می‌خواست نفس بکشد. آزاد باشد. رها در آسمان باشد، اما ابتدا و انتهای دنیای او فقط آب بود و چهار دیوار شیشه‌ای.

پس غمگین شد. باله‌هایش را جمع کرد. آرزوهایش همگی پریدند و رفتند و او منتظر ماند.

اما ناگهان فکری به خاطرش رسید. به یادش آمد که می‌تواند فکر کند. باله‌هایش را باز کرد. تمام توانش را جمع کرد و با تمام قدرت بالا پرید. از سقف دنیایش گذشت. از توری بالای سقفش نیز گذشت و به سوی آسمان پر کشید. او دیگر در مکعب شیشه‌ای نبود. آزاد شده بود. سقفش آسمان بی‌انتها بود و زمینش، کاشیهای روی ایوان.

ماهی قرمز کوچولو، درحالی که آخرین نفسهایش را می‌کشید، به ماه خیره شد و در نور زیبای آن گم شد.

صبح زود، وقتی ستاره و ناصر به اتاق آمدند، باتعجب توری پاره شده بالای آکواریوم و بدن بیجان ماهی کوچولو را که کف ایوان افتاده بود، دیدند. ستاره درحالی که ماهی قرمز کوچولو را کف دستش گرفته بود، با بغض به برادرش گفت:

- «نگفتم ناصر؟ نگفتم که ماهیهای من فکر می‌کنند؟!»

■

مسابقه داستان‌نویسی

پیام و پاسخ

هفته‌ها درپی هم می‌گذرند و بی‌اغراق در هر هفته، به لطف کار و خلاقیت دلپذیر و جستجوگری‌های پویای شما دوستان و نویسندگان عزیز و همراهان هوشمند که تلاش و کوشش دشوار «نوشتن» را بر خود هموار می‌سازید و داستان‌های خواندنی‌تان را برای شرکت در این مسابقه می‌فرستید، کارگاه و مسابقه بزرگ و فراگیر داستان‌نویسی «اطلاعات هفتگی» گرما و رونقی فزاینده می‌گیرد.

اکنون برای آن عده از عزیزان که شاید به‌تازگی با این مسابقه و صفحات آن آشنا شده‌اند، یادآوری می‌کنیم که یگانه شرط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی مجله شما این است که - به دلیل محدودیت صفحات - هر داستان کوتاهی که برای ما می‌فرستید نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیشتر از دو صفحه مجله را به خود اختصاص دهد. همراه با هر داستان هم شرح مختصری از میزان تحصیلات و شغل و سوابق فعالیت‌های ادبی‌تان را، همراه با یک قطعه عکس برای چاپ در کنار داستان‌تان، ارسال دارید.

اینک چند پیام و پاسخ:

O آقای نورالله خواجات - اهواز

از اظهار لطف بی‌شائبه و گرم و گیرایتان بسیار سپاسگزاریم. چند داستان و نوشته‌ای را که ارسال داشته‌اید با شوق و دقت خوانده‌ایم. ذهن و زندگی سرشار از تجربه‌های رنگین و متنوع شما زمینه‌ساز مناسب و راهگشای مطلوبی است برای نوشتن داستان‌های کوتاه خواندنی و کم‌نظیر، و از این برتر، به نظر می‌رسد با رجوع و تکیه بر مجموع تجربیات غنی و منحصر به فردتان، می‌توانید داستان‌های بلند و رمان هم بنویسید. اما... شرط لازم کار در این عرصه، به خرج دادن حوصله است برای تسلط یافتن بر شگردهای متداول داستان‌نویسی و کسب توانایی در کاربرد عنصرهای داستانی، از جمله: شخصیت‌پردازی، ایجاد موقعیت و القای غیرمستقیم حال و هوا و فضاسازی برای کنش داستانی قهرمانان و شخصیت هایی که از متن واقعیت های زندگی برخاسته‌اند، و وقتی به درون داستان راه می‌جویند لزوماً باید به مابه ازای داستانی تبدیل شوند. به عبارتی دیگر، «واقعیت واقعی» در داستان به «واقعیت داستانی» تبدیل می‌شود؛ و در این کار، آنچه می‌تواند یاری‌رسان باشد «تخیل نیرومند» و قدرت آفرینشگری هنرمندانه است و لاغیر. در انتظار نامه‌ها و داستان‌های شما، برایتان سرفرازی و سلامتی آرزو می‌کنیم.

O خانم کلثوم قائدی - «زروان» لارستان فارس

سلام بر شما. از ابراز لطفتان نسبت به نویسندگان و دست اندرکاران مجله بسیار سپاسگزارم. یکی از داستان‌هایتان که دارای شرایط لازم برای چاپ در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» بود، چند هفته پیش در این صفحه چاپ شد.

چند نوشته دیگرتان که به‌اصطلاح «داستانواره» است و بسیار کوتاه به صفحات «قلمرو داستان» سپرده خواهد شد.

شاد و موفق باشید.

برق باش که بدرخشی و بسوزانی، نه شمع که برفروزی و خود را بکاهی.

●سعید نفیسی

امیر پرندک

امنیت امکانات می خواهد

بخش شعبیه در جنوب شوشتر واقع شده و حدود سی هزار نفر جمعیت دارد. وجود تنها یک پاسگاه انتظامی در این بخش با توجه به گستردگی حوزه کاری، حجم کار بالا و ضعف امکانات نظیر وسیله نقلیه و دیگر تجهیزات و محدود بودن نیروهای پاسگاه انتظامی باعث شده تا پوشش امنیتی منطقه کافی نباشد. جا دارد مسوولان انتظامی شهرستان شوشتر در راستای رفاه حال و تامین آسایش و امنیت مردم و بالا بردن ضریب امنیتی منطقه، تعداد پاسگاههای انتظامی را در این بخش افزایش دهند.

خدیجه احمدی - خبرنگار اطلاعات هفتگی در شوشتر

رامهرمز دارای موزه می‌شود

عمارت صمیمی واقع در شهرستان رامهرمز موزه می‌شود. رئیس میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری خوزستان با بیان مطلب فوق به خبرنگار ما گفت: «عمارت صمیمی در رامهرمز توسط سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری احیا و مرمت شده است.

صادق محمدی افزود: «براساس این موافقتنامه، اداره میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری رامهرمز موظف شد، گزارش و طرحی جهت احداث موزه درخصوص عمارت صمیمی تهیه و به اداره کل موزه‌ها ارسال کند.»

وی همچنین اظهار داشت: اداره کل موزه‌ها نیز متعهد شد، تا در جهت تجهیز و راه‌اندازی موزه در ساختمان مذکور تا سال ۸۶ اقدام کند.»

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

جمعیت زیاد، صندوق رأی کم!

روز انتخابات شوراهای شهر و روستا، بخشی از مردم روستای ۲۰ هزار نفری نایسر سنندج از رأی دادن محروم شدند!

بخشداری سنندج در این روستا، تنها دو صندوق برای اخذ رأی گذاشته بود. به همین خاطر فقط ۱۷۰۰ نفر موفق به شرکت در انتخابات شدند و جمع زیادی از مردم پشت درهای بسته ماندند. به نظر من، حق بعضی از نامزدهای انتخاباتی ضایع شد.

فرشید شیری - روستای نایسر

رهایی از بن‌بست

موضوعی که بارها در مجله بخصوص در صفحه ترازو در مورد آن نوشته شده، بحث جاده بدره به ایلام است. بالاخره بعد از گذشت چند سال این جاده افتتاح شد و از مشکلات این راه ارتباطی و میزان تصادفات آن کاسته شد. اکنون رفت و آمد بین این دو شهر به سهولت انجام می‌گیرد. یکی از خصوصیات این جاده، خارج شدن شهر بدره از بن‌بست جاده‌ای است که از هر طرف با جاده‌های مارپیچ به شهرهای مجاور خود ارتباط دارد.

بر خودم وظیفه دانستم که از طرف همشهریانم از مدیریت کل راه و ترابری استان ایلام تشکر و قدردانی نمایم. امیدوارم کار جاده جدید التأسیس بدره به قاضی‌خان نیز به پایان برسد و شهر بدره و شهرهای مجاور آن نیز از بن‌بست جاده‌ای به‌طور کامل خارج شوند.

اصغر علیخانی خبرنگار اطلاعات هفتگی

گوشه‌ای از مشکلات قصرقند

قصرقند یکی از پنج بخش شهرستان نیکشهر با دو دهستان هلنچکان و ساربوک شامل ۱۱۰ پارچه روستا و آبادی است که با جمعیتی حدود ۳۷۲۰۰ نفر از مرکز شهرستان ۶۵ کیلومتر فاصله دارد.

احداث راه «قصرقند - چابهار» از طریق دهستان «پلان» بخش دشتیاری یکی از خواسته‌های مهم مردم منطقه است که شهر قصرقند را به شهرستان چابهار متصل می‌کند. این راه که معروف به محور گردنه بیچند است، حدود ۶۰ کیلومتر مسافت دارد که با اختصاص هزینه‌ای اندک می‌توان آن را راه‌اندازی کرد، بحث احداث آن از سال ۶۳ تاکنون مطرح است، ولی این طرح تاکنون به حال خود رها شده است و فقط در محور مذکور خودروهای شاسی بلند می‌توانند تردد کنند.

با احداث راه «قصرقند - چابهار» بخش تاریخی قصرقند از بن‌بست خارج شده و وسایل نقلیه در مدت زمان کمتر نسبت به راه قصرقند - چابهار از طریق نیکشهر و راه قصرقند - چابهار از طریق جکیگور، می‌توانند مسیر را تا چابهار طی کنند. اختصاص بودجه به این راه و احداث آن موجب رونق منطقه می‌شود.

نیکشهر - رستم کریمی خبرنگار اطلاعات هفتگی

نرماشیر را شهرستان کنید

نرماشیر به عنوان یکی از بخش‌های وسیع شهرستان بم، در حاشیه جاده بین المللی کرمان - زاهدان و کرمان - ایرانشهر و در ۳۵ کیلومتری جنوب شرقی بم قرار دارد، نرماشیر روزگاری از رونق تجاری فراوانی برخوردار بوده و در تقاطع راههای ارتباطی جنوبی لوت و محل مبادلات کالا و تبادل فرهنگ قرار داشته است. جغرافی نویسان بعد از اسلام، نرماشیر را ناحیه‌ای اقتصادی و بازرگانی گفته‌اند.

متأسفانه بخش وسیع نرماشیر با ظرفیت‌های بالقوه‌ای که دارد، هنوز به جایگاه واقعی خود نرسیده و از حق قانونی خود که شهرستان شدن است محروم گردیده است.

لازم به ذکر است جمعیت فراوان و وجود روستاها و آبادی‌های بسیار و رونق چشمگیر فعالیت کشاورزی در سراسر منطقه نرماشیر، قرار گرفتن در حاشیه جاده ترانزیت بم - زاهدان و بم - ایرانشهر، نزدیکی به فرودگاه بم و وجود منطقه ویژه اقتصادی ارگ جدید از جمله قابلیت های نرماشیر برای شهرستان شدن است.

به نظر می‌رسد که توسعه و پیشرفت این تمدن کهن با ارتقای بخش نرماشیر به شهرستان سیر صعودی خواهد پیمود بنابراین از مسوولان مربوطه خواهشمندیم هرچه سریع‌تر زمینه ارتقای بخش نرماشیر را به شهرستان فراهم آورند.

محمود جعفری کوهبنانی - خبرنگار مجله در بم

مشکلات قوچان

از جمله مشکلات قوچان به این شرح است:

۱- نرخ دوگانه پست در بخش خصوصی

۲- شهرداری قوچان ظاهراً مایل نیست در منازل پلاک نصب کند

۳- برای اشتراک آب، برق، گاز، تلفن رفت وآمدهای بی دلیل صورت می‌گیرد

۴- کارمندان کمیته امداد امام با مددجویان خود در این شهر چندان خوش رفتار نیستند.

احمد صابری

گردشگری و بی‌توجهی به آن

یکی از مشکلات عمده شهرهای بین‌راهی شمال کشور، نبود بوستان‌های کوچک با سرویس‌های بهداشتی مناسب برای اتراق کوتاه مدت مسافران است.

مسافرانی که از این راه می‌گذرند، در حاشیه جاده پتو پهن کرده و به استراحت و صرف غذا می‌پردازند!

این مشکلی است که مدیران جهانگردی و گردشگری سالهاست با آن دست به گریبانند، اما تاکنون به راحتی از کنار آن گذشته‌اند. متأسفانه بدتر از آن نبود سرویس‌های بهداشتی و عمومی در شهرهای کوچک است. چرا که اصلاً وجود خارجی ندارد.

اقدامات ضروری در این باره باعث می‌شود که از سرگردانی مردم و میزان تصادفات جاده‌ای کاسته شود.

شاهد - خبرنگار اطلاعات هفتگی

راز خانه‌داری

از: حسین بخشی

تیز کردن قیچی

برای تیز کردن تیغه‌های قیچی، به‌طوری که پارچه و کاغذ را بسیار آسانتر ببرد، می‌توان از یک قطعه سمباده معمولی استفاده کرد. ورقه سمباده را به دست گرفته و چند بار با قیچی به طریق معمولی آن را ببرید. همین کار ساده باعث تیز شدن تیغه‌های قیچی خواهد شد.

مراقبت از ماشین لباسشویی

به کمک مقداری «وازلین» می‌توانید از ماشین لباسشویی خود مراقبت کنید و عمر آن را بیشتر نمایید. برای این منظور، ماهی یکی دو بار، روی قسمت‌هایی که احتمال زنگ زدن آنها می‌رود به‌ویژه لبه‌های داخلی و زیر لاستیک آن، قدری «وازلین» بمالید. سپس با پارچه نرم و لطیفی آن را مالش دهید. ماشین‌های قدیمی به مراقبت‌هایی از این‌گونه بیشتر نیاز دارند.

شوره کفش

در تابستان یا در موقعی که کفش شما عرق کرده و سطح خارجی آن خیس شده باشد، ممکن است آثار شوره یا سفیدک روی آن ظاهر شود. برای برطرف کردن شوره‌زدگی کفش می‌توانید از محلول آب و سرکه استفاده کنید. برای این منظور آب و سرکه را به مقدار مساوی با هم مخلوط کرده آن را با برس به کفش بمالید. آثار شوره یا سفیدک از روی کفش برطرف خواهد شد.

بوگیر طبیعی

برای از بین بردن بوی عطر و ادویه از شیشه‌های خالی می‌توان از پودر خردل استفاده کرد. برای این کار کافی است یک قاشق چایخوری خردل را در مقداری آب گرم حل کرده درون شیشه بریزید و سپس بطری را خوب تکان دهید. هرگونه بویی از میان خواهد رفت.

صداخفه‌کن

هنگامی که در خانه بیماری دارید و یا طفل شما خوابیده است برای جلوگیری از سر و صدای زنگ در، به آن صداخفه‌کن نصب کنید. برای این منظور، انگشت یک دستکش کهنه را جدا ساخته، آن را روی چکش زنگ بچسبانید و حتماً یادتان باشد هنگام انجام این کار، برق منزل را قطع کنید.

تمیز کردن رادیاتور

یک پارچه مرطوب را پشت رادیاتور آویزان کنید سپس به کمک قسمت مخصوص دمیدن باد در جارو برقی، تلمبه قوی یا هر وسیله مشابه، جریان باد را به آن قسمت متوجه سازید. ذرات گرد و غبار و غیره بر اثر فشار زیاد، خارج شده و به دستمال مرطوب خواهد چسبید.

روزنامه به جای قالب

اگر کفشهای شما خیس شده است، هرگز آنها را جلوی بخاری خشک نکنید زیرا ممکن است سفیدک بزند و آثاری مانند شوره روی آن ظاهر شود. بهتر است مقداری روزنامه باطله درون آنها بگذارید، سپس در مکانی که جریان هوای کافی در آن وجود دارد قرار دهید.

چینی بی‌لعاب

اگر لعاب ظروف لعابی شما ریخت، به آسانی آن را مرمت کنید. ابتدا محل آسیب دیده را تمیز کرده و روی آن به وسیله قلم‌مو، مقداری «سیلیکون دوسود» بمالید و مطمئن باشید با این کار قسمت آسیب دیده ترمیم می‌شود.

شیشه عینک

هرچند گاه باید شیشه عینک را خوب تمیز کرد و چربی آن را که باعث تار شدن شیشه می‌گردد، از بین برده و باید بسیار دقت کرد که شیشه عینک خط نیفتد. برای این کار می‌توانید روی هر شیشه عینک، یک قطره سرکه یا الکل رقیق چکانده، با دستمال کاغذی لطیف یا جیر مخصوص عینک پاک کنید.

کندن آدامس از مو

کندن آدامس از تارهای مو، کار بسیار دشواری است ولی با یک روش ساده می‌توانید این کار را انجام دهید. مقداری کره بادام زمینی به آدامس بمالید و آن را از بین انگشتان خود ماساژ دهید تا شل شود، سپس به کمک دستمالی آن را بردارید. اگر کره بادام زمینی در دسترس ندارید می‌توانید از کرم مرطوب‌کننده معمولی استفاده کنید. سپس تارهای مو را با حوله خشک به طرف پایین بکشید.

آب بر روی کتاب

اگر بر روی صفحه کتاب شما آب ریخت، یک قطعه خشک کن زیر صفحه، و یک صفحه دیگر روی صفحه خیس بگذارید و با یک اتوی گرم (حرارت آن متوسط باشد) فشار دهید تا آنکه صاف و خشک شود. اگر صفحات دیگر نیز خیس شده به همین ترتیب عمل نمایید.

برطرف کردن گودرفتگی فرش

برای برطرف کردن گود رفتگی فرش بر اثر پایه‌های سنگین لوازم خانه یک پارچه مرطوب روی قسمت گود یا فرو رفته پهن کنید و با یک اتوی نسبتاً داغ به آرامی روی آن فشار دهید تا پرزهای قالی به حالت اول بازگردد. سپس با یک بُرس زبر، به آرامی آن را بُرس بزنید و صاف کنید.

بمیر از خویش تا یابی رهایی
که با مرد نگیرند آشنایی
•عطار نیشابوری

مجموعه CDهای «استاد عشق»

چگونه دیگران را عاشق خود کنید؟

How to make anyone fall in love with you

همراه با یک کتاب رایگان!

همه‌ی افراد دوست دارند جایگاهی در قلب دیگران داشته باشند. برای دستیابی به این منظور، باید دانست که چگونه می‌توان افراد را جذب خود کرد. در واقع تکنیک‌هایی وجود دارند که به شما کمک می‌کنند تا برقلب دیگران حکومت کنید و به قول معروف هرکسی را که خواستید به عشق خود دچار کنید.

جذابیت باعث عشق می‌شود

CDهای استاد عشق راز و رمزهای جذابیت و عشق‌ورزی را به ما می‌آموزد. با این CD ها در می یابیم که چگونه در قلب دیگران نفوذ کنیم. استاد عشق به ما می‌آموزد که در روابط خود با دیگران چگونه جذاب و دلربا باشیم.

چگونه ابراز عشق کنیم؟

برای آن که دیگران را از عشق خود آگاه کنیم چه باید کرد؟ اغلب شما وقتی درگیر مسایل عاطفی و عاشقانه می‌شوید، می‌خواهید بدانید که ابراز عشق و علاقه از طرف مقابل، حقیقی است یا غیرحقیقی؟ برای تشخیص حقیقی بودن عشق تکنیک‌های ساده‌ای وجود دارد که در این مجموعه، با آن‌ها آشنا می‌شوید.

چگونه مجموعه استاد عشق را تهیه کنید؟

شما می‌توانید جهت خرید این مجموعه استثنایی (شامل ۵عدد CD و یک کتاب رایگان منحصر بفرد) مبلغ ۶۵۰۰ تومان (بابت ۵عدد CD + کتاب) + ۵۰۰ تومان هزینه پست سفارشی را با مراجعه به نزدیک‌ترین شعبه‌ی بانک ملت، به شماره حساب جاری ۴۱۲۸۴ نزد بانک ملت شعبه‌ی سنایی تهران به نام آقای شهرزاد واریز کنید و اصل رسید حواله را با پست سفارشی یا پیشتاز به نشانی موسسه‌ی فرهنگی - انتشاراتی شوکا ارسال کنید.

تهران - بالاتر از فلکه دوم شهران - شماره ۸۹ - طبقه سوم واحد ۴ - موسسه فرهنگی انتشاراتی شوکا

ضمنا حتما پشت فیش بانکی بنویسید: مربوط به خرید پستی مجموعه «استاد عشق»

این آثار بلافاصله با پست سفارشی برای شما ارسال می‌شود.
با مجموعه استاد عشق، عشق واقعی را تجربه کنید
و این CDها را به کسانی که دوستشان
دارید هدیه بدهید.

در تهران، جهت دریافت از طریق پیک با تلفن ۴۴۳۰۱۲۸۸ موسسه فرهنگی و انتشاراتی شوکا تماس بگیرید و CD ها را در محل مورد نظر خود، یک ساعته دریافت نمایید.

نمایندگی فروش در کرج: ۰۲۶۱-۲۲۲۴۱۸۸

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، ۲ نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

جدول متقاطع معلومات عمومی

افقی:

۱- سرای دوستان خاموش - کارگاه نقاشی **۲-** از گلهای زیبا - سربه‌راه - نقاش برجسته اسپانیایی صاحب اثر گورنیکا **۳-** صدمترمربع - هدیه - دکتر بود ولی درهم ریخت - اگر **۴-** نرم - از برنامه‌های گرافیکی رایانه - مزایده - ساختمان با سازنده‌اش **۵-** راه کوتاه - اولیاء - از صفات خدای متعال - از چاشنی‌ها **۶-** زیاده‌طلب - مرکز استان مرکزی - اشاره به ذات الهی - ماه خارج **۷-** اقدام نمودن به کاری - غذای حاضری - بله انگلیسی - رود اروپایی **۸-** مرکز ویتنام - از دروس مدرسه - پشتیبانی رایانه‌ای **۹-** آواز - حرف یونانی - غذای شبانه - جاده ترن **۱۰-** ساقدوش عروس - باد خنک و ملایم - از خلفای عباسی **۱۱-** سرسلسله اعداد - تمام - پارچه نخی اطلسی - گاو بزرگ آمریکایی **۱۲-** مخالف زبر و خشن - مایه حیات - تیردان - از شهرهای مرزی در غرب کشور **۱۳-** آبادی - عملها - شاهد - دل آزار کهنه **۱۴-** مورخ عهد باستان - اذیت - رود مشهور عراقی - خوب و نیکو **۱۵-** خشکی - مقابل سیاه - پوست گیاه - صورت **۱۶-** حمله ناگهانی شبانه - مادر باران - شهری روی آب **۱۷-** معروفترین اثر مایکل وست آمریکایی - از عوامل اصلی ساخت فیلم.

عمودی:

۱- اثر معروف خواجوی کرمانی - کتابی از برتر راند راسل انگلیسی **۲-** شهر نزدیک تهران - لسان - صبحانه رایج و دلخواه ایرانیان **۳-** خاندان - از بنادر معروف در جنگ دوم جهانی - تیر پیکان‌دار **۴-** ترس و پروا - از میوه‌های تابستانی - بخشنده **۵-** خدمتکاران - نوعی کبک - از وسایل پخش صدا در قدیم **۶-** قد و قامت - میوه مربایی - نوعی میمون **۷-** خانه اعیانی - گوشت ترکی - جوانمرد **۸-** همه - نام دیگر شهر پاوه - نام ترکی **۹-** یکی از سه خواهر نویسنده انگلیسی - تمام - بزرگ و تناور - افشره **۱۰-** اثر رطوبت - سلاح معروف روسی به نام سازنده‌اش - صریح **۱۱-** واحد تحصیلی دانشگاه - مادر عرب - سبیل **۱۲-** نام یکی از کاخهای تخت جمشید - شهر زلزله‌زده - شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه روشن **۱۳-** پایتخت ایسلند - تمنای نفس - صدای زه کمان در زمان تیر انداختن **۱۴-** مقابل هوشیاری - لباسی زنانه - از توابع اردبیل **۱۵-** حرف فاصله - گرداگرد - از حروف انگلیسی **۱۶-** بالابر - قطعه اتصال در به چارچوب - ادا و اطوار **۱۷-** بیماری عصبی - از قسمت‌های معروف بازار تهران.

طراح: داود بازخو

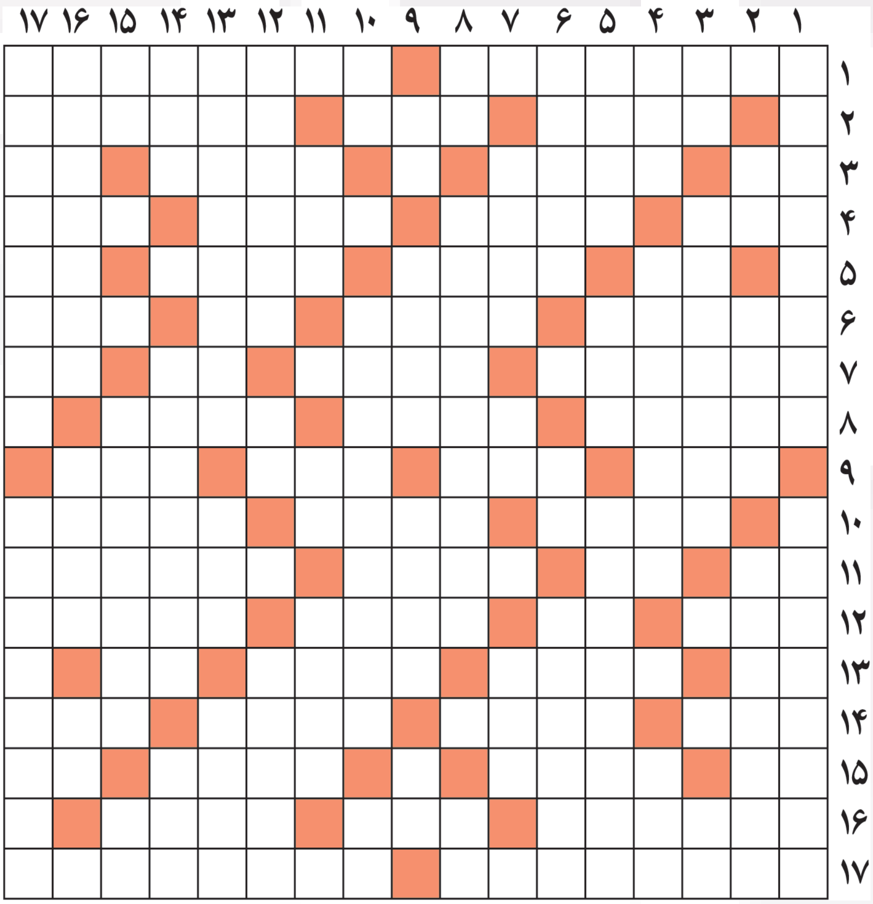

برندگان جدول ۳۲۵۶:

۱- ثریا چراغ‌پور - اصفهان
۲- علیرضا رضی - تهران

حل جدول شماره ۳۲۵۶

ک	ا	س	ه	ن	ب	ا	ت	●	ک	ی	س	ه	ص	ف	ر	ا
و	ص	ا	ی	ا	●	ق	ص	ب	ا	ت	●	ک	ف	س	ا	ب
د	ف	ت	ر	●	م	ر	ع	م	س	ی	ح	●	ا	ف	س	د
ک	ی	ن	●	ب	گ	ب	ی	●	ه	م	ک	ف	●	س	ت	ر
س	ا	●	ا	س	ت	ا	ر	ت	●	ه	م	ت	ا	●	ه	م
ت	●	ع	ف	ا	ر	ی	●	م	ا	●	ا	و	ل	ا	●	ا
ا	ف	د	س	ت	ا	●	س	ا	ر	س	●	ا	ی	ل	ا	ن
ن	و	●	ت	ی	●	ک	ا	ر	د	ا	ن	●	م	ت	ک	ی
●	ر	ژ	●	ن	و	ر	د	●	ش	م	ی	ژ	●	ر	ث	●
پ	ا	ر	ه	●	ر	ا	ه	گ	ی	ر	●	ن	ر	●	ر	ت
ش	ن	گ	ر	ف	●	م	د	ا	ر	●	ت	ب	ه	ک	ا	ر
ت	●	ر	ا	و	ر	●	ل	و	●	س	ک	و	ن	ت	●	ا
ک	ت	●	ت	ر	ا	س	●	ی	ک	ب	ا	ر	ه	●	ا	ژ
ب	ا	ر	●	ا	ه	ر	م	●	ا	ک	پ	ی	●	ج	ی	ن
ا	ر	ا	م	●	ب	ر	ن	د	ر	ر	و	●	ت	ا	ر	ا
ن	ی	ک	ا	ن	●	ن	ا	م	ج	و	●	ب	ا	د	ا	م
ک	خ	د	ر	ب	ه	ش	ت	●	و	ح	ش	ت	ک	ر	د	ه

جدول سودوکو ۳۲۶۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۷	۱							۵
			۷	۸			۳	
	۳	۸				۶		
			۱	۹				
۹	۶			۲			۷	۴
	۹					۷		
			۶	۳			۵	۹
	۷							

جدول سودوکو ۳۲۵۶

۷	۱	۵	۲	۸	۹	۴	۳	۶
۸	۹	۲	۴	۶	۳	۱	۵	۷
۳	۴	۶	۷	۵	۱	۸	۲	۹
۱	۳	۴	۶	۷	۲	۵	۹	۸
۶	۵	۹	۸	۳	۴	۲	۷	۱
۲	۷	۸	۹	۱	۵	۳	۶	۴
۴	۲	۳	۱	۹	۷	۶	۸	۵
۹	۸	۱	۵	۲	۶	۷	۴	۳
۵	۶	۷	۳	۴	۸	۹	۱	۲

برنده این شماره

مرتضی حسنی - تهران

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

اشتباه زمانی

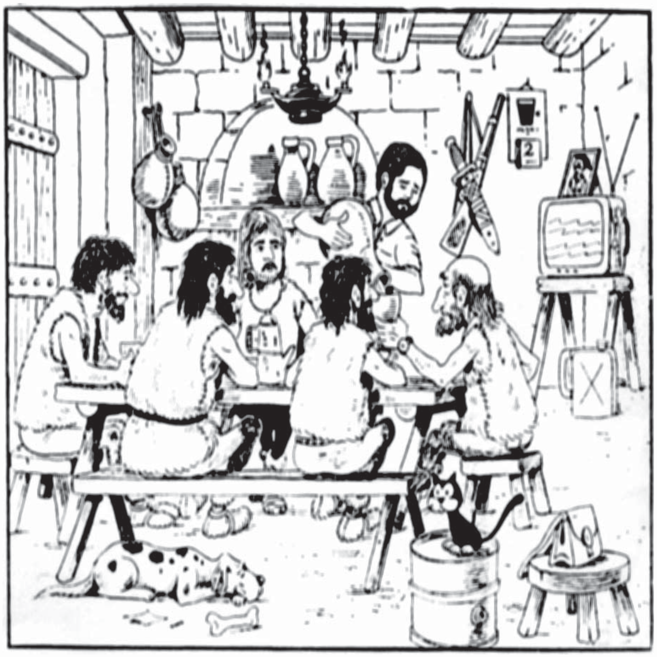

نقاش کم‌حواس، در ترسیم این تصویر که صحنه‌ای مربوط به سده‌های یازده و دوازده میلادی می‌باشد مرتکب ۱۰ اشتباه زمانی آشکار شده است. یعنی چیزهایی را در تصویر آورده که بی‌تردید در آن زمان وجود خارجی نداشته است. آیا می‌توانید با کمی دقت، این اشتباهات را پیدا کنید؟

○رنگ آمیزی کنید!

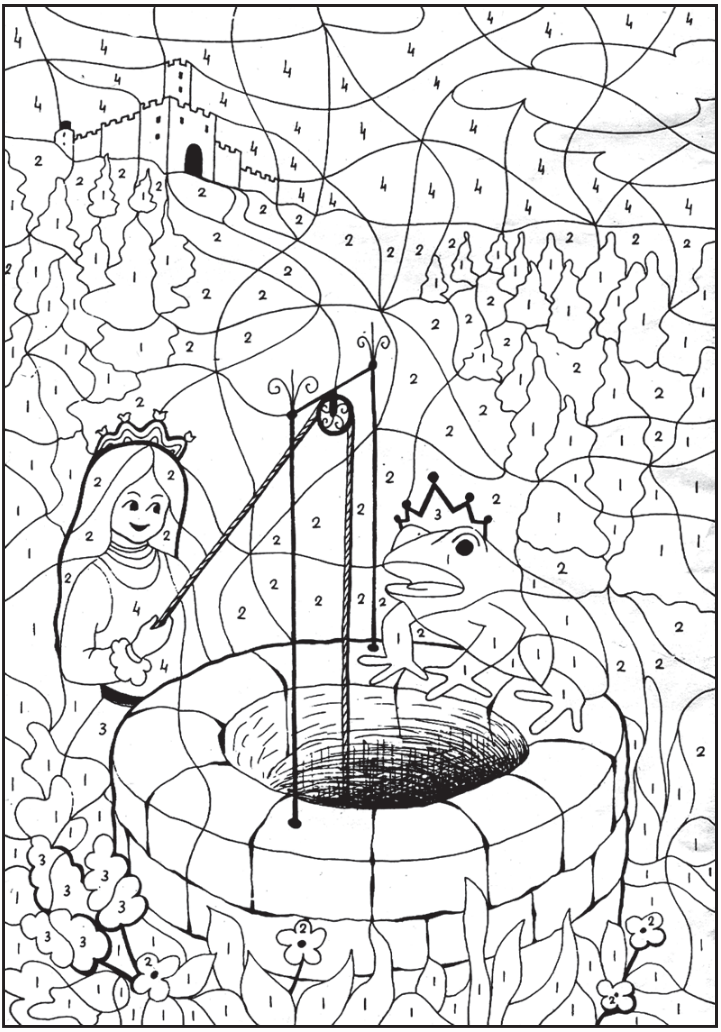

خانه‌ها را مطابق شرح مقابل رنگ کنید: ۱- سبز ۲- زرد ۳- نارنجی ۴- آبی

○نسبت خانوادگی!

از «آتوسا» پرسیدند «ناصر» با تو چه نسبتی دارد؟ او پاسخ داد: «ناصر» هم عموی من است و هم دایی من! چگونه چنین چیزی امکان دارد؟

چیستان

آن چیست که گریه‌اش دهقان را خوشحال می‌کند؟

کدام ضرب المثل؟

در زبان فارسی ضرب المثلی وجود دارد که در آن، کلمات «گرگ» و «مبارک» به کار رفته است. این ضرب المثل کنایه از آن دارد که ندیدن بعضی چیزها سودمندتر از دیدن آن است و تقریباً به همان معنی «عطایش را به لقایش بخشیدیم» می‌باشد. آیا می‌دانید این کدام ضرب المثل است؟

○بازی با چوب کبریت

با کنار هم قرار دادن ۱۶ چوب کبریت، ۴ مربع درست شده است. آیا می‌توانید با جابه‌جا کردن فقط دو چوب کبریت، این شکل را به ۵ مربع تبدیل کنید؟

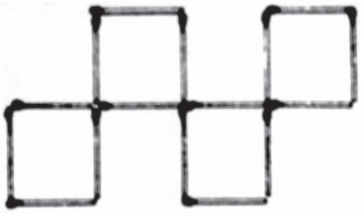

○بگردید و پیدا کنید!

در اینجا چهار تابلو در کنار هم می‌بینید که تصاویر اشیاء گوناگون در آنها نقش شده است. اما فقط چهارتا از این تصاویر، در هر چهار تابلو تکرار شده‌اند. آیا می‌توانید این اشیاء را پیدا کرده و علامت بزنید؟

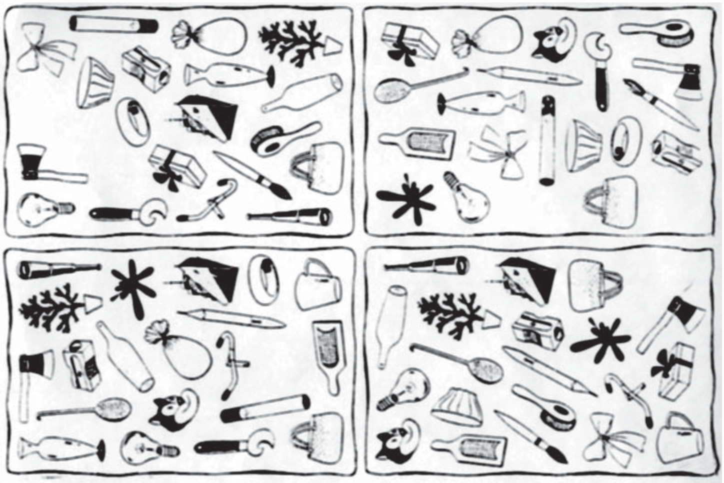

پاسخها در صفحه ۶۵

انسان به استعانت قدرت می تواند حتی بر طاعون غلبه کند.

ناپلئون

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

کمند امیرسلیمانی بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون

امان از وقتی که کسی دلم را بشکند

گفت‌وگو از: سیما و سیمین حسنی

اشاره:

کمند امیرسلیمانی از معدود بازیگران جوانی است که با سالها مرارت و مشقت و تجربه در این عرصه توانسته به بازیگری منعطف و قابل باور تبدیل شود.

او متولد ۱۳۵۲ است و فعالیت حرفه‌ای خود را از تئاتر آغاز کرده و سال ۶۵ هم وارد سینما شده است.

روزی که برای تهیه گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی ساعت شنی به محل ضبط آن رفتیم، او را هم دیدیم و توانستیم با او گپی خودمانی و صمیمی بزنیم که ماحصل آن را درپی می خوانید.

◆**رشته تحصیلی شما چه بوده؟**

◆◆بازیگری و کارگردانی تئاتر.

◆**حضور شما در این عرصه با چه کاری آغاز شد؟**

◆◆با تئاتری به نام سنجاب ها که در تئاتر شهر اجرا شد، دهه فجر همان سال همین کار که ضبط شده بود از تلویزیون پخش شد. این اثر اولین کار تصویری من محسوب می‌شود.

◆**دوران کودکی و نوجوانی شما چطور سپری شد؟**

◆◆با تحصیل و کار.

◆**منظور از کار همان بازیگری است؟**

◆◆بله، من از کودکی کار بازیگری می‌کردم و به همین دلیل زیاد مثل هم‌سن و سالان خودم نبودم، چون به جای بازی و سرگرمی به کار بازیگری می‌پرداختم. کلاً به دلیل اینکه بیشتر وقتم را صرف این کار می‌کردم، فرصت کمی برای درس خواندن داشتم و برای اینکه از درسهایم عقب نمانم، مجبور بودم زمان استراحتم را به درس خواندن اختصاص دهم و بیشتر درس بخوانم، به همین علت بازیگری باعث شد به نوعی از عالم کودکی دور باشم.

◆**آخرین کتابی که خواندید چه بود؟**

◆◆اگر واقعاً بخواهید بدانید دیشب برای پسرم کتاب داستان خرس‌ها را خواندم. البته به دلیل کمی وقت، خودم بیشتر کتابهای داستان کوتاه را می‌خوانم.

◆**پسرتان چند سال دارد؟**

◆◆ایلیا چهار سال و نیمه است.

◆**همسر شما هم در زمینه هنر فعالیت می‌کنند؟**

◆◆بله، ایشان کار عکاسی می‌کنند.

◆**با این وصف شما در زندگی شخصی‌تان با حضور در این حرفه مشکلی ندارید؟**

◆◆نه، چون همسرم کاملاً با این عرصه آشنا است و خودش هم به کار هنری علاقه دارد.

◆**همسرتان چقدر در زمینه هنر کمک حال شما هستند؟**

◆◆خیلی زیاد. ما با هم همکاری‌های مشترک و دوجانبه‌ای داریم و برای انتخاب و انجام کارهای هنری و کارهایی که دوست داریم، دست همدیگر را باز می‌گذاریم و مانعی برای یکدیگر ایجاد نمی‌کنیم و کلاً سعی می‌کنیم راه را برای یکدیگر باز کنیم.

◆**اولین دستمزدی که بابت بازی دریافت کردید، چقدر بود؟**

◆◆برای بازی در تئاتر سنجاب‌ها مبلغ دو هزار تومان دریافت کردم البته در سال ۶۱.

◆**معیارهای شما برای قبول یک نقش چیست؟**

◆◆درحال حاضر به خاطر پسرم مدت زمانی که باید سر یک پروژه باشم و مکانی که قرار است در آنجا کار ضبط شود، برایم خیلی مهم است. درواقع نمی‌توانم در کارهای خیلی طولانی حضور پیدا کنم. دیگر اینکه، گروهی که قرار است با آنها کار کنم، برایم مهم است چراکه به دلیل دغدغه‌های ذهنی که دارم دوست دارم زمانی که سر کار هستم با آرامش خاطر بیشتری کار کنم.

☐ **من دوران بیست سالگی ام را خیلی دوست داشتم و دوست دارم به آن دوران بازگردم**

◆**جذابیت‌های این حرفه مانند شهرت در ابتدا چقدر برای شما مهم بود؟**

◆◆درواقع هیچ! چون من از دوران کودکی به علت حضور پدرم و دوستانش در این حرفه، در این محیط بزرگ شده بودم و مقوله شهرت خیلی برایم عادی بود.

◆**آیا این حرفه در زندگی کمکتان کرده یا مشکلی برایتان به‌وجود آورده؟**

◆◆این حرفه هم مثل دیگر حرفه‌ها جنبه‌های مثبت و منفی دارد که گاهی اوقات کمک حال بوده و بعضی مواقع مشکل ساز.

☐ **بیشترین خاطره من مربوط به مجموعه پدرسالار است. شاید بعدها کتابی از خاطرات آن سریال بنویسم**

◆**خودتان بیشتر کدام کارتان را دوست دارید؟**

◆◆هر کاری را در زمان خودش دوست داشته و دارم، اما حضور در فیلم سینمایی قرمز برایم قابل تامل‌تر بود و به همین دلیل بیشتر دوستش دارم.

◆**شده کاری را از روی ناگزیر بودن قبول کنید؟**

◆◆بله، اما دلایل خصوصی داشته که فقط برای خودم محفوظ است!

◆**در آخر پشیمان نشدید؟**

◆◆پشیمان که نشدم، اما در معرفی کارهایم سعی می‌کنم که از آنها نامی ببرم.

◆**با توجه به اینکه پدرتان در عرصه هنر حضور داشتند، ایشان چقدر مشوق شما بودند؟**

◆◆راستش را بخواهید برای ورود به این عرصه، به دلیل مشکلات این حرفه خیلی تمایل نداشتند وارد این عرصه شوم، ولی بعد که علاقه و اشتیاق مرا دیدند با من خیلی همکاری و همفکری کردند.

◆**برادر شما (سپند) چطور؟ او هم به این حرفه علاقه‌مند بود یا به دنبال حضور شما و پدر وارد این حرفه شد؟**

◆◆برادرم خیلی سال پیش که کوچک بود جسته، گریخته چند کار انجام داد، اما هیچ وقت بازیگری برایش جدی نبود چرا که از علاقه‌مندان جدی موسیقی بود و دوست داشت موسیقی را دنبال کند، ولی در چند سال اخیر دوباره کار بازیگری را شروع کرده و ناخواسته مشغول به کار شده است.

◆**تا به حال شده تاثیر نقشی بعد از اتمام آن، مدتها همراه ما باشد؟**

◆◆سعی می‌کنم این‌گونه نباشد، چرا که باید بین کار و زندگی واقعی‌ام مرزی داشته باشم، ولی بعضی سکانس‌ها هم بوده که آنقدر قوی بوده که بعد از ایفای آن، تحت تاثیرش قرار گرفتم و فکرم را مشغول کرده است.

◆**سخت‌ترین سکانسی که بازی کردید و بیشترین برداشت را به خودش اختصاص داد کدام سکانس و فیلم بوده؟**

◆◆در فیلم قرمز سکانسی بود که در اکران عمومی هم مورد توجه قرار گرفت و آن سکانس در زیرزمین گرفته شد. زمان آن چند دقیقه بود. این سکانس باید با یک برداشت گرفته می‌شد و درعین حال که خودمان حرکت داشتیم باید با حرکت های دوربین هم هماهنگ می‌شدیم.

◆کمی راجع به نقش خود در سریال ساعت شنی برایمان بگویید.

◆◆نقش روشنک را بازی می‌کنم. درواقع روال این مجموعه به گونه‌ای است که همه شخصیت‌های آن دچار مشکل و معضلی هستند و به شکلی با هم مرتبط می‌شوند. شخصیت من شخصیتی است که در ابتدا به نظر نمی‌آید مشکل خاصی داشته باشد، ولی در انتها متوجه می‌شویم که این شخصیت هم مانند بقیه شخصیت‌های داستان دچار مشکل است.

◆دوست دارید با کدامیک از بازیگرها هم‌بازی شوید؟

◆◆میل قلبی من این است که با آقای انتظامی کار کنم.

◆مردم بیشتر شما را با کدام کارتان می‌شناسند؟

◆◆پدرسالار.

◆به کدام کارتان تعلق خاطر بیشتری دارید؟

◆◆مشق عشق را خیلی دوست دارم، چون در این مجموعه نقشی را بازی کردم که تا به حال آن را تجربه نکرده بودم و باید شخصیت جدیدی خلق می‌کردم.

◆مشکلاتی که در این حرفه با آن روبه‌رو بوده‌اید، چیست؟

◆◆اینکه تهیه‌کنندگان به تعهدات خود عمل نمی‌کنند و سر وقت دستمزدهای ما را پرداخت نمی‌کنند، ساعت کاری مشخصی نداریم و وقت و بی‌وقت باید سر کار حاضر باشیم.

◆مردم وقتی شما را از نزدیک می‌بینند، بیشتر چه سوالی از شما می‌پرسند؟

◆◆این روزها می‌پرسند، چرا کم کار شدید؟ کجایید؟ چه کار می‌کنید؟

◆حالا چرا کم کار شده‌اید؟

◆◆چون سعی می‌کنم از بین پیشنهادهایی که به من می‌شود، کارهایی را که دوست دارم انجام دهم و ترجیح می‌دهم بیشتر زمانم را با پسرم بگذرانم و خیلی انگیزه کاری قوی ندارم و دوست ندارم بیهوده کار کنم.

◆موفقیت خودتان را مدیون چه کسی هستید؟

◆◆خودم، چون خودم بیشتر از همه برای رسیدن به آن تلاش کرده‌ام.

◆آیا سکانسی در زندگی شما وجود دارد که بخواهید دوباره تکرار شود؟

◆◆بله، اما از سکانس گذشته و در حد مجموعه تلویزیونی است، چون من دوران بیست سالگی‌ام را خیلی دوست داشتم و دوست دارم به آن دوران بازگردم.

◆مگر چه اتفاق خاصی در آن دوران برای شما افتاده که دوست دارید به آن دوران بازگردید؟

◆◆هیچ اتفاق خاصی نبوده، اما چون در آن سنین دغدغه‌های فکری خاصی نداشتم، خیلی آن دوران برایم جذاب و شیرین بود.

◆زیبایی زندگی را در چه چیزی می‌بینید؟

◆◆در داشتن آرامش خیال.

◆خاطره‌ای هم از کارهایتان دارید که در ذهنتان مانده باشد؟

◆◆بیشترین خاطره من مربوط به مجموعه پدرسالار است. شاید بعدها کتابی از خاطرات آن سریال بنویسم.

◆ویژگی‌های بارز مثبت و منفی اخلاقی شما چیست؟

◆◆مثبت اینکه، هر وقت مشکلی برای خود یا اطرافیانم پیش بیاید به محبت درمانی می‌پردازم. البته این نام را خودم برایش انتخاب کرده‌ام و نقطه منفی اینکه در برخورد با مشکلات سعی می‌کنم، مقاومت کنم اما اگر شکست بخورم یا اندوهگین شوم، خیلی طول می‌کشد آن را از وجودم دور کنم.

◆برای بهتر شدن کارهایتان چه روش‌هایی دارید؟

◆◆مطالعه و تمرین، اصلی‌ترین فاکتورهای من است.

☐شخصیت من در ساعت شنی شخصیتی است که در ابتدا به نظر نمی‌آید مشکل خاصی داشته باشد، ولی در انتها متوجه می‌شویم که این شخصیت هم مانند بقیه شخصیت‌های داستان دچار مشکل است

◆وقتی دلتنگ می‌شوید چه کار می‌کنید؟

◆◆ساکت می‌شوم.

◆منطقی هستید یا احساساتی؟

◆◆در واقعیت احساساتی هستم ولی سعی می‌کنم همیشه منطق حرف اول را بزند.

◆اهل سفر هم هستید؟

◆◆خیلی زیاد.

◆دوست دارید بیشتر به کجا سفر کنید؟

◆◆طبیعت را دوست دارم هر جا کوه، جنگل و دریا باشد مشتاقانه با آنجا سفر خواهم کرد.

◆صبر یا شتاب، کدامیک؟

◆◆صبر خیلی بهتر است، اما من خیلی عجولم و در بسیاری از مشکلات یا مسائلی که پیش می‌آید، عجولانه تصمیم می‌گیرم، اما همسرم خیلی صبور است و همیشه می‌بینم تصمیماتش نتیجه بهتری می‌دهد.

◆نقطه ضعف شما چیست؟

◆◆حساس بودنم.

◆تلخ‌ترین و شیرین‌ترین روز زندگی شما چه روزی بوده؟

◆◆شیرین‌ترین روز، تولد پسرم بوده و تلخ‌ترین آن از دست دادن عزیزان و یکی از تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام درگذشت آقای جمشید اسماعیل‌خانی بود.

◆چقدر به شانس معتقد هستید؟

◆◆خیلی زیاد. انسان در کنار همه تلاش‌هایی که می‌کند، وقتی شانس با او یار نباشد، درها به رویش بسته است.

☐ترجیح می‌دهم بیشتر زمانم را با پسرم بگذرانم و خیلی انگیزه کاری قوی ندارم

◆از چه چیز زود می‌رنجید؟

◆◆از اینکه یکی دلم را بشکند، چون خودم هیچ وقت دل کسی را نمی‌شکنم و چیز دیگری که بیشتر مرا اذیت می‌کند، پایمال کردن حق است.

◆تا به حال به مرگ فکر کرده‌اید؟

◆◆بله.

◆آرزوی مرگ چطور؟

◆◆نه، چون کارهای ناتمام زیادی دارم و انگیزه‌ای هم برای این آرزو ندارم.

◆اگر کسی برای ورود به این حرفه از شما کمک بخواهد به او چه می‌گویید؟

◆◆اول از همه واقعیات را به او می‌گویم و اینکه از راه تحصیلات آکادمیک یا حضور در کلاس‌های بازیگری معتبر بخش تئوری کار را یاد بگیرد و بعد وارد حیطه تجربی آن شود. درواقع امید واهی به او نمی‌دهم.

◆تا به حال شایعه‌ای راجع به خودتان شنیده‌اید؟

◆◆در یکی از نشریات شهرستانها شایعه‌ای شنیدم و این که در ایام عید با خانواده از سفر که برمی‌گشتیم، تصادف کرده و همه ما مرده‌ایم!!

◆زندگی یک هنرمند با بقیه آدمها چه فرقی می‌کند؟

◆◆کمی سخت‌تر است، چون زمانی هم که سر کار هستنی، باید خیلی بیشتر تلاش کنی تا زندگی شخصی‌ات روال عادی خودش را طی کند.

◆حرف آخر؟

◆◆برای نشریه شما آرزوی ماندگاری و پربارتر شدن می‌کنم چون اطلاعات هفتگی یکی از نشریات موفقی است که سالهای سال است که فعالیت و طرفداران زیادی دارد، البته اگر برایش آرزوی موفقیت هم نکنم، ایراد ندارد، چراکه به خودی‌خود موفق است.

■

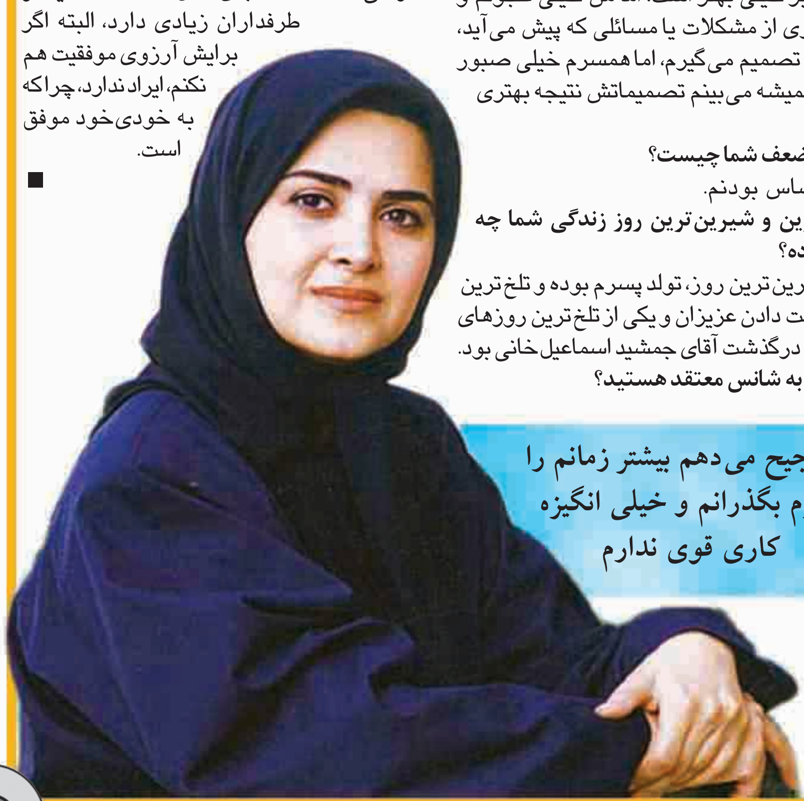

از کتاب تاریخ تمدن ● کسی که سده‌های دیرین را بیهوده شمارد بی گمان گرفتار طغیان خواهد شد.

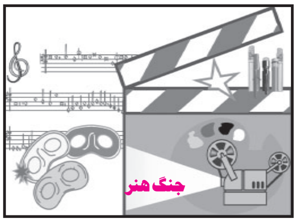

چند نکته یک اشاره

مینا ضرابی Email:MINA_ZaRaBy@yahoo.com

کار خیر اجباری!

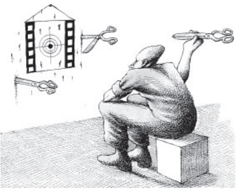

چند وقتی است در برنامه‌های زنده که به صورت نشست های دونفره از تلویزیون پخش می‌شود حرکتی مدشده که زیاد صورت جالبی ندارد، حالا این حرکت چه است؟ عرض خواهیم کرد! درباره برنامه عبور شیشه‌ای در یادداشت گذشته برایتان توضیح دادیم. در اوایل پخش این برنامه یک عدد سیب را به میهمانان برنامه می‌فروختند، تا وجه معامله را بابت امور خیریه هزینه نمایند، اغلب هم به موازات موقعیت اقتصادی خود مبلغی را اعلام می‌کردند! البته این قضیه در همان اوایل برنامه به سبب انتقاداتی که بر آن وارد آمد حذف گردید. در این اواخر در یکی دو برنامه دیگر نیز جمع آوری کمک به همین رویه، ولی در قالب متفاوت مشاهده شد! کمک رسانی و مشارکت در امور خیر، چیزی نیست که در جامعه ما و میان افراد بیگانه باشد و اغلب نیز به حد وسع خود سهمی از آن دارند، که این مورد در جشن هایی که به همین منظور برپا می شود ثابت شده! اما اینکه هنرمندی را در مقابل دوربین دچار معذورات و گاه در مقابل کار انجام شده قرار می دهند و کمک نقدی از وی دریافت می‌کنند، صحیح نیست، چون واقعاً عده‌ای به خاطر حیثیت اجتماعی خود مبالغ پیشنهادی‌شان بیشتر از حد توانشان است!

البته نیت اصلی رواج نیکوکاری و القای فرهنگ خیرخواهی در جامعه است، اما عکس العمل و رفتار رودربایستی‌مآبانه میهمانان در مقابل دوربین از دید تیزبین بینندگان مخفی نمی‌ماند!

ارزیابی آثار موسیقی!

از زمان تصدی ریاست صدا و سیما توسط مهندس ضرغامی، گردهمایی‌ها برای نقد برنامه‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی نسبت به گذشته بیشتر و پرمحتواتر شده، و هر کدام از شبکه‌ها از این جلسات نقد، در فهرست برنامه‌های خود بعد از اتمام هر سری از سریال‌ها دارند که این مورد بسیار مثبت و گام مفیدی برای بالا بردن کیفیت آثار تلویزیونی است. خوب است این حرکت در ارتباط با موسیقی هم صورت بپذیرد، چون تاکنون برنامه‌ای که به صورت جدی آثار موسیقی حاضر را در سیما مورد تحلیل و بررسی قرار دهند، نداشته‌ایم و معمولاً به بررسی زندگی و آثار موسیقیدانان گذشته اکتفا شده است! چه ایرادی دارد آثار موسیقی‌ای که در زمینه سنتی و پاپ تولید و به بازار عرضه می‌شود با حضور ناشران، شاعران و خوانندگان مورد ارزیابی و نقد قرار گیرد؟!

برنامه قدیمی با کاروان شعر و موسیقی که چندین سال است به همان روال قدیم پخش می‌شود! می‌تواند جایگاه مناسبی برای ارائه و پرداختن به این موضوعات باشد! بدین شکل این حجم گسترده از شایعات و بحث‌های بدون نتیجه که در تعقیب نشر یک آلبوم پدید می‌آید، ساماندهی می‌شود و گره‌های کور که هر چند یکبار به پای یکی از گروه‌های موسیقی بسته می‌شود بازمی‌گردد و شرع و غیرشرع این هنر واضح می‌شود!

پسر شجاع!

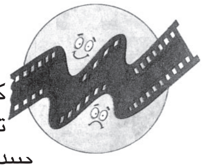

قدیم ها در تلویزیون کمتر صحنه جنایت به تصویر کشیده می‌شد! فکر رسید خاطرتان می‌آید که در یک فیلم یا مجموعه وقتی قاتلی شخصی را آش و لاش می‌نمود، بیننده اغلب مفهوم این عمل را متوجه می‌شد، دیگر جنازه و سروکله متلاشی شده و دل و جگر بیرون ریخته نمی‌دید، چون مطمئناً دچار شوک می‌شد! تلویزیون هم مراعات روحیه مخاطبان را می‌نمود! ولی درحال حاضر در فیلم‌ها اگر مقابل دوربین یک نفر را مثله هم کنند، آب در دل مخاطب تکان نمی‌خورد، تازه گله هم دارند که زیاد طبیعی نیست! البته این به این معنی نیست که مردم نسبت به گذشته سنگدل شده‌اند، بلکه آنقدر در فیلم‌های خارجی ژانر وحشت - که کوچک و بزرگ ابایی از تماشای آن ندارند - چشم از حدقه درآمده و فک و دندان شکسته تماشا می‌کنند که این صحنه‌های بازسازی شده در مجموعه‌های پلیسی برایشان مثل خیمه‌شب بازی است!

این مطلب را نوشتیم، چون در قسمت های انتهایی مجموعه روز رفتن، مرتب گوشزد می‌شد افراد زیر ۱۲ سال این قسمت‌ها را تماشا نکنند! دوستی می‌گفت، پسر شش ساله‌ام تکرار آن را روز بعد هم نگاه می‌کرد، تازه می‌گفت: برای چه صورت این قاتل شیطانی را خوب و واضح نشون نمیدن!! جل الخالق...

مراسم خاکسپاری و عینک آفتابی!

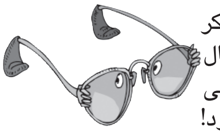

همانگونه که قبلاً متذکر شدیم، تلویزیون امسال مجموعه‌های گوناگونی برای پخش روانه آنتن کرد! اما یک موردی دوباره حالت واگیر در مجموعه‌ها پیدا کرده و آن نمایش مکرر مراسم خاکسپاری و ختم و زنجموره!! در سریالهاست، که این قضیه مزیدی بر علت شده برای مغموم‌تر شدن فضای مجموعه‌ها که دایم ملالت و افسردگی به روح و روان ملت تزریق می‌شود! آن از آوازها و کلیپ‌هایی که خوانندگان در گوشه‌ای زانو در بغل - قبلاً گیتار در آغوش می‌گرفتند! - در اوج مسرت خاطر حال آدم را می‌گیرند! این هم از مجموعه‌هایی که دایم با عینک آفتابی برسر خاک جیغ می‌زنند و بر سر و صورت می‌کوبند، پنجاه نفر هم با لباس سیاه هی به یکدیگر تسلیت می‌گویند!

این چه ذهنیت و باوری است که موجب شد دایم مخاطبان تلویزیون دستخوش این تصاویر سیاه و خاکستری شوند و غصه‌هایشان را با تماشای این مجموعه‌های یاءس آلود عمیق‌تر حس نمایند؟ یکی کشتی‌های غرق شده مجموعه‌سازان را از آب بگیرد!!

شبکه‌های استانی!

چند سالی است که شبکه‌های استانی به صورت جدی، شبانه‌روزی یا نیمه وقت برای مناطق تابعه خود برنامه‌هایی را از تلویزیون به تماشا می‌گذارند که عمدتاً برنامه‌های خوب و سرگرم‌کننده‌ای است و با گویش و لهجه خاص این مناطق پخش می‌شود. بسیاری از این برنامه‌ها می‌توانند برای ساکنان پایتخت یا دیگر مناطق دیدنی باشد، بویژه برنامه‌هایی که به صورت طنز یا دوبله‌های محلی تهیه می‌شود، بد نیست که گهگداری شبکه سراسری برگزیده‌ای از این برنامه‌ها را به شکل گلچین پخش نماید تا هم تنوعی حاصل آید و هم مردم با رویدادها و فعالیت هنروران مناطق مختلف کشور آشنا شوند که این تعامل خود موجب رشد و توسعه فرهنگ و آداب ملی‌مان خواهد شد و به توسعه و تقویت این شبکه‌های محلی کمک خواهد کرد!

شبکه بی‌انضباط!

یکی، دو باری در ارتباط با بی‌نظمی شبکه سوم، یادداشت هایی نوشته ایم! اما بی‌شک هستند بسیاری از بینندگان تلویزیون که هنوز از این وضعیت گله‌مندند و عده‌ای واقعاً عصبی و معترض‌اند! شبکه سوم به لحاظ شرایطی که برای پخش مسابقات ورزشی دارد و جام‌های پی‌درپی که هر چند مدت یکبار ترکیب بندی این شبکه را برهم می‌زند، باید راه‌حلی منطقی بیابد تا آن دسته از مخاطبانی که بعضاً به تماشای این حجم زیاد از مسابقات ورزشی علاقه‌ای ندارند، برای دیدن برنامه‌های مورد علاقه‌شان خود را معطل این شبکه ننمایند!

این معضل را باید به‌طور جدی مورد بررسی قرار دهند! خصوصاً به سبب برنامه‌های پرمخاطب طنز یا سریالهایی که اکثر آنها از همین شبکه با تاخیرات دو سه ساعته پخش می‌شود. همانطور که تلویزیون شبکه‌ای تفکیک شده برای خبرها دارد! و عملکرد موفقی را هم داشته، می‌بایست شبکه‌ای را هم به مقوله ورزش و متعلقات آن اختصاص بدهد تا نه تنها زحمات یک گروه برای ساخت یک مجموعه هدر نرود، بلکه موجب آشفتگی و ملال خاطر مخاطبان را هم فراهم نیاورد، چون دامنه مسابقات ورزشی روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شود، شبکه سوم را هم که می‌دانید، پیاز داغ آن را بیشتر می‌نماید!

■

گشتی در دنیای خبرها

جعبه موسیقی در دستان مؤتمن

تولید فیلم سینمایی جعبه موسیقی در تهران ادامه دارد. فیلمبرداری جعبه موسیقی به کارگردانی فرزاد مؤتمن اواخر دی ماه به پایان می‌رسد.

قصه این فیلم درباره پسربچه‌ای است که بر اثر یک اتفاق با فرشته‌ای آشنا می‌شود، و این آشنایی ماجراهایی را به‌وجود می‌آورد.

رامبد جوان، نیکی کریمی، شاهرخ فروتنیان، جمشید گرگین، نگار جواهریان، مرتضی احمدی، داریوش اسدزاده، طناز طباطبایی، کیانوش گرامی، فرهاد بشارتی و... بازیگران این فیلم هستند.

نجفی هم بازی می کند، هم تهیه کنندگی

احمد نجفی بازیگر سینما و تلویزیون از اوایل دی ماه بازی در فیلم سینمایی «بازی خطرناک» را آغاز کرد.

بازی خطرناک توسط حسن هدایت در شهر آبادان جلوی دوربین رفته است.

قصه این فیلم درباره کارآگاهی است که برای کاری شخصی عازم خرمشهر می‌شود، اما در طول مسیر اتفاقاتی برایش می افتد که...

تهیه‌کننده این فیلم احمد نجفی است.

سه زن تمام شد

فیلمبرداری فیلم سه زن به کارگردانی منیژه حکمت ۱۵ دی ماه در شهر نایین به پایان رسید.

سه زن مضمونی اجتماعی دارد و قصه سه زن را روایت می‌کند که هریک به عنوان نماینده نسلی از زنان دیروز، امروز و فردای اجتماع هستند.

نیکی کریمی، پگاه آهنگرانی و مریم بوبانی سه بازیگر اصلی این فیلم هستند.

بادی که به سمت شاکردوست می‌وزد!

فیلمبرداری فیلم سینمایی «باد در علفزار می‌پیچد» اواسط دی ماه آغاز شد.

این فیلم را خسرو معصومی با بازی الناز شاکردوست در شمال کشور جلوی دوربین برده است.

قصه این فیلم چون دو فیلم قبلی معصومی در فضایی بومی شکل می‌گیرد.

سفر به تاریکی پگاه با جیرانی

حمیدرضا پگاه به زودی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان سفر به تاریکی ایفای نقش می‌کند.

سفر به تاریکی را فریدون جیرانی در ۱۵ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای برای شبکه دوم سیما می‌سازد.

قصه این مجموعه درباره نویسنده‌ای است که پس از چاپ کتابش به شهرت و اعتباری غیرمنتظره دست می‌یابد، اما این شهرت، زندگی خانوادگی او را تحت الشعاع قرار می‌دهد.

کارناوال مرگ اعظمیان راه افتاد

«کارناوال مرگ» عنوان فیلمی سینمایی است که رضا اعظمیان به عنوان دومین فیلم بلند سینمایی خود ساخت آن را آغاز کرده است.

قصه این فیلم درباره رفتارهای ناهنجار ترافیک شهری است.

بهرام رادان و الناز شاکردوست دو بازیگر اصلی کارناوال مرگ هستند.

بایرام را نوروز ببینید

مجموعه تلویزیونی «بایرام» نیمه دوم دی ماه جلوی دوربین می‌رود.

این مجموعه قرار است ایام نوروز از شبکه دوم سیما پخش شود.

بایرام را مسعود نوابی با بازی فتحعلی اویسی، غلامحسین لطفی، رضا فیض نوروزی، زهره حمیدی، شراره رخام و... می‌سازد.

بایرام مضمونی طنز دارد و در ۱۵ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای تولید می‌شود.

سلام پاک‌نیت به شبکه تهران

محمود پاک‌نیت بازیگر سینما و تلویزیون ۳۰ آذر ماه بازی در مجموعه تلویزیونی «سلام» را آغاز کرد.

این مجموعه در ۹۰ قسمت ۴۰ دقیقه‌ای برای شبکه تهران توسط محمدرضا فرزین ساخته می‌شود.

شیرین بینا، ارژنگ امیرفضلی، اصغر نقی‌زاده، علی سلیمانی، رضا عمرانی و... دیگر بازیگران سلام هستند.

موضوع این مجموعه برگرفته از احادیث نبوی است.

کوتاه و بدون تیتر

- با پایان یافتن موسیقی فیلم اقلیما توسط محمدرضا علیقلی، این فیلم برای حضور در جشنواره فیلم فجر آماده می‌شود. اقلیما را محمدمهدی عسگرپور ساخته است.
- با نزدیک شدن ایام برگزاری جشنواره بیست و پنجم فیلم فجر، شتاب و شدت روند تولید در سینمای ایران افزایش یافته است.
- تازه‌ترین کار مهدی صباغ‌زاده با عنوان «راننده تاکسی» در مراحل پایانی تدوین قرار دارد.
- کیمیایی اعلام کرد: رئیس را حتماً به جشنواره فیلم فجر می‌رسانم.
- قدرت‌الله صلح میرزایی به زودی ساخت فیلمی سینمایی با عنوان «هم‌قسم» را آغاز می‌کند.
- ۱۹ دی ماه با نمایش فیلمی درباره کیومرث پوراحمد بزرگداشت این فیلمساز برگزار می‌شود.
- فیلم سینمایی «صحنه جرم، ورود ممنوع» به عنوان یکی از فیلم های اکران نوروزی شناخته شد. این فیلم را ابراهیم شیبانی ساخته است.
- سایت اینترنتی لادن طباطبایی راه‌اندازی شد.
- پوران درخشنده فیلمساز حرفه‌ای سینمای ایران گفت: «بزرگترین آرزوی من ساخت مستندی درباره سفر حج و مناسک آن است که هنوز موفق به انجام آن نشده‌ام.»
- مسعود تکاور ساخت مجموعه تلویزیونی آفتاب سرد را آغاز کرد. جعفر دهقان، آناهیتا همتی، داوود اسدی و... بازیگران این مجموعه هستند.
- مجموعه تلویزیونی «قدرت» به زودی از شبکه دوم سیما پخش می‌شود. قدرت را صادق هاتفی ساخته است.
- مهران مدیری گفت: «ترانه‌های باغ مظفر را براساس علاقه به شجریان خوانده‌ام.»
- سیروس الوند همچنان درحال ساخت فیلم سینمایی «زن دوم» است.
- ۱۵ کارگردان مطرح سینمای ایران با ساخت مستند فرش ایران در جشنواره فیلم فجر حضور دارند.
- پرویز شهبازی کارگردان فیلم نفس عمیق، به زودی ساخت فیلم جدیدی با عنوان «مالاریا» را آغاز می‌کند.

مدیر باشید تا آسانتر به مراد خود برسید.

داستانهای انتخابی آلفرد هیچکاک

اعتراف

او تازه با یکی از مشتریان بانک دست داده و خداحافظی کرده بود که چراغ دستگاه آیفون روشن و خاموش شد.

«گلن هرینگتون» دگمه را فشرد و گفت:

- بله «مری»!

صدای منشی او در دستگاه پیچید:

- معذرت می‌خواهم آقای هرینگتون. با خط سه صحبت کنید. از خارج با شما کار دارند.

گلن دگمه خاموش دستگاه را فشرد و خط سه را وصل کرد:

- گلن هرینگتون صحبت می‌کند. آیا خدمتی از عهده من ساخته است؟

از آن سوی خط، صدای خفه و گرفته مردی در گوشی پیچید:

- اوه، بله آقای هرینگتون. فکر می‌کنم که شما بتوانید کمک کنید! من فقط به صد هزار دلار پول نقد احتیاج دارم. البته با اسکناسهای کوچک.

گلن اخم کرد و غرولندکنان گفت:

- گوش کن حضرت آقا! من وقت شوخی...

- نه، شما گوش کنید آقای هرینگتون! اصلاً بهتر است که با همسرتان صحبت کنید!

- با کی؟... با کی صحبت کنم؟

- لحظه‌ای بعد صدای ترسان «آنجی» همسر هرینگتون شنیده شد:

- گلن عزیزم!... خواهش می‌کنم هرچه که می‌گویند، انجام بده. آنها با زور داخل خانه شدند. همه‌شان اسلحه دارند. اگر هرچه می‌گویند، انجام ندهی آنها من و میکی پسرمان را خواهند کشت.

گلن هرینگتون گویی در یک آن پشت میز کار خود یخ زده بود!

- الو... آنجی؟

ولی این بار دیگر صدای همسرش شنیده نشد و مردی با خونسردی از آن سوی سیم گفت:

- او کاملاً سلامت است. درست مثل پسرتان و اگر می‌خواهید همچنان سالم بمانند، خوب گوش کنید که چه می‌گوییم! فوری پول را تهیه کنید. بیست دقیقه فرصت دارید! از بانک بیرون بیایید و به سمت فرودگاه حرکت کنید. یک جا در پرواز ساعت یک و نیم شرکت حمل و نقل بین المللی رزرو شده است. با این پرواز یکراست به مکزیکوسیتی خواهید رسید. کاملاً می‌فهمید چه می‌گوییم؟!

گلن بریده بریده گفت:

- بله... می‌فهمم، می‌فهمم!

- بسیار خب! وقتی که به مکزیکوسیتی رسیدید، مستقیماً به هتل آلوارز بروید و به عنوان «ماکس کورنت» نام خود را در دفتر هتل ثبت کنید. در آنجا کسی با شما تماس خواهد گرفت. پول را به او تحویل بدهید و بعد بی حرکت سر جای خود بمانید. ما مجدداً با شما تماس خواهیم گرفت.

- ولی چرا مرا به مکزیکو می‌کشانید؟ مگر چه اشکالی دارد که مثلاً من پول را در جایی بگذارم؟... شما هر نقطه‌ای از شهر را که تعیین کنید، من پول را آنجا می‌آورم.

- آقای هرینگتون، بهتر است که دیگر با هم جروبحث نکنیم. به شما توصیه می‌کنم، آنچه را گفتم موبه‌مو اجرا کنید.

گلن هرینگتون دیگر حرفی نزد. چند دقیقه‌ای در صندلی خود بی‌حرکت ماند.

او در مغز خود صدای تیک تاک ساعت را می‌شنید که گذشتن لحظات را نشان می‌داد.

او فقط بیست دقیقه فرصت داشت. نگاه گلن به روی ساعت دیواری خیره ماند. ساعت درست ۹ بود. به همین دلیل بانک شلوغ به نظر نمی‌رسید. صدای تلفن او را به خود آورد. گوشی را برداشت. صدای یکی از دوستانش بود که چند باجه بالاتر، متصدی یک بخش بود.

- گلن... گرفته‌ای!... اتفاقی افتاده است؟

- آه نه!... چیزی نیست.

و گوشی را گذاشت! در این هنگام «مایکل فورس» - کسی که به او تلفن کرده و حالش را پرسیده بود - وارد دفتر کار گلن شد و گفت:

- گلن... دوست من، بهتر است استراحت کنی. انگار سرما خورده‌ای. فکر کار را نکن. برای استراحت برو. ما همه چیز را روبه‌راه خواهیم کرد. برو و تا دوشنبه صبح با خیال راحت استراحت کن.

گلن چاره‌ای جز اجرای دستورات آن مرد ناشناس را نداشت. چند جمله با مایکل فورس حرف زد تا او راهش را کشید و رفت. سپس بی‌درنگ راه اتاق گاوصندوق را در پیش گرفت. در دل خداخدا می‌کرد که مبادا کسی او را ببیند. هنگامی که بسته‌های اسکناس را درون کیف دستی می‌گذاشت، از شدت هیجان دستهایش می‌لرزید. کف دستهایش از عرق خیس شده بود. گلن دیگر درنگ نکرد. در کیف را محکم بست و راه خروج را در پیش گرفت. کیف را روی صندلی جلوی اتومبیلش گذاشت و پیش راند. او ناگزیر بود که مو به مو دستورهای مرد ناشناس را اجرا کند.

چند دقیقه بعد، او روی صندلی چرخدار هواپیمایی که می‌غرید و سینه آسمان را به سوی مکزیکو می‌شکافت، نشسته بود. او نمی‌دانست چه می‌کند. همه مسافران با خیال راحت خوابیده بودند، اما او...

در هتل آلوارز، اتاقی برای او رزرو کرده بودند. گلن هرینگتون خود را به نام «ماکس کورنت» معرفی کرد و کلید اتاق ۱۳۴ را گرفت. بیش از نیم ساعت از ورود او به هتل نمی‌گذشت که تلفن اتاقش زنگ زد. گلن با دستپاچگی گوشی را برداشت. چنان در هیجان بود و می‌لرزید که به سختی می‌توانست حرفی بزند... او با دشواری گفت:

- الو... بله... بله؟

صدا، صدای همان مرد ناشناس بود:

- سلام آقای هرینگتون! به مکزیکوسیتی خوش آمدید! خب، حالا خوب گوش کنید! شما کیف دستی خود را درون گنجه اتاق هتل بگذارید. توجه داشته باشید که دسته کیف از زیر در گنجه بیرون بماند. بعد در کمد را ببندید و کلید آن را روی لبه بالای کمد بگذارید بعد هم هتل را ترک کنید. برای شما در اولین هواپیمایی که مکزیک را ترک می‌کند، جا رزرو شده است. اگر مبلغی که آورده‌اید، درست بود، بعد از نیم ساعت، همسر و فرزند شما به خانه بازخواهند گشت.

گلن خواست چیزی بگوید، ولی ناشناس تلفن را قطع کرده بود!

◇ ◇

گلن داخل هواپیما درحال بازگشت از مکزیکو بود که ناگهان چیزی را به خاطر آورد. ناشناس به او گفته بود که دسته کیف را از در کمد بیرون بگذارد!

گلن از خود پرسید: «ناشناس از کجا می‌دانست که کیف او دسته بلندی دارد و اصولاً از کجا خبر داشت که او پولها را درون کیف گذاشته است؟! این سوالات فکر گلن را کاملاً به خود مشغول کرده بود. بالاخره نتیجه‌گیری کرد که ناشناس او را کاملاً می‌شناسد. مسلماً او بایستی گلن را دیده باشد آن هم درست در لحظه‌ای که از بانک خارج می‌شد. چون گلن کیف را داخل روزنامه پیچیده بود و اصلاً قابل تشخیص نبود که درون آن یک کیف دستی پنهان است. از اینها گذشته، فقط یک کارمند بانک می‌توانست به آن سرعت، آن همه اسکناس ریز را بشمارد! پس نقشه را یکی از کارمندان بانک باید کشیده باشد! کسی که می‌باید به او کاملاً نزدیک باشد! این شخص چه کسی بود؟ گلن هنوز نمی‌دانست.

نیم ساعت از بازگشت گلن به خانه می‌گذشت که میکی و آنجی آمدند. با خوشحالی آن دو را در آغوش گرفت. ده دقیقه بعد کارآگاه «هامیلتون» از راه رسید. گلن قبلاً به او خبر داده بود که بیاید. کارآگاه هامیلتون با دقت به حرفهای گلن گوش داد و سپس سوالاتی از میکی و آنجی کرد، آنجی در جواب گفت:

- من قیافه هیچ کدام از جنایتکاران را ندیدم. همه روی صورتشان جوراب کشیده بودند. در نتیجه چهره آنها قابل تشخیص نبود.

کارآگاه هامیلتون پیپ خود را روشن کرد و سپس انگار که فکری ناگهانی به مغزش خطور کرده باشد، از جا پرید و گفت:

- فهمیدم!! تنها راه حل قضیه و اثبات گناهکار بودن مایکل فورس همکار شما، این است!

سپس در گوش گلن چیزهایی گفت و بعد خداحافظی کرد و رفت.

◇ ◇

روز دوشنبه گلن به ساعت خود نگاه کرد. ده دقیقه دیگر بانک باز می‌شد. او لباسهایش را عوض کرد و سپس با چند تن از دوستان خود تماس گرفت و بعد به بانک رفت. مایکل فورس به استقبال او آمد و گفت:

- حالا سرحال آمدی گلن! تو واقعاً به سفر احتیاج داشتی.

گلن با خونسردی گفت:

- حق با تو بود، مایکل عزیز!

سپس داخل دفتر کار خود شد. دفتر کار او شیشه‌ای بود و از آنجا محوطه بانک را می‌شد زیرنظر گرفت. هنوز خبر ناپدید شدن ناگهانی صدهزار دلار در بانک فاش نشده بود. یک ربع از آغاز کار بانک می‌گذشت که تلفن به صدا درآمد. تلفنی که روی میز مایکل فورس بود!

گلن با خونسردی به مکالمه مایکل گوش داد. او می‌دانست چه کسی به مایکل تلفن کرده است. لحظه‌ای بعد مایکل لرزان و هراسان به اتاق کار گلن آمد و گفت:

- پس تو همه چیز را می‌دانی؟

گلن حیرت زده خود را بی اطلاع نشان داد:

- چه چیزی را مایکل؟

- همین حالا به من تلفن کردند!

- تلفن؟ چه کسی؟

- گلن، خودت را به آن راه نزن!

- من سر درنمی‌آورم که چه می‌گویی دوست من!

- خدای من! دارم دیوانه می‌شوم.

- تو به استراحت احتیاج داری مایکل!

- گلن! خواهش می‌کنم. آنها زن و دو فرزند مرا ربوده‌اند و صد هزار دلار پول می‌خواهند!

- صد هزار دلار! بهتر است به پلیس خبر بدهیم.

مایکل هراسان گفت:

- پلیس! نه... بهتر است به پلیس خبر ندهیم، چون...

- چون چی؟

- بگذار اعتراف کنم که در ماجرای ربوده شدن پسر و همسرت من هم دست داشتم! سارقین مرا فریب دادند و من مجبور شدم با آنها همکاری کنم! اما حالا آنها برای من نقشه کشیده‌اند!

در این وقت کارآگاه هامیلتون داخل اتاق شد و در پی او دو فرزند و همسر مایکل فورس! مایکل تازه فهمید که فریب نقشه ماهرانه‌ای را خورده و اعتراف کرده است! تنها راهی که می‌توانست مایکل را به اعتراف وادارد، این بود که او را در موقعیتی نظیر گلن قرار دهد. کارآگاه هامیلتون در این مورد درست حدس زده بود!

■

زیر نظر : ف . گویش

Email:f _gooyesh @ yahoo.com

شماره تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱

داستان شیرین یک ضرب المثل

این هفته:

اگر چوپان رأیش باشد، بز نر را هم می دوشد

این ضرب المثل کنایه از آن است که اگر فردی بخواهد، هر کار مشکل و ظاهراً محالی را انجام می‌دهد. اما این ضرب‌المثل هنگامی به کار می‌رود که شخص مقتدر و کارآمدی در انجام کاری بهانه آورده و تعلل ورزد.

اما مأخذ این ضرب المثل:

می‌گویند، شخصی از چوپانی شیر خواست. چوپان در پاسخ گفت: «ندارم!» مرد گفت: «از گوسفندانت بدوش!». چوپان پاسخ داد: «گوسفندانم همه نر هستند.» مرد در جواب گفت: «اگر رأی ات باشد، گوسفند نر را هم می‌توانی بدوشی!»

از باورهای عامیانه مردم جوزدر

اهالی جوزدر سیستان و بلوچستان معتقدند:

- ● اگر کسی هنگام خرد کردن پیاز، لنگه کفش بر سرش بگذارد، چشمانش نخواهد سوخت.
- ● اگر کسی بی‌موقع خوابش ببرد، برایش مهمان می‌آید.
- ● اگر هنگام رفتن کسی، به او گفته شود که نرود، نباید برود، چون ممکن است اتفاق بدی برایش بیفتد.
- ● اگر مرغ خانگی روی زمین بنشیند و بالهایش را پهن کند، برای صاحبخانه مهمان می‌آید.

فرستنده: محمد دهقان از: روستای جوزدر نیکشهر

از ضرب المثل های مازنی

● ارث خرس برسیه به کفتال.

برگردان: ارث خرس به کفتار رسید.

[کنایه از رسیدن خصلت بد به دیگری]

● اسب نخریه، پالان بخریه.

برگردان: اسب نخریه، پالون خریده.

[کنایه از اینکه، قبل از تدارک چیزهای مهم و اولیه به فروع کار پرداخته شده]

معادل: گاو نخریده، آخور می‌بندد.

فرستنده: رضا احمدی

از: روستای چاکسر سرخرود محمودآباد (مازندران)

از دوبیتی های مشهدی

بیاقاصد ببر دستمال دستم
به پیش دلبر شیدای مستم
بگو دلبر سلامت رارسونده
بگفته عاشقم تازنده هستم

○○○

بیابابادل و جونم تو بودی
شکر در کنج دندونم تو بودی
نخوردم لقمه نونی به شادی
همو خوردم که مهمونم تو بودی

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از: مشهد مقدس

از ضرب المثل های دستجه ای

◀ از کرنجال● پرسیدن چرا کج‌کج راه می‌ری؟ گفت: چم و خم جوونیه.

دختری که ننه تعریفش کنه، لایق ریش باواش هست.

◀ بنده خدا باغش را فروخته که خرج دیوارش کنه.

پشت سر بز دمبه ندیدم.

◀ دوست می‌گه، نشده می‌گم، دشمن می‌گه وقتی شد می‌گم.

●کرنجال: خرچنگ

گردآورنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه - بردسکن (خراسان رضوی)

از چیستان های سیرجانی

◀ چهارتا برادر، هرچه می‌دوند به هم نمی‌رسند!

پاسخ: چرخ چاه

◀ سه دکان دوش به دوش، اولی: مخمل فروش، دومی: آرد فروش، سومی: چوب فروش!

پاسخ: سنجد

◀ خم داره خمچه داره، درش وا کن بچه داره!

پاسخ: تخم مرغ

فرستنده: محمود جعفری از: سیرجان (کرمان)

نامه های شما رسید

زهرا مترجمی از روستای جزه منطقه خفر جهرم (فارس) - حسین رحمان نتاج از سرخرود، محمودآباد (مازندران) - رضا اسکندری از سرچشمه علیا رامهرمز (خوزستان) - علیرضا علیخانی از بدره (؟) - اعظم حسندوست از دهستان چهارده (آستانه اشرفیه).

پاسخ به نامه ها

آقای حسین فیاضی نوغابی از نوغاب گناباد

برادر گرامی! نامه پر مهر و محبت شما به دستم رسید. بابت گلهای زیبای زعفران ارسالی بی‌نهایت سپاسگزارم.

آقای رضا اسکندری از سرچشمه علیا رامهرمز

برادر گرامی، ضمن تشکر بابت خط بسیار زیبا و نامه تمیز و مرتب شما در پاسخ به سوالتان عرض کنم، در صورتی که داستانهای انتخابی شما کوتاه و در حد نیم تا الی یک ستون باشد، می‌توانیم از آنها در بخش فرهنگ مردم استفاده کنیم. منتظر نامه های بعدی شما هستم.

مؤید باشید

آقای محمد دهقان خبرنگار اطلاعات در روستای جوزدر نیکشهر (سیستان و بلوچستان)

برادر گرامی! ضمن تشکر بابت اظهار لطف شما نسبت به مجله خودتان. چند گلایه از شما دارم، اول آنکه از شما که خبرنگار ما نیز هستید انتظار نمی‌رود که نامه‌تان از ناکجاآباد، از اینجا سر دربیاورد!

دوم آنکه چرا خودکار قرمز؟! گویا شما از طرفداران دوآتشه پرسپولیس هستید، اما کاش فکر چشم‌های ما را هم بکنید!

اما سوم، آنکه چرا اینقدر درهم و توهم؟! با دیدن نامه شما ناخودگاه به یاد برگه‌های امتحانی دوره تحصیل خودم افتادم که از این سر ورق به سر دیگر با هزار فلش و راهنما و پرانتز و خط و گیومه پاسخ سوالات را می‌نوشتم. البته یقین دارم که در نامه‌های بعدی این مسائل را مورد توجه قرار می‌دهید.

موفق باشید

اگر کسی را تحقیر کردی معنایش اینست که خودت بی شخصیت هستی ●مثل هندی

به بهانه انتشار آلبوم جدید یوسف اسلام خواننده مسلمان انگلیسی

معجزه هزاره سوم

اشرف السادات موسوی

۲۹۹۹۳۳۹۹

بازگشت دوباره

یوسف اسلام که زمانی هنرمندی رکورددار در عرصه موسیقی به شمار می‌رفت، در اوج دوران محبوبیت خود، از این وادی کناره‌گیری کرد. آلبومهای او در دهه هفتاد میلادی، حدود شصت میلیون نسخه فروش داشت، اما پس از گرویدن وی به اسلام و انتخاب یک نام جدید، این خواننده فاصله زیادی از کار سابقش گرفت.

یوسف اسلام به تازگی و پس از سه دهه دوری از فعالیت هنری، آلبوم جدید خود را منتشر نموده است؛ آلبومی با نام «جامی دیگر»!

او در مورد دلایل انتشار این کار می‌گوید:

«در این برهه از زمان،این بهترین کاری است که می‌توانم بکنم. چرا که موعظه کردن، سیاست و این حرف‌ها،کاری را پیش نمی‌برد. من می‌خواهم با قلبم با قلب ها حرف بزنم. مطمئن باشید به این ترتیب مردم می‌توانند بخشی از زیبایی‌هایی را که من کشف کرده‌ام، کشف کنند.»

اسلام می‌گوید:

«عده زیادی از مردم دوست داشتند، من به خواندن ادامه دهم؛ این مهمترین دلیل من برای بازگشت دوباره بود.»

چشمان گربه‌ای

یوسف اسلام با نام **استیون دمیتری جورجیو** سال ۱۹۴۸ در لندن، از یک پدر یونانی و یک مادر سوئیسی متولد شد. والدین او مالک یک رستوران بودند و استیون در دوازده سالگی نواختن گیتار و نوشتن ترانه را آغاز کرد.

اسلام در هجده سالگی اولین آلبوم خود را که **کت استیونس** نام داشت منتشر کرد ؛ یوسف نام این آلبوم را با الهام از لقب دوران کودکیش برگزیده بود.اسلام در دوران کودکی ،از سوی دوستانش چشم گربه‌ای خوانده می‌شد. آلبوم کت استیونس سبب شهرت وافر یوسف اسلام در تمام اروپا گردید.

یوسف پس از انتشار آلبوم اولش، به طور ناگهانی مبتلا به بیماری کشنده سل شد؛ بیماری‌ای که دنیای موسیقی و فعالیت‌های وی را بی‌معنی کرد.

او در این مورد می‌گوید:

«من ناگهان مبتلا به سل، این بیماری قرون وسطی شدم. من در اجتماعی مدرن، گوشه بیمارستان افتاده بودم. همه چراغ‌ها و روزنه‌های نور بسته شده بودند.»

این تجربه نزدیک به مرگ، باعث انفجار خلاقیت در وی شد به گونه ای که او در دوران نقاهت، بیش از چهل ترانه نوشت و همین ترانه‌ها بود که جایگاه او را در تاریخ موسیقی تثبیت کرد.

سرنوشت او با شهرت پیوند زده شده بود و یا این‌گونه به نظر می‌رسید، اما در سال ۱۹۷۵ و هنگام شنا در ساحل مالیبو کالیفرنیا، یک رویارویی دیگر با مرگ، سرنوشت واقعی او را رقم زد.

☑ من به دنبال چیزی بودم که طنین‌انداز باشد و معنای زندگانی را در خود داشته باشد و قرآن همان چیز بود

اسلام در مورد این رویارویی چنین می‌گوید:

«من تصمیم گرفتم به شنا بروم. هیچ کس هم به من نگفت که الان زمان خوبی برای شنا نیست. من به وسط دریا رفتم و احساس بسیار خوبی داشتم و سپس تصمیم به بازگشت گرفتم. اما ناگهان متوجه شدم که نمی‌توانم برگردم، موج‌ها به سمت من می‌آمدند و من اصلاً به ساحل نزدیک نمی‌شدم. ناگهان احساس کردم مثل سنگ شده‌ام. به نظرم رسید که شاید کار خدا باشد. گفتم، خدایا! اگر مرا نجات دهی، از این پس برای تو کار خواهم کرد. بی هیچ تردیدی این حرف را می‌زدم و می‌دانستم قدرتی وجود دارد که به من کمک خواهد کرد و در همان زمان، موج کوچکی از پشت من آمد، موجی کوچک؛ نه خیلی بزرگ. اما این همان معجزه بود. انرژی خود را به دست آوردم و توانستم شنا کنم. به خشکی رسیده بودم. زنده بودم. اما بعد چه؟!»

پس از آن معجزه، اسلام سعی کرد دینی را بیابد که مناسب با احوالش باشد. او با بوداییسم شروع کرده، سپس به تائو، ستاره‌شناسی و حتی طالع‌بینی روی آورد.اما زمانی که برادرش یک نسخه از قرآن را به او داد، یوسف دگرگون شد.

او می‌گوید:

«من به دنبال چیزی بودم که طنین‌انداز باشد و معنای زندگانی را در خود داشته باشد و قرآن همان چیز بود.»

در آن زمان او هنوز هم مشهور بود و موسیقی را رها نکرده بود. اما پس از مدتی او متوجه شد که نمی‌تواند تعادلی بین کار و مذهبش برقرار کند.

او در این مورد می‌گوید:

«دانش و الهامی که در من به وجود آمده بود، با سبک زندگی من متفاوت بود. من می‌خواندم تا بدانم کیستم. خودم را پیدا کنم. اما حالا خودم را یافته بودم. آیا باز هم باید بخوانم؟!»

این پرسش زمانی پاسخ داده شد که او در نوامبر ۱۹۷۹ در استادیوم ویمبلی با نام کت استیونس روی سن رفت و با نام یوسف اسلام بیرون آمد! پس از این شب، وی تا بیست سال دست به گیتار نزد.

تفکری یکتا

او که با اسلام تولدی دوباره یافته و انرژی تازه‌ای گرفته بود، شروع به عمل کردن به عهدی کرد که در ساحل مالیبو با خداوند بسته بود.

او با توجه به وضعیتی که در زندگی سابقش داشت، اولین مدرسه اسلامی لندن را بنیان نهاد و سپس یک بنیاد خیریه کوچک را برای کمک به یتیم‌های سراسر دنیا تاسیس کرد.

او در همان سال با فوازی علی، یک مسلمان معتقد ازدواج کرد و هم اکنون این زوج مسلمان دارای پنج فرزند هستند.

اسلام زندگی خود را به آرامی تا سال ۱۹۸۹ ادامه داد. در آن سال، امام خمینی(ره) فتوایی را صادر کرد که در آن حکم مرگ سلمان رشدی، نویسنده انگلیسی به خاطر توهین به پیامبر اسلام(ص) ذکر شده بود. هنگامی که از یوسف اسلام در این مورد سوال شد، وی در جواب گفت:

«سلمان رشدی یا هر نویسنده دیگری که به پیامبر اهانت کند، طبق قوانین اسلام، مجازات او مرگ است. این حکم، یک عامل بازدارنده است تا دیگران این اشتباه را انجام ندهند.»

یوسف اسلام درباره تنش‌های کنونی موجود در جهان نیز نقطه نظر جالبی دارد:

«من فکر نمی‌کنم خداوند برای ما پیامبران و کتاب‌هایی را فرستاده باشد تا بر سر آنها دعوا کنیم. این کتاب‌ها به ما آموزش می‌دهند که چگونه با هم زندگی کنیم، ولی وقتی این آموزه‌ها را نادیده بگیریم، وضع کنونی پیش می‌آید.»

نقطه تحول

اما چه شد که یوسف دوباره به خواندن روی آورد؟!

او در این مورد می‌گوید:

«نقطه تحول، زمانی بود که پسرم با یک گیتار به خانه آمده و مرا وادار کرد که دوباره ساز به دست بگیرم و این در حالی بود که من همه سازهایم را در سال ۱۹۷۹ به خاطر اهداف خیریه فروخته بودم و نزدیک به دو دهه بود که به ساز دست نزده بودم.»

او یک ماه پیش، پس از ۲۸ سال آلبوم جدیدی به نام جامی دیگر منتشر کرد.

او در مورد این اثر می‌گوید:

«این جام باید پر شود و این وابسته به شماست که چگونه پرش کنید. آنهایی که به دنبال کت استیونس می‌گردند، احتمالاً می‌توانند او را در این آلبوم پیدا کنند. ولی اگر می‌خواهند یوسف اسلام را بیابند، باید بسیار عمیق‌تر شوند.»

تلویزیون و سهل انگاری در فیلم‌ها و مجموعه‌ها

گاف‌های تلویزیونی

- یکی از سریالهای دهه فجر پارسال داستانی را روایت می‌کرد که در زمان طاغوت می‌گذشت، یکی از سرهنگهای سریال، مدال خود را به سمت راست سینه و زیر پلاک اسم خود چسبانده بود. اکثر قریب به اتفاق مردم می‌دانند که در زمان طاغوت با همه سیاهی و ستمکاری موجود انضباط در ارتش مقید بود و در هیچ جای دنیا هیچ فرد نظامی مدال خود را به سمت راست سینه خود نمی‌زند. آنهم یک سرهنگ ارتش!

دم خروس!

- در یکی از سریالهای دیگر سال گذشته، نقش اول سریال به همراه یکی از دوستان خود سوار ماشین و درحال رانندگی بود و جالب اینکه قسمتی از حفاظ فیلمرو از شیشه عقب خودرو پیدا بود و این صحنه که حدود ۶ تا ۷ دقیقه طول کشید، همین طور ادامه داشت. تماشاگر نمی‌دانست باید به حسی که هنرپیشه‌ها گرفته‌اند و سعی در طبیعی جلوه دادن نقش می‌کنند و حرفهای آنها توجه کند و یا به آن حفاظ زردرنگی که حدود یک چهارم شیشه عقب خودرو را پوشانده بود و عجیب که آیا هیچ کس از عوامل فیلم این صحنه را ندیده است؟!

- در سریال باران عشق که ماه رمضان چند سال قبل پخش می‌شد و به کرات تکرار هم شد، شاهد بودیم که بارها و بارها بین گفتگوی قهرمانان فیلم و در صحنه‌های خیلی جدی، بوم صدابرداری به داخل کادر می‌آمد و بینندگان یک شیئ سیاه رنگ را با میله آن در بالای سر هنرپیشه‌ها مشاهده می‌کردند.

از عجایب سریال نرگس!

- در سریال نرگس در صحنه‌ای که نسرین و بهروز مثلاً در شمال بودند و نسرین می‌خواست با منزل و با مادرش تماس بگیرد تنها چهار شماره می‌گرفت و جالب اینکه بعد از گرفتن شماره چهارم، تماس با خانه میسر شد و شروع به صحبت می‌کرد. حال کشف کنید با ۸ رقمی شدن شماره‌های تهران و کد سه رقمی پایتخت چطور از شمال با تهران می‌شود تماس گرفت؟! آنهم در جایی که مثلاً مجلس ختم است و به خاطر شلوغی صدای زنگ تلفن به سختی شنیده می‌شود.

- در صحنه‌ای دیگر، نرگس برای پیدا کردن نسرین راهی یکی از شهرهای مرزی می‌شود، آنهم با یک مینی‌بوس که آرم شرکت واحد تهران را بر روی بدنه خود دارد و تازه نرگس بدون مراجعه به کلانتری و یا بیمارستان دوباره با همان مینی‌بوس راهی تهران می‌شود!

- در سریال کارآگاه رشید دو نفر از هنرپیشه‌ها با استفاده از تلفن سکه‌ای می‌توانستند با گوشی همراه یکی از شخصیت‌های فیلم تماس بگیرند؟!

اشتباهای راه شب

- در سریال راه شب که دیگر نورعلی‌نور بود.

در چندین قسمت این سریال، هنرپیشه نقش اول با تلفن عمومی صحبت می‌کرد، درحالی که هیچ کارتی در تلفن نبود و جالب اینکه دوربین خیلی راحت گوشی تلفن عمومی را نشان می‌داد و هنرپیشه را که چقدر با احساس با تلفن صحبت می‌کرد، تلفنی که هیچ کارتی در آن نبود!

- در قسمتی دیگر، وقتی دختر فراری شهرستانی در تهران با برنامه راه شب تماس گرفته بود، گفت که الان ساعت دو بعد از نیمه شب است و او در پارکی که هیچ کس در آن نیست دارد صحبت می‌کند و بعد ما خیل عظیم جمعیت را دیدیم که شامل کودک و بزرگ، پیر و جوان و زن و مرد در آن بودند، انگار سرشب بود و برای پیک‌نیک آمده بودند!

- در جای دیگری، سرباز شهرستانی درحالی که بدون کارت تلفن با نامزدش در شهرستان صحبت می‌کرد، در آن‌سو صاحب تلفن به دختر می‌گفت که پول تلفن زیاد می‌شود، زود تلفن را تمام کند و بیننده در حیرت بود که چگونه می‌شود از شهرستان با تلفن عمومی‌های تهران تماس گرفت؟

امیدوارم که کارگردانها و تهیه‌کنندگان مجموعه‌های تلویزیونی با دقت در این‌گونه موارد باعث جذاب‌تر شدن برنامه‌های تلویزیون شوند.

حسین راچمندی

کارگاه ترانه

هفته بیست و هفتم

ریتم شناسی

طی سال‌های گذشته استفاده از ترانه‌های ۶ و ۸ بین موزیسین‌ها بسیار رواج داشت.

۶ و ۸ که به صورت کسر شش هشتم نوشته می‌شود، یکی از ریتم های استاندارد جهانی است.

متاسفانه در ایران از سر بی‌علمی، بیشتر از این که برای این روش، از واژه ریتم استفاده کنند، آن را به عنوان سبک می خوانند هر چند که با توجه به وقت و سرمایه ای که در به کار گیری و ساخت این نوع ریتم در موسیقی پاپ ایران صرف شده و می شود این جمله زیاد هم اشتباه نیست که بگوییم در این نوع ریتم دیگر صاحب سبک شده ایم ! اما به هر حال از نظر علمی ۶ و ۸ یک ریتم و روش است و نه سبک، چرا که فضا، رنگ و نوع ارکستراسیون یک موسیقی می تواند تعیین کننده یک سبک باشد، نه تعداد آثاری که در یک ریتم ساخته و ارائه می شود.

گفتنی است که این ریتم را می توان در سبک‌هایی مثل تکنو، متال ، هارد راک و . . . نواخت.

موسیقی عملا حرکتی کم و بیش ادامه دار را حایز است. در ادامه حرکت، اصوات ملودی تضادهایی چند، مانند صوت و سکوت، درازا و کوتاهی، تندی و آهستگی را به نحوی متغیر به کار می برند که تناوب این تغییرات را " ریتم " می‌نامند.

تقریبا تمام خطوط موسیقی (ملودی‌ها) از ساده‌ترین آن‌ها گرفته تا پیچیده‌ترین و مشکلترین‌شان از اصواتی ترکیب یافته‌اند که هر یک طولی معین دارند .

یک سری اصوات که تنها از نظر زیر و بم با هم اختلاف داشته باشند برای ساختن ملودی کافی نیستند.

ریتم یا آنچه مربوط به کشش زمانی اصوات است، طرح ملودی را تکامل می‌بخشد و حتی می‌توان گفت که چگونگی ریتم و عوامل مربوط به آن مشخص‌کننده‌ترین عامل در ساختمان ملودی هستند.

۶ و ۸ جزء ریتم‌های لاتین است که به طور مثال قسمت اعظمی از موسیقی آفریقایی را به خود اختصاص داده است و جزء یکی از روش‌های اصلی این نوع موسیقی به شمار رفته و می‌رود .

وقتی قرار شد، موسیقی پاپ مجدد در ایران حضور داشته باشد، بیشتر آهنگسازان به سمت موسیقی قبل از انقلاب که برای مردم آشنا بود گرایش پیدا کردند و با اضافه کردن عنصر شادی به آن ، این ریتم را دوباره زنده کردند.

از آنجایی که در ایران راه صحیحی برای تعلیم موسیقی به عموم میسر نیست، متاسفانه در اغلب موارد به جهت تکراری بودن در ساخته ها، ۶ و ۸ را ریتمی بی ارزش خوانده و یا فقط در قالب موسیقی شاد معنا می کنند و حتی گاهی دیده شده ، ترانه هایی که در سبک تکنو و یا ریتم های ۴ / ۴ و یا ۲ / ۴ نواخته شده اند را تنها به دلیل شاد بودن ۶ و ۸ می خوانند ! در حالی که این روش نه تنها ریتمی بسته و فقط در قالب موزیک های شاد نیست بلکه بی ارزش خواندن آن نیز بسی بی انصافی است چرا که بسیاری از موزیک های خوب و برجسته دنیا در این ریتم نواخته شده‌اند.

در کنار اکثر کارهای شادی که در بازار می‌شنوید جالب است که بدانید قطعه " حسرت " دکتر محمد اصفهانی و " یاس " شادمهر عقیلی نیز در میزان ۶ و ۸ نواخته شده‌اند و یا حتی موسیقی فیلم " دسپرادو " که از همین ریتم پیروی می‌کند.

اگر نیکی به عالم پیشه کردی
ز هر کار بدی اندیشه کردی
• جمشیدی

گفتگو با یزدانی خرم رییس

به‌خاطر خانم‌ها قید

مقدمه:

مثل او و بهتر از او شاید زیاد باشند اما برخی ها طاقت ندارند و می ترسند آبرویشان را کف دستشان بگذارند. محمدرضا یزدانی خرم پس از ۱۷ سال تلاش طاقت فرسا والیبال را راه انداخته و حالا آمده تا روزهای خوشی را تقدیم کشتی کند.

◆برخی منتقدان می گویند رفتن یزدانی خرم از فدراسیون والیبال نتیجه ای جز تخریب تلاش های ۱۷ ساله والیبال برای جهانی شدن نخواهد داشت!

◆◆به هر حال تغییر مدیریت ها و این حوادث در ورزش طبیعی است. مدیریت های سبک قدیم با سبک جدید در حال جابجایی است و این تنش دور از انتظار نیست. نسل جدید درحال تحویل گرفتن ورزش است و با توجه به تنش ها و متاسفانه تحریکاتی که از سوی نسل قدیم انجام می‌شود، اجازه نمی دهند نسل جدید ورزش را تحویل بگیرد. البته نسل جدید هم باید احترام قدیمی ها را داشته باشد نه این که تا روی صندلی نشست پشت به قدیمی ها کند. این فرهنگ باید جا بیفتد که جوان به بزرگ تر احترام بگذارد و قدیمی ها احترام خود را نگه دارند. باید به جوان فرصت داد تا کار کند. مثلا سال اول داورزنی را با سال هفدهم من مقایسه می کنند که این نمی شود. آن موقع هم من می گفتم سال اول من را با سال چهارم آقای حداد مقایسه نکنید. متاسفانه در جامعه کارشناسی نیست که این را تشخیص دهد.

◆تصور شما قبل از ورود به فدراسیون کشتی از این فدراسیون چه بود و حالا شرایط را چگونه می‌بینید؟

◆◆کشتی ورزش ملی و سنتی ما ایرانی ها است و ۷۰ میلیون ایرانی کشتی را می شناسند. کشتی تنها رشته‌ای است که وارداتی نیست و مردم و مسوولین آن را دوست دارند. اگر به تاریخ بازی‌های آسیایی نگاه کنیم، ورزشی که بیشترین مدال را آورده، کشتی است، بنابراین کار کردن در این فدراسیون مدیریت بسیار قوی را می‌طلبد. قبل از ورود به فدراسیون مثل همه ایرانی‌ها با حال و هوای کشتی آشنا بودم و البته بیشتر از مشکلات آگاهی داشتم اما، حالا که وارد فدراسیون شده‌ام مشکل خاصی را در اینجا نمی‌بینم. روسای هیات ها آدم‌های با شعوری هستند و زمانی که کشتی‌گیران را دیدم به مظلومیت آنها پی بردم. اکثر آنها علاقه‌مند به کار و فعالیت هستند.

◆حال که در بطن کار قرار گرفته اید، عملکرد روسای قبلی را چطور ارزیابی می کنید؟

◆◆روسای فدراسیون های قبل از من نیز در حد توان و اختیارات شان خوب کار کردند و نمی‌توانیم بی انصافی کنیم و بگوییم که خوب کار نکرده اند. همه در حد توانشان کار کردند اما، در برخی مواقع حوادثی مثل کم کاری و عدم انجام تعهد از سوی اسپانسرها پیش آمده که باعث ضربه به فدراسیون و عملی نشدن برنامه ها شده است. در مجموع باید از افراد در جایگاه خودشان استفاده کنیم. در کشتی همه نوع آدم وجود دارد. افرادی حضور دارند که حاضرند وقت خود را برای کشتی بگذارند. حتی افراد ثروتمندی به کشتی علاقه دارند و می خواهند جوایزی نیز به قهرمانان بدهند که این موضوع شاید در هیچ فدراسیون دیگری نباشد. برای کار کردن با این افراد باید جایگاه ها مشخص شود و به مدیریت جمعی نیاز است.

◆با توجه به حضور ۱۷ ساله در والیبال، فکر می‌کنید برنامه‌هایتان در کشتی در چه مدت زمانی پاسخ دهد؟

◆◆در برنامه ریزی به زمان ۳ تا ۵ ساله نیاز است. باید با برنامه دراز مدت به طور زیربنایی کار کنیم. تیم های استعدادیابی راه بیاندازیم و در شهرستان ها آنهایی که فیزیک خوبی دارند و برای کشتی مناسب هستند را شناسایی کنیم، مخصوصا در سنگین وزن ۳ تا ۵ سال طول می‌کشد تا محصولاتی که روی آنها سرمایه‌گذاری شده‌اند، جواب دهند و به روزی برسیم که کشتی را با ۱۴ مدال طلا قهرمان کنیم. ما نمی‌توانیم از هیچ جای دنیا الگو بگیریم چون کشتی مال ایران است و باید الگو شویم، بنابراین خرد جمعی را می‌طلبیم تا همه نظر دهند. رییس جمهور نیز توصیه کرده تا از بزرگ ترها استفاده شود. همچنین فرهنگ ما اسلامی است و این فرهنگ ملی باید به قهرمانان القا شود. کار بسیار سختی است تا از قهرمان پهلوان بسازیم و این کار بزرگان و اندیشمندان است.

◆فدراسیون کشتی به چقدر بودجه نیاز دارد؟

◆◆کشور ما از جوان‌ترین کشورهای جهان است و جوانان واجد شرایطی برای کشتی داریم. اگر بخواهیم زیربنایی کار کنیم و برنامه‌های مد نظر را پیاده کنیم، در سال بین ۳ تا ۵ میلیارد بودجه لازم است. اگر برنامه داشته باشیم از طریق سازمان تربیت بدنی، کمیته ملی المپیک، دولت و اسپانسر می‌توانیم این مبلغ را تهیه کنیم و انشاالله مشکل مالی نخواهیم داشت.

◆بدهی های فدراسیون قبلی چه شد؟!

◆◆۸۰ درصد بدهی فدراسیون قبل را نیز پرداخت کرده‌ایم و امیدواریم در آینده بقیه بدهی‌ها را هم بدهیم. اما بودجه‌ای که سازمان تربیت بدنی در نظر گرفته بسیار ناچیز است و باید افزایش پیدا کند.

◆در این مدت چه کارهایی کرده اید و چه برنامه ای برای آینده دارید؟

◆◆در این هفت ماه کمیته المپیک حدود یک میلیارد در اختیار ما گذاشت و ما هم حدود ۲۰ اعزام داشتیم که فکر می‌کنم هیچ فدراسیونی این قدر اعزام نداشته باشد. شاید به طور میانگین هر ده روز یک اعزام داشتیم که جز یکی، همه را انجام دادیم و اکثرا با دست پر بازگشته‌ایم. اگر مطابق تقویم جلو برویم مسابقات لیگ و جام تختی را داریم و دعوت هایی از تیم ما شده است که در حال بررسی هستیم. از این به بعد تیمی اعزام نمی‌کنیم مگر این که کامل و قوی باشد. کشورهای خارجی هم باید با این شرایط به مسابقات ما بیایند.

> **☑هدف ما از بازی های آسیایی ۱۴مدال بود، که البته بعضی ها برای خراب کردن من بعد از اتمام بازی ها گفتند، یزدانی خرم گفته بود ۱۴ مدال طلا می گیریم! من هیچ جا چنین حرفی نزده بودم**

◆چگونه باید تقویم کشتی ایران را با فیلا هماهنگ کرد؟

◆◆برای هماهنگی با تقویم فیلا به یکی دو سال زمان و مطالعه عمیق احتیاج است. باید با کارشناسان بررسی کرد که کدام مسابقات مفید است تا تیم های مختلف لیگی را هم به مسابقات برون مرزی اعزام

احتمالی فدراسیون کشتی

میزبانی را باید زد!

خودش می گوید: والیبال یک مدال دارد اما کشتی ۱۴ مدال. پس تلاش من هم باید ۱۴ برابر شود. من مجبور هستم که کار کنم و دست یاری به طرف همه دراز می کنم.

با او در رابطه با مسایل مختلف کشتی گفت و گو کردیم. متن کامل گفت و گوی یزدانی خرم در زیر می آید:

کنیم. باید یک سری کارهای ابتکاری صورت گیرد تا انگیزه برای سرمایه‌گذاری بوجود آید.

◆**مثلا چه کارهایی؟!**

◆◆مثلا تیم های اول تا سوم را به مسابقات مهم اعزام کنیم. این تشویق ها باعث می شود سرمایه‌گذار با رغبت بیشتری وارد شود. از طرفی ما دیگر نباید با تیم ناقص خارج شویم و تیم ناقص را هم قبول نکنیم، این هدر دادن سرمایه است. البته هماهنگی با تقویم فیلا کمی طول می کشد چرا که تقویم سال آینده فیلا نوشته شده است. برای مثال باید جام تختی را در روز تولدش در شهریور ماه برگزار کنیم یا یک مسابقه در دهه فجر داشته باشیم. برای اعتبار دادن به جام‌هایمان نیز باید برنامه پنج ساله داشته باشیم. مسابقات باید در تاریخ هایی پیش بینی شود که مفید باشد و جایزه‌ها هم باید سطح بالا باشد. برای هر جام هم باید حداقل ۱۰۰ تا ۱۲۰ هزار دلار جایزه در نظر بگیریم.

> ☑من وقت خواندن این مطالب و ابراز محبت ها را ندارم. وظیفه ما فقط حضور در انتخابات است. اگر رای آوردم خدمتگزار خواهم بود و اگر نیاوردم دعاگویشان هستم

◆**توقع شما از تیم اعزامی به بازی های آسیایی دوحه ۱۴ مدال بود. آیا از عملکرد کشتی گیران در دوحه راضی بودید؟**

◆◆همانطور که اشاره کردید هدف ما ۱۴ مدال بود، که البته بعضی ها برای خراب کردن من بعد از اتمام بازی ها آسیایی گفتند، یزدانی خرم گفته بود ۱۴ مدال طلا می گیریم! من هیچ جا نگفته بودم ۱۴ مدال طلا می گیریم. ما برای کسب ۱۴ مدال رفته بودیم و خوشبختانه ۱۰ مدال از بازی های آسیایی به دست آوردیم، که راضی کننده بود. راضی کننده بدین خاطر که ما در آن چهار وزن باقی مانده هم می‌توانستیم مدال بگیریم و فاصله زیادی با رقبا نداشتیم.

◆**چرا جایگاه مناسبی در فیلا نداریم و افراد ما در فیلا نفراتی را پشت سر خود نمی‌سازند؟**

◆◆ما اول باید وضع کشتی خود را مشخص کنیم. زمانی که در دنیا قوی باشیم پست های زیادی به ما داده خواهد شد. ما از فیلا نخواسته ایم که به ما نداده‌اند. اول باید کشتی را به جایی برسانیم که هر سال در هفت وزن آزاد ۴ تا ۵ مدال ثابت داشته باشیم تا بتوانیم در کمیته‌های فیلا صاحب جایگاه شویم. همچنین تا به حال افراد ممتاز خود را به فیلا معرفی نکرده‌ایم که اگر این کار را می‌کردیم به ما جایگاه می دادند.

◆**جریان نامه‌نگاری ها به فیلا علیه کمیته داوران چه بود؟**

◆◆از قبل بعضی از داورها و افرادی تماس هایی با فیلا داشته‌اند اما، زمانی که من مسوول شدم به فیلا نامه زدم که هیچ کس جز فدراسیون نباید تماس داشته باشد و این کارها غیر قانونی است. در همه فدراسیون‌ها نیز به همین شکل است. فیلا هم بدون اجازه از فدراسیون هیچ موضوعی را نمی‌پذیرد. فدراسیون جهانی نامه‌ها را برگردانده و گفته با فدراسیون خودتان تماس بگیرید. آنها نمی‌توانند بر علیه فدراسیون کار کنند و فیلا هم به آنها اهمیتی نمی‌دهد.

◆**برخی کاندیداهای فدراسیون کشتی صحبت‌هایی را مطرح کرده‌اند، نظر شما در رابطه با انتخابات ریاست فدراسیون چیست؟**

◆◆من وقت خواندن این مطالب و ابراز محبت ها را ندارم. وظیفه ما فقط حضور در انتخابات است. اگر رای آوردم خدمتگزار خواهم بود و اگر نیاوردم دعاگویشان هستم.

◆**برخی کشتی‌گیران از طولانی شدن اردوها و یکنواختی ابراز نارضایتی می‌کنند. برای بهبود وضعیت چه برنامه‌ای دارید؟**

◆◆اگر می‌خواهیم پیروز شویم باید به اردو عادت کنیم. حضور در اردوها هم سختی دارد. در والیبال یوگسلاوها به من گفتند دو سال تمام زندگی را کنار گذاشتیم و به اردو رفتیم تا قهرمان شویم. اما، وظیفه ماست که در اردوها تنوع ایجادکنیم. کشتی‌گیر هم باید عادت کند، ضمن این که پول حضورش در اردو را هم می‌گیرد.

◆**تشکیل کمیته‌های منسجم و با شرح وظایف دقیق در دستور کار فدراسیون قرار دارد؟**

◆◆تشکیل همه کمیته‌ها پول می‌خواهد و باید بودجه‌ای که به آن اشاره کردم، فراهم شود. همچنین باید افرادی که قرار است کار کنند را تامین کرد. خرج کشتی آزاد از فرنگی و کمیته‌های آن هم از یکدیگر جدا می‌شوند.

◆**در حقوق مربیان آزاد و فرنگی تبعیض وجود دارد، چرا کادر فنی فرنگی کمتر حقوق می‌گیرد؟**

◆◆گاهی اوقات در لیست اشتباه می‌شود و مبالغ کم یا زیاد می‌شود. من به آن‌ها گفته‌ام که حالا این پول را بگیرید تا در آینده مابقی آن را پرداخت کنیم.

◆**چند سالی است که نمی‌توانیم میزبان مسابقات جهانی یا آسیایی باشیم، توجه مردم هم به کشتی کمتر شده است، برای رفع این موضوع باید چه کار کرد؟**

◆◆فیلا در شرایط فعلی و با توجه به مسابقات زنان به ما میزبانی نمی‌دهد اما، طرحی داریم تا مسابقات تیم به تیم برگزار کنیم. البته پیشنهاد دادم هر چند سال مسابقات زنان را به کشورهای دیگر بدهند و ما مسابقات مردان را برگزار کنیم. مارتینتی گفت: "نمی‌شود" اما، من گفته‌ام که در والیبال شده است. البته از ماست که برماست. مثلا دروغ هایی گفته شده و از ایران گفته‌اند لباس هایی برای زنان طراحی می‌کنیم که من به مارتینتی گفتم دروغ است و نمی‌توانیم مسابقات زنان را برگزار کنیم. از لحاظ علمی هم کشتی برای سلامتی زنان ضرر دارد.

◆**چرا پشت سر منصور برزگر، برزگرهای دیگر نساخته‌ایم که هدایت تیم ملی را بتوانیم به آنها واگذار کنیم؟**

◆◆برزگر تا آخر عمرش باید در کشتی باشد و در نظام اسلامی بازنشستگی معنا ندارد. برزگر را باید دست و پایش را طلا بگیریم نه کنارش بگذاریم. اگر پشت سر او کسی ساخته نشده به برزگر ربطی ندارد، ما باید برزگرهای آینده را بسازیم. خودش به تنهایی نمی‌تواند. برزگر و خانواده‌اش بسیار علاقه‌مندند که کار نکند، اما ما نباید اجازه دهیم.

■

آنهایی که زرنگترند راهی آسانتر می گیرند.

• خانلری

داستانهای واقعی

دفتر خاطرات «سوگل»

نوشته: مینا گلبرگ
Email:minagolbarg @ yahoo.com

این یادداشت‌ها بخش‌هایی از دفتر خاطرات دختری فراری به نام سوگل است، کسی که مثل تمام دختر فراری های دیگر بد را به بدتر ترجیح داده اما بعد از مدت کوتاهی متوجه شده که در این انتخاب کاملاً دچار خطا شده است. خواندن این خاطرات اگر چه تلخ اما شیرین است، شیرین از آن جهت که شاید، بله شاید انگیزه‌ای را برای فرار دوباره دچار تغییر کند، شاید رفتاری را در خانه دچار تحول سازد و شاید فکری را، وقتی دختری تنها و بی‌کس را در خیابان دیدیم به یاری رساندن ترغیب کند تا سیر کردن لذت‌های ثانیه‌ای، بی‌غیرتی، بی‌تفاوتی و... بخوانید.

به نام خداوند بخشنده مهربان

پروردگارا! زبان مرا از دروغ، دامن مرا از بی‌عفتی و دل مرا از بدخواهی مردم محفوظ دار.

○دوشنبه ۶/مهر/۱۳۸۳: دیگه از این زندگی خسته شدم، همش دعوا. همش جنگ اعصاب. این زندگی نیست که ما داریم. مردگیه... امشب مامان و بابا موقع شام با هم دعوا کردن. بابا با کمربندش بی‌رحمانه افتاد به جون من و مادر بیچاره‌ام و بعد از اینکه حسابی کتکمون زد، رفت تو آشپزخونه و در کمال آرامش غذاشو خورد و رفت بیرون.

مامان هم مثل همیشه شروع کرد به نفرین کردن پدر خودش که: «الهی نتونی اون دنیا جواب بدی که منو به زور کتک به عقد این شمر در آوردی»...

مامان همیشه برام می‌گه: «پدرم و پدر بابات با هم دوست صمیمی بودن، واسه همینم بابام به زور منو مجبور کرد زن پدرت بشم»...

از بابا بدم می‌یاد. جز خودش و نشئگیش به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه. من و مامان اصلاً براش اهمیت نداریم.

بابا کارگره و اون پولی که هر روز مزد می‌گیره رو خرج تریاکش می‌کنه. براش مهم نیست که من و مامان از گرسنگی بمیریم...

گاه‌گداری بابا بزرگم یه پولی واسه مامانم می‌یاره. خودشم فهمیده که چه جهنمی واسه دخترش درست کرده...

○سه شنبه ۷/مهر/۱۳۸۳: امروز موقع برگشتن از مدرسه «نیلوفر» عکس یه پسر رو بهم نشون داد و گفت: «برادر زن پدرمه، اسمش شهرامه، از تو خوشش اومده...»

حرفشو قطع کردم و گفتم: «اون منو کجا دیده؟»

نیلوفر گفت: «اون عکست که پیش من بود رو نشونش دادم.»

با دلخوری گفتم: «واقعاً که، چرا این کارو کردی؟

دستمو گرفت تو دستش و گفت: «بی جنبه نباش سوگل» و عکس رو گرفت جلوی صورتم و گفت: «ببین چقدر خوشگله؟ پسر خیلی خوبیه به بخت خودت لگد نزن سوگل. دیروز که باهاش در باره‌ی تو حرف می‌زدم بهم گفت مهرت به دلش نشسته»...

نیلوفر دوستمه. از اول راهنمایی با هم دوست شدیم. دختر مهربون و قابل اعتمادیه. خیلی دوستش دارم... پارسال پدر و مادرش از هم جدا شدن، دو، سه ماه قبل پدرش که وضع مالی خیلی خوبی هم داره، با یه زن دیگه ازدواج کرد و حالا نیلوفر ازم خواسته با شهرام دوست بشم...

الان ساعت ده دقیقه به دوازده س.

به حرفای نیلوفر خیلی فکر کردم، نمی‌دونم چی کار کنم. شهرام خیلی خوش تیپ بود. قیافه‌اش جلوی چشممه...

○چهارشنبه ۸/مهر/۱۳۸۳: از مدرسه که برگشتم خونه مامان گوشه اتاق کز کرده بود و داشت گریه می‌کرد. سلام کردم اما مامان جوابمو نداد. لباسای مدرسه مو درآوردم و رفتم طرف بخاری.

در قابلمه‌ی کوچیکی که روی بخاری بود رو برداشتم و نگاهی به محتویات داخلش انداختم.

با عصبانیت گفتم: «بازم سیب زمینی» و درو محکم کوبیدم به قابلمه...

مامان یه دفعه هجوم آورد طرفم و شروع کرد به کتک زدنم...

الان ساعت دوازده و نیم شبه و من نشستم تو اتاق و دارم گریه می‌کنم. بابا که کتکم می‌زنه هیچ، مامان هم هر چند وقت یه بار کتکم می‌زنه و همه‌ی دق دلش رو سر من خالی می‌کنه... از این زندگی خسته شدم. نه خنده‌یی، نه صحبتی، نه مهری، نه محبتی...

○پنج شنبه ۹/مهر/۱۳۸۳: امروز نیلوفر بهم گفت: «شهرام منتظر جوابته. فکراتو کردی؟» سکوت کردم و نیلوفر ادامه داد: «پسر خیلی خوبیه سوگل. تو رو پسندیده. می‌گه چند وقت با هم باشین تا همدیگه رو خوب بشناسین و بعد با هم ازدواج کنین»...

○شنبه ۱۱/مهر/۱۳۸۳: امروز تو مدرسه با نیلوفر قرار گذاشتیم که واسه دیدن شهرام بعدازظهر برم خونه‌شون...

آروم و قرار نداشتم. لحظه‌شماری می‌کردم واسه رسیدن ساعت ۴. و بالاخره ساعت ۴ شد. به بهونه‌ی گرفتن کتاب از نیلوفر از خونه زدم بیرون و واسه دیدن شهرام رفتم خونه‌ی نیلوفر اینا...

جز نیلوفر و شهرام کس دیگه‌یی خونه نبود... شهرام چقدر آروم و ملایم و قشنگ حرف می‌زد... بهم گفت ازم خوشش اومده و احساس می‌کنه من همون دختریم که می‌تونم به عنوان همسر کنارش باشم...

الان ساعت ۱/۵ بعد از نصفه شبه، اما من از خوشحالی خواب به چشمام نمی‌یاد... شهرام خیلی پسر مهربونیه. تو همین برخورد اول احساس کردم که عاشقش شدم...

○دوشنبه ۱۳/مهر/۱۳۸۳: امشب مامان و بابا با هم دعوا کردن. بابا هر چی شکستنی تو خونه بود زد شکست و بعد هم من و مامان رو گرفت زیر مشت و لگدش...

ساعت ۱۱ من و مامان اومدیم خونه‌ی بابابزرگ و مامان قسم خورد که دیگه برنمی‌گرده تو اون جهنم و طلاقش رو می‌گیره...

○سه شنبه ۱۴/مهر/۱۳۸۳: امروز بعد از ظهر رفتم خونه وسایل خودم و مامان رو بیارم. بابا نشسته بود پای بساطش و انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده...

○یکشنبه ۱۹/مهر/۱۳۸۳: امروز بعدازظهر نیلوفر اومد خونه‌ی بابا بزرگ و از مامان اجازه مو گرفت تا من برم خونه‌شون و مثلاً باهاش ریاضی کار کنم. با نیلوفر رفتیم خونه‌شون و بعد من و شهرام با هم رفتیم بیرون...

رفتیم پارک، سینما و... حسابی گشتیم، گفتیم و خندیدیم و خوش گذروندیم. شهرام کلی برام خرید کرد: مانتو، روسری، کیف، کفش و... موبایلشو بهم داد و گفت: «هر وقت تونستی بهم زنگ بزن» و بعد یه بسته اسکناس هزار تومنی گذاشت تو کیفم.

پولا رو از کیفم در آوردم و گفتم: «نمی‌تونم قبول کنم» و شهرام هم با لبخند گفت: «عزیز دلم، مگه قرار نیست تو شریک زندگی من باشی؟» با شنیدن این حرف یه جوری شدم. سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم. شهرام دستمو گرفت تو دستش و گفت: «من دوست دارم خرج زندگی زن آینده‌مو بدم» و دوباره پولا رو گذاشت تو کیفم...

اولین باری بود که بدنش با بدنم تماس پیدا می‌کرد. دستش چقدر گرم بود... هدیه‌هایی که شهرام برام خریده بود رو گذاشتم پیش نیلوفر و قرار شد نیلوفر چندتاشو واسه تشکر از اینکه بهش درس دادم و بقیه‌شو به عنوان هدیه برام بیاره...

الان ساعت دوازده شبه. مامان و مامان‌بزرگ و بابابزرگ خوابیدن و من می‌خوام برم زیر زمین و به شهرام تلفن بزنم...

○یکشنبه ۳/آبان/۱۳۸۳: امروز روز تولدم بود. هفده ساله شدم... صبح که می‌رفتم مدرسه به مامان گفتم برامون بعد از ساعت مدرسه کلاس فوق برنامه گذاشتن و من دو ساعت دیرتر می‌یام خونه. بعد از مدرسه رفتم پیش شهرام که با ماشینش سر خیابون مدرسه منتظرم بود... شهرام برای تولدم یه گردنبند طلا خرید، حیف که نمی‌تونم بندازمش گردنم. باید قایمش کنم...

○سه شنبه ۱۳/بهمن/۱۳۸۳: امروز مامان و بابا از هم جدا شدن...

○دوشنبه ۲۲/فروردین/۱۳۸۴: امروز موقع رفتن به مدرسه به مامان گفتم کلاس فوق‌برنامه داریم دیر می‌یام خونه. این بیست و نهمین باری بود که الکی به مامان می‌گفتم کلاس فوق برنامه داریم و بعد از مدرسه می‌رفتم دیدن شهرام.

مامان گفت: «باید بیام مدرسه‌تون ببینم این

کلاسا چیه براتون می‌ذارن. شما قبلاً از این کلاسا نداشتین»... وای خدا کنه مامان نیاد مدرسه...

○ شنبه ۱۳اردیبهشت ۱۳۸۴: امشب داشتم تو زیرزمین با شهرام حرف می‌زدم که یه دفعه مامان اومد تو. فوراً قطع کردم و گوشی رو پشتم قایم کردم. مامان اومد جلو و پرسید: «با کی داشتی حرف می‌زدی؟» بدنم یخ کرده بود. گفتم: «با هیچ کس... با خودم داشتم حرف می‌زدم»

گفت: «اون چیه پشتت قایم کردی؟» ترسیده بودم. گفتم: «هیچی» با عصبانیت فریاد زد: «بدش به من. اون موبایل رو بده به من»

با گریه گفتم: «به خدا مال دوستمه مامان» و مامان به زور گوشی رو ازم گرفت و گفت: «این گوشی الان چند ماهه که پیش توست.

وقت و بی‌وقت می‌آیی زیرزمین و با یه نفر حرف می‌زنی و فکر می‌کنی من نمی‌فهمم. به دروغ بهم می‌گی کلاس فوق برنامه داری و فکر می‌کنی من نمی‌دونم بعد از مدرسه می‌ری خونه‌ی نیلوفرینا...

گفتم بگذار هیچی بهت نگم بلکه خودت خجالت بکشی و از یه جا برگردی اما دیدم نه، اونقدر پررویی که...» و گوشی رو محکم کوبید زمین و بعد هم افتاد به جونم...

با فریاد زدنام بابابزرگ و مامان‌بزرگ اومدن زیرزمین و جلوی مامانو گرفتن...

مامان گفت دیگه حق ندارم برم مدرسه...

○یکشنبه ۱۴اردیبهشت ۱۳۸۴: دیشب تا صبح گریه کردم. ساعت ۷ لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم که برم مدرسه، ولی مامان درو قفل کرد و گفت دیگه نمی‌ذاره پامو از خونه بذارم بیرون.

هر چی بهش التماس کردم فایده نداشت. تا اینکه مامان بزرگ باهاش صحبت کرد و ازش خواست اجازه بده برم مدرسه و بعد هم به من گفت: «تو هم دست از این کارات بردار و مثل بچه‌ی آدم سرتو بنداز پایین و برو مدرسه، درستو بخون و دوباره برگرد خونه»...

بدنم به خاطر کتکایی که از مامان خورده بودم درد می‌کرد. نرفتم مدرسه. از یه تلفن عمومی به شهرام تلفن زدم و خلاصه‌ای از ماجرای دیشب رو براش گفتم، شهرام ازم خواست همون جا بایستم و یه ربع بعد با ماشینش اومد دنبالم و رفتیم خونه‌ی یکی از دوستاش...

دوستش برامون میوه و شیرینی آورد و خودش رفت بیرون. با شهرام که تنها شدم زدم زیر گریه و همه چیزرو براش گفتم. براش از زندگی لعنتی مون گفتم، از اینکه چقدر کتک خوردم و سختی کشیدم و شهرام درحالی که دستشو گذاشته بود زیر چونه‌ش و زل زده بود به من داشت به حرفام گوش می‌کرد...

بهش گفتم دیگه هیچ چیزی جز در کنار اون بودن برام مهم نیست. گفتم که دیگه نمی‌خوام برگردم تو اون خونه و...

○دوشنبه ۱۵اردیبهشت ۱۳۸۴: دیشب تا صبح نخوابیدیم. اولین باری بود که من و شهرام با هم تنها می‌شدیم...

○سه شنبه ۱۶اردیبهشت ۱۳۸۴: امروز شهرام بهم گفت مامانم و پدر بزرگم رفتن در خونه‌شون و از نیلوفر در باره‌ی من پرسیدن.

نیلوفر هم بهشون گفته که از من خبر نداره...

و بعد از یه خورده من و من کردن گفت: «تو دیگه این جا نمی‌تونی بمونی. یه وقت اگه مادرت بفهمه که تو اینجا و پیش منی وضع بدتر می‌شه»

با بغض گفتم: «پس چی کار کنم؟» گفت: «همین الان با یه آژانس می‌فرستمت تهران خونه‌ی یکی از دوستام. اونجا بمون تا من فردا بیام پیشت و ببینم چی‌کار باید بکنیم؟»

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

شهرام دلداری‌ام داد و گفت: «می‌یام تهران، تو رو به عقد خودم در می‌آرم و همه چیز به خوبی تموم می‌شه»...

ساعت ۹/۵ شب بود که رسیدم خونه‌ی دوست شهرام، اسمش «کیوان» بود...

برام یه پتو آورد و گفت من شب خونه نیستم. تو همین جا رو کاناپه بگیر بخواب هر چی هم خواستی می‌تونی از یخچال برداری و بخوری».

یه شماره رو کاغذ نوشت و داد دستم و گفت: «این شماره‌ی موبایلمه. اگه کاری داشتی حتماً بهم زنگ بزن»... و از خونه رفت بیرون...

رفتم طرف تلفن و موبایل شهرام رو گرفتم، اما جواب نداد. تلفن خونه رو هم کسی جواب نمی‌داد...

○چهارشنبه ۱۷اردیبهشت ۱۳۸۴: به صدای بسته شدن در از خواب بیدار شدم. ساعت نه و نیم بود. کیوان که دید من بیدارم سلام کرد و رفت تو آشپزخونه. شماره شهرام رو گرفتم، اما باز هم جواب نمی‌داد. زدم زیر گریه. کیوان از آشپزخونه اومد بیرون و پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟» گفتم: «نمی‌دونم چرا شهرام تلفنشو جواب نمی‌ده» کیوان حرفی نزد. چند ثانیه نگام کرد و گفت: «پاشو برو دست و صورتتو بشور بیا با هم صبحونه بخوریم»...

○جمعه ۱۹اردیبهشت ۱۳۸۴: امروز هم از شهرام خبری نشد. نه تلفن زد و نه به تلفنام جواب داد. حالم خیلی گرفته بود. دلم برای شهرام تنگ شده بود...

ساعت ده و نیم شب بود که صدای کیوان که تو اتاقش داشت با تلفن حرف می‌زد بلند شد:

«یعنی چی دست به سرش کنم شهرام؟ دختره‌ی بیچاره رو فرستادی اینجا و بهش گفتی می‌یای دنبالش. حالا به من می‌گی دست به سرش کن؟...

احساس بدی بهم دست داد. کیوان داشت با شهرام حرف می‌زد و شهرام ازش می‌خواست دختره‌ی بیچاره‌رو دست به سر کنه. یعنی اون دختر بیچاره من بودم؟... کیوان از اتاق اومد بیرون. ازش پرسیدم: «شهرام بود؟» گفت: «آره» گفتم: «چی می‌گفت؟»

روبروم نشست و گفت: «نمی‌یاد دنبالت. و فقط به خاطر اینکه تو رو از سرش باز کنه فرستادت اینجا»...

حالت تهوع بهم دست داده بود. احساس کردم همه‌ی وجودم به یکباره فرو ریخت... کیوان ادامه داد: «شهرام آدم دروغگوییه. هیچ کدوم از حرفاش راست نیست. تو چرا حرفاشو باور کردی؟»...

من فریب خورده بودم. دستمو گذاشتم روی صورتم و های‌های گریه کردم.... ساعت یازده و ربع بود که بلند شدم برم. کیوان ازم پرسید: «کجا می‌خوای بری؟»

گفتم: «می‌خوام برم گم بشم» گفت: «نمی‌خوای برگردی خونه؟»

گفتم: «نه» گفت: «چرا؟» گفتم: «به خاطر اینکه مطمئنم مادرم زنده نمی‌ذارتم» کیوان ازم خواست آروم باشم و بشینم و به حرفاش گوش بدم.

گفت: «جایی رو نداری بری. پولی هم همرات نیست. مجبوری سوار اولین ماشینی بشی که جلوی پات ترمز می‌کنه و بعد هم معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد...

اگه بخوای می‌تونی اینجا بمونی. اینجا پیش من جات امنه ولی به شرط اینکه با من باشی.

○شنبه ۱۰اردیبهشت ۱۳۸۴: دیشب شرطی که کیوان واسه موندن تو خونه‌ش برام گذاشته بود رو قبول کردم...

○دوشنبه ۱۳آذر ۱۳۸۵: یه سال و هشت ماه از حضورم تو خونه‌ی کیوان می‌گذره..

فردا می‌خوام برم دیدن مامان، دلم براش تنگ شده. می‌خوام برم اون دستایی که باهاشون کتکم می‌زد رو ببوسم...

○سه شنبه ۱۴آذر ۱۳۸۵: ساعت ۶/۵ رسیدم دم خونه‌ی بابابزرگ. در زدم مامان بزرگ درو باز کرد. می‌خواستم بغلش کنم، اما خودش رو کشید کنار.

گفتم: «مامان بزرگ منم سوگل.»

گفت: «بله می‌دونم» گفتم: «از دیدنم خوشحال نشدی؟» بدون اینکه تو صورتم نگاه کنه، گفت: «تو آبروی ما رو جلوی در و همسایه و فامیل و دوست و آشنا بردی. اونوقت انتظار داری از دیدنت خوشحال بشم...»

چند ثانیه سکوت کردم و گفتم: «می‌خوام مامانمو ببینم» مامان بزرگ گفت: «مامانت شوهر کرده» خیلی بهش اصرار کردم تا راضی شد آدرس خونه مامان رو بهم بده...

بقیه در صفحه ۶۵

به اجبار سوار شوید

بقیه از صفحه ۱۱

اتوبوسی با همان صندلی‌های پلاستیکی، نظافت نسبی و بشدت سرد! نزدیک راننده می‌شوم و می‌گویم:

🚌 **بخاری رو روشن نمی‌کنید؟**

🚌 🚌 بخاری مال اتوبوس ریالیه!

یک جای خالی پشت سر آقای راننده هست، پس همانجا می‌نشینم و سوال می‌کنم:

🚌 **این اتوبوس با این ظاهرش چرا تو خط اتوبوس‌های بلیتیه؟**

🚌 🚌 گفتن بیاریم تو این خط مردم با امکاناتش آشنا بشن.

🚌 **مثلاً چه امکاناتی؟**

🚌 🚌 بخاری، سرعت،... چه می‌دونم از این جور چیزها.

🚌 **شما تو خط اتوبوس‌های ریالی هم کار کردید؟**

🚌 🚌 بله دو، سه روز اونجا بودم. ولی مردم به اونصورت که انتظار می‌رفت استقبال نکردن.

🚌 **اونجا حدوداً روزی چقدر درآمد داشت؟**

🚌 🚌 زیاد نبود به ۳۰۰ تومن هم نمی‌رسید!!

اتوبوس کاملاً پر شده است و جایی برای ایستادن باقی نمانده. پیرمردی کنار من ایستاده که از کیسه‌های همراهش می‌توان حدس زد از خرید بازمی‌گردد.

جای خود را به او می‌دهم و زمانی که می‌نشیند می‌گوید:

- این اتوبوس‌ها برای ایستادن نیست، ببین میله‌اش را چقدر بالا نصب کردن.

تازه قرار بود صندلی‌هاش ابری باشه، نمی‌دونم این اتوبوس‌های شیکی که تو تلویزیون نشون می‌داد تو کدوم خط کار می‌کنن.

🚌 **پدرجان شما تا بحال از اتوبوس‌های ریالی هم استفاده کردید؟**

🚌 🚌 آره دخترم، امکاناتش بد نیست. اگه به ترافیک نخوره سریع‌تر هم می‌ره، ولی کرایش زیاده. می‌گن از ۱۲۵ تومن نباید بیشتر باشه ولی تا ۱۵۰ تومن هم می‌گیرن.

🚌 **شما که می‌دونید از ۱۲۵ تومن نباید بیشتر بدید چرا ۱۵۰ تومن پرداخت می‌کنید؟**

🚌 🚌 می‌گی من با این موی سفیدم واسه ۲۵ تومن چونه بزنم، خودشون باید وجدان داشته باشن بیشتر نگیرن.

از اتوبوس که پیاده می‌شوم، برف شدیدی درحال باریدن است. به ایستگاه که نگاه می‌کنم دیگر کسی منتظر اتوبوس نیست. بیشتر سعی می‌کنند با تاکسی خود را به مقصد برسانند. ■

از: فاطمه عاشوری

حیوان مورد علاقه شما در باغ وحش کدام است؟

ZOO

وقتی که شما به باغ وحش می‌روید، حیوان مورد علاقه شما چیست و دوست دارید در ابتدا قفسه کدام حیوان را ببینید؟

۱) میمون
۲) ببر یا شیر
۳) مار
۴) تمساح
۵) پرنده‌ها
۶) خرس
۷) اسب آبی
۸) زرافه
۹) فیل
۱۰) گورخر

گزینه اول: اگر در یک باغ وحش، قفسه میمونها اولین جایی است که شما از آن دیدن می‌کنید، این نشان‌دهنده آن است که شما فردی فعال، پرجنب‌وجوش و پرتحرک هستید. از اینکه در جمع مردم باشید، لذت می‌برید و میهمانی را نیز بسیار دوست دارید. شما به هر چیز جدیدی که وارد زندگیتان می‌شود، توجه دارید و به آن اهمیت می‌دهید.

گزینه دوم: اگر ببر یا شیر حیوان مورد علاقه شما می‌باشد، این نشان‌دهنده آن است که شما فردی شجاع و پردل و جرأت هستید. همواره برای دیگران یک رهبر و راهنما محسوب می‌شوید و از حل مسائل و مشکلات خود و دیگران لذت می‌برید. شما دوست دارید که دور از جاهای آشفته و بی‌نظم باشید.

گزینه سوم: شما فردی آرام و خونسرد می‌باشید. و قبل از گرفتن هر تصمیمی راجع به یک مسئله، تلاش می‌کنید تا همه اطلاعات مربوط به آن را جمع‌آوری کنید. شما فردی قابل اعتماد، شریف، صادق و درستکار، منصف و بی‌شیله پیله می‌باشید. ولی بعضی مواقع بیش از حد مطمئن و خاطرجمع هستید و اصلاً به حرفهای دیگران گوش نمی‌دهید.

گزینه چهارم: دوست داشتن و تمایل به دیدن تمساحها نشان‌دهنده این است که آرامش و راحتی خیال را دوست دارید. شما فردی قوی و نیرومند، محکم و پرطاقت، صادق و باوفا هستید. شما مایلید تا زمانی را به فکر کردن، به خصوص راجع به مسائل مهم مربوط به خودتان اختصاص دهید. شما فردی تیزبین و هوشیار هستید و همچنین دارای حافظه خوبی نیز می‌باشید. اگر راجع به بعضی چیزها و مسائل علاقمند و کنجکاو هستید، تلاش می‌کنید تا راه حلی برای آن بیابید.

گزینه پنجم: آزادی و استقلال از ویژگیهای شخصیتی شما می‌باشد. شما از رفت و آمد با دیگران لذت می‌برید. در اوقات فراغتتان، دوست دارید از جاهای مختلف دیدن کنید؛ البته این بستگی به شرایط و روحیات شما در آن زمان دارد. قشنگترین لحظه زندگیتان زمانی است که شما از دید یک پرنده به جهان نگاه می کنید.

گزینه ششم: شما خیلی به خانواده خود وابسته هستید. عاشق خانواده‌تان می‌باشید و همواره برای همه اعضا آن نگران هستید. فرد مهربانی هستید و اغلب در قبال دیگران از خودگذشتگی و فداکاری مِی‌کنید تا باعث خوشحالی و خرسندی آنان َشوید و به همه چیزهایی که متعلق به شما می‌باشد؛ افتخار می‌کنید.

گزینه هفتم: از ویژگیهای بارز شخصیتی شما، اراده و عزم راسختان می‌باشد. هرچندگاهی مواقع ممکن است بی‌خیال و بی‌احتیاط باشید و اغلب هم عواقب و پیامدهای ناشی از اعمال و کارهایتان را فراموش می‌کنید.

گزینه هشتم: شما فردی قاطع، مصمم و باراده هستید و هرگز مأیوس نمی‌شوید. و برای همه کارهایتان برنامه‌ای دارید و همواره برنامه‌تان را ادامه مِی‌دهید تا اهدافتان تحقق یابند.

گزینه نهم: اگر دوست دارید تا قفسه فیلها را اول از همه ببینید و به آنها علاقمند هستید، این نشان دهنده آن است که شما فردی باهوش و زیرک می‌باشید و همچنین دارای حافظه خوبی نیز هستید. دوران بچگی‌تان را به وضوح به خاطر می‌آورید. شما هرگز دوستان قدیمی‌تان را فراموش نمی‌کنید و دارای اراده، جرأت و شجاعت و شهامت بسیاری هستید.

گزینه دهم: شما همواره احساساتتان را نسبت به دیگران پوشیده نگه داشته و آن را بروز نمی‌دهید. از آن دسته افرادی نیستید که قصد دارند خودشان را به دیگران نشان دهند و در واقع به نوعی ابراز وجود کنند. شما ممکن است بعضی مواقع رفتاری عجیب داشته باشید، به گونه‌ای که دیگران گمان می‌کنند که فردی عجیب و غریب و غیرعادی‌هستید. اما چه کسی اهمیت می‌دهد؟!!!

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

کاری در پیش دارید که باید همانند حرفه‌ای‌ها عمل کنید تا در این زمینه متخصص شوید و بتوانید آنها را به بهترین شکل برگزار نمایید. برای تغییر و یا حرکتی که در ذهن دارید، لازم است مکث کنید تمرکز و انرژی لازم را بدست آورید، و بدانید که باید از جزئیات امورتان در این هفته غافل نشوید، چرا که رویدادهای مهم و بزرگ با حوادث کوچک آغاز می‌شوند.

دوست خوبم! تکیه‌گاه خوب و امنی دارید و باید دقت کنید که آن را از خودتان دور سازید، چرا که رفتار شما در این روزها خیلی حساب شده نیست!

اردیبهشت

صداقت نقطه شروع تمام دوستی‌ها و عشق است که شما آن را در اجزاء زندگی خود دارید و باید برای حفظ آن تلاش کنید، چون هر داشته‌ای را تضمینی برای همیشه داشتن نیست مگر اینکه رفتار و دقت اصولی شما آن را تضمین کند.

دوست خوبم! اعتماد به نفس بالای شما قابل تحسین است و جزو معدود نقاط قوتی است که می‌تواند شما را به اوج برساند، پس از آن استفاده کنید و فرصتها را به روزهای آینده موکول نکنید، چرا که شاید فردا دیر شده باشد. در ضمن شما احتیاج به گوش شنوا و یا همدردی دیگران ندارید زیرا دوستی در نزدیکی خود دارید که با جان و دل چه از نظر عاطفی و چه عادی شما را همراهی و حمایت می‌کند.

خرداد

در حال انجام اموری هستید که برایتان خوشایند نمی‌باشد و این باعث آزردگی خاطرتان شده است در صورتی که باید بدانید هیچ اجباری در انجام آنها نیست پس به «دوست نداشتن» خود بی‌اعتنا شوید تا بهتر بتوانید آنها را پشت سر بگذارید.

در جلسه و قرار ملاقاتی شرکت می‌کنید که می‌توانید نفر تاثیرگذار و تعیین‌کننده‌ای باشید، پس خودتان را دست کم نگیرید.

سند و یا مدرکی را امضاء می‌کنید که نباید در مورد آن سختگیری کنید و از ابراز نظر و عقیده خود نیز هراسی به دل راه ندهید و ابعاد آن را آشکارا عنوان نمایید.

تیر

توصیه من به شما این است که وجدانتان را آرام و آسوده سازید تا بتوانید در کارهای مورد نظرتان تمرکز داشته باشید و این دقت نظر می‌تواند تعیین کننده باشد.

دوست خوبم! تمامی آرزوهای شما برآورده خواهد شد، حتی اگر آنها را فراموش کرده باشید و بدانید که هر آنچه امروز دارید خواسته‌های دیروز شماست، پس به حضرت دوست توکل کنید که او شما را بیشتر از هر کسی در بر دارد و حمایت می‌کند.

در ضمن مساله کوچکی نیز وجود دارد که باعث ناراحتی شما شده است، ولی آن را تحمل می‌کنید در صورتی که این تحمل به گذشت زمان هم نیاز دارد، پس تا صبرتان تمام نشده آن را حل کنید تا مشکل جدی ایجاد نشود.

مرداد

باعث ناراحتی عزیزی شده‌اید که خودتان هم چنین قصدی را نداشته‌اید، پس برای جبران آن اقدام کنید و هر دو طرف را آسوده خاطر سازید. دوست خوبم! لازم است که اعتدال را در همه موارد به خصوص در مورد کارتان رعایت کنید تا بیش از حد خسته نشوید چون این خستگی، تحمل شما را در موارد ضروری دیگر کم کرده و احتمال ایجاد خطاهای نابخشودنی را افزایش می‌دهد.

حرف و مسائلی را پیرامون شما مطرح می‌کنند که پایه و اساس درستی ندارد و کاملاً مغرضانه است که بهترین شکل، بی‌اعتنا بودن به آنهاست.

شهریور

پاداشی دریافت می‌کنید که قابل توجه است و باعث شادی شما می‌شود و مهمتر از آن اینکه متوجه موضوع مهمی می‌شوید که آن نیز انگیزه شما را برای تلاش در ابعاد مختلف زندگیتان بیشتر می‌کند و لازم است بدانید که قدر زحمات شما را می‌دانند، هر چند که منتظر تشکر و سپاس نمی‌باشید.

در مورد موضوع مهمی به توافق رسیده‌اید که لازم است آن را هر چه زودتر عملی سازید و به نتیجه معجزه‌بخش آن دست یابید و ابهام موجود را از بین ببرید و به چراهای فیلسوفانه خود پاسخ منطقی بدهید. انگیزه شما برای انجام کارهایتان قابل تحسین است که نباید آن را دست کم بگیرید.

مهر

روزهای خوبی را پیش‌رو دارید که طی آنها تمامی بی‌قراریهای شما برطرف می‌شود، ولی برای همدلی دقت کنید تا هر کسی را انتخاب نکرده باشید.

پیشنهادی به شما می‌شود که نباید برایتان غیرمنتظره باشد، ولی نباید تعجب‌تان را آشکار سازید و بهتر است خونسرد باشید و مشورت را فراموش نکنید.

دوست خوبم! روزهای پیش روی شما به گونه‌ای خواهد بود که احساس می‌کنید دوباره متولد شده‌اید و این فقط با یک تغییر کوچک بوجود می‌آید، پس دقیق و سنجیده عمل کنید!

آبان

تغییر و تحولی برای شما پیش‌بینی می‌شود که لازم است در این زمینه خودتان را تحت فشار قرار ندهید و با آرامش رفتار کنید تا دچار خطا نشوید.

دوست خوبم! گذشت و فداکاری شما قابل تحسین است، ولی اگر پاسخ ایده‌آلی به آنها داده نشود سرخورده و مایوس می‌شوید که بهتر است آرام و پله پله پیش بروید تا پشیمان نگردید.

راز و نیازهای صادقانه با حضرت دوست را فراموش نکنید که از هرچیزی بیشتر به شما آرامش می‌دهد.

آذر

هفته‌ای پیش‌رو دارید که مسائل آن پیچیده و غیرقابل پیش‌بینی می‌باشد و فقط باید روزهای آن را سپری کنید و در این میان به خدا توکل داشته باشید که بزرگترین پشتیبان است. قبل از شروع هر روز، کارهایتان را لیست کنید تا در شلوغی‌های زندگی مسائل اصلی فراموش نگردد.

دوست خوبم! نسبت به بعضی مسائل بی‌توجه شده‌اید که این رفتار باعث می‌شود بزودی آنها را از دست بدهید، در صورتی که شما اینگونه نمی‌خواهید، پس اولویت‌ها را در زندگی رعایت کنید و هرکس و چیزی را در جایگاه خودش قرار دهید.

دی

شاهد عکس‌العملی خواهید بود که آن به خاطر رفتار قبلی شما بوده است، اما نگران نباشید، چون نتیجه خیر و مبارک است.

دوست خوبم! زورگویی را کنار بگذارید و بدانید که قدرت شما وسیله‌ای برای پیشبرد اهداف و مسوولیت‌هایتان است و اینها در موازات هم نتیجه‌بخش می‌باشند، پس برای ابراز وجود اظهارنظر نکنید تا قدرت را سالم در دست بگیرید، به آنگونه‌ای که دوست دارید.

دوست عزیزم خوشبختی و خوشحالی بستگی به دیدگاه آدمی دارد که چگونه خود را راضی و خشنود بیابد، پس لبخند بزنید تا خوب ببینید.

بهمن

جشن و پایکوبی برای شما پیش‌بینی می‌شود که امیدوارم لذت کافی را ببرید و بدانید که این روزها تکرار شدنی نیستند.

مسائل خانوادگی شما طی این روزها کمی پیچیده شده است و ضرورت دارد با جمع شدن و در کنار هم بودن آن را به به بهترین شکل بازسازی کنید.

نگویید که بی‌حوصله و کم‌توان شده‌اید، چرا که توانایی و قدرت شما همیشه خاص و زبانزد بوده است و شما این موضوع را بارها ثابت کرده‌اید.

دوست خوبم! توصیه می‌کنم در این روزها در مواردی که ارتباط مستقیم با زندگی شما ندارد کنجکاوی نکنید، چون با مسائلی درگیر می‌شوید که نباید انرژی خود را به آن معطوف کنید.

اسفند

تا رنج نبری، گنج نبری! خوب می‌دانم که می‌گویید سخت تلاش می‌کنید و جواب آنگونه که می‌خواهید دریافت نمی‌کنید، پس بدانید و مطمئن باشید، آنگونه که می‌خواهید، تلاش نمی‌کنید البته امیدوارم این نوشته‌ها دلگیرتان نکند، چرا که گاهی اوقات بازیچه مسائل و احساساتی می‌شوید که ذهنتان را به بی‌راهه می‌کشد و این موضوع غیرقابل باور است، پس لازم است که اصل وجودی خودتان را دریابید و آنگونه که صحیح است حرکت کنید.

دوست خوبم! افتخار و رضایت در بدست آوردن آنچه داریم نیست، بلکه راه رسیدن به آنها نیز مهم می‌باشد و امیدوارم همیشه سربلند و بهروز باشید.

چو مردی زنده جاوید گشتی
خدا را بنده جاوید گشتی
•عطار نیشابوری

گزارش اختصاصی

ایراندخت صادقی‌وند

اولین نمایشگاه کتاب بین المللی سنت پیترزبورگ در ماه نوامبر امسال برگزار شد.

در این نمایشگاه کتابهای قدیمی نوشته شده بر چوب، نقره، سیم و زر و اطلس که از موزه‌های آمریکا، آلمان، انگلیس و فرانسه به امانت گرفته شده است، تحت عنوان کتابهای قدیمی از قرن ۱۸ تاکنون به نمایش درآمد.

البته در این نمایشگاه همچنین کتابهایی از سراسر جهان بخصوص کشورهای مشترک المنافع عضو روسیه سابق نیز برای فروش عرضه شد و کتابهای بسیار غنی و رنگی با نقاشی‌های بسیار اصیل از فرهنگ‌های خاورمیانه از جمله ایران، ترکیه، افغانستان، کشورهای عربی، آمریکایی، اروپایی و اسکاندیناوی نیز به نمایش درآمد.

گفتنی است، بررسی مسائل فرهنگی نظیر ۲۰ قرن ناشناخته کتاب، بزرگداشت آنا احمد اوا شاعر قرن بیستم و انقلابی روسیه و سمیناری از شاعران جوان از برنامه‌های مهم نمایشگاه بود.

روژین عزیز گل همیشه بهار

چهارمین سالگرد تولدت را صمیمانه تبریک می گوئیم.

دوستدارت پدر عزیزالله میرزائی و مادر مریم

رضا جان فرزند دلبندم

هفتمین سالگرد تولدت را صمیمانه تبریک می گوئیم.

دوستدارت پدر عزیزالله میرزائی و مادر مریم

نوشته های شما

می‌گویند، شیشه‌ها بی احساسند، ولی وقتی روی شیشه بخار گرفته نوشتم «دوستت دارم» آرام آرام گریست. این را گفتم تا این شماره را با نوشته خود شما شروع کرده باشم، آنهم نوشته خبرنگار قدیمی این مجله حسین فیاضی نوغابی که با اولین آگهی چهار نامه با پست پیشتاز ارسال کرده و نوشته: «آقا یا خانم X مسوول صفحه نوشته‌های شما... چند روز پیش داشتم کتاب فارسی دوره سوم ابتدایی را ورق می‌زدم دیدم که کلیه داستانهای شیرین مثل تصمیم کبری، حسنک، پطروس و... را حذف و به جای آنها داستانهای بی‌نمک را جایگزین کرده‌اند» ولی از آنجا که بنده [آقا یا خانم X] تا تصمیم کبری بیشتر نخوانده‌ام در این باره اظهارنظری نمی‌توانم داشته باشم و اما سعی می‌کنم تا دلیل این کار را از مسوولان آموزش و پرورش سوال و در همین ستون چاپ کنم. البته در آخر هم باید بگویم که حسین آقا از پنج پیشنهاد سازنده شما یکی (پاسخ و پرسش پزشکی) درحال چاپ و بقیه هم قابل اجرا بودنشان در دست بررسی است.

فروشنده خسته عزیز، خسته نباشید!

گلایه‌های شما که در اعلامیه‌ای ۱۴ بندی به دفتر مجله ارسال کرده‌اید رسید که خواسته بودید بگویم «... مشتریان موقع خرید دقت لازم را داشته باشند، به معنی ویرایش و نوبت چاپ دقت کنند، کتابفروشی را با کتابخانه اشتباه نگیرند، کتاب را پس نیاورند، چانه نزنند، ایراد چاپی نگیرند و... اینکه اگر شما جای ما باشید آیا واقعاً خسته و ناراحت و یا حتی عصبانی نمی‌شوید؟!!...» اگر واقعیت را بخواهید باید بگویم خیر(!) چون کار کردن برای مردم همیشه عشق می‌خواهد و این عامل بزرگترین انگیزه برای رفع خستگی است و به همین دلیل مجبورم بگویم خواندن کتاب وقتی شیرین است که آن را از کتابفروشی خندان بخریم، پس خسته نباشید من را بپذیرید و لبخند بزنید.

ستاره جان نامه بعدی که با خودکار سبز و پر از انرژی فرستاده بودی رسید تا باور کنم زندگی بزرگترین دارایی و عشق بزرگترین دلیل برای اثبات وجود انسان است، آنهم انسانی از جنس تو که اینقدر با احساس به محیط اطرافش نگاه می‌کند و غرور خودش را می‌شکند تا غرور دیگری حفظ شود. خوش به حال تو!

شامپو رنگ موی واریان
برای خانمها و آقایان

Varian®
Haircolor Shampoo
60 ml e
Just 15 Minutes
100% Grey Coverage
Low Ammonia
With Vitamin C

- رنگ کردن مو فقط در ۱۵ دقیقه
- مخصوص موهای سفید و خاکستری
- دارای آمونیاک کم
- حاوی ویتامین C
- با روش مصرف سریع و آسان
- ۳ پیمانه رنگ + ۱ پیمانه اکسیدان
- در ۶ رنگ طبیعی و واقعی
- با خاصیت شستشو و نرم کنندگی مو
- موهای شاداب و با طراوت
- ثبات و ماندگاری طولانی رنگ
- ژل با مصرف آسان و تمیز

فروش در داروخانه ها و فروشگاههای معتبر آرایشی وبهداشتی
تلفن کارخانه: ۰۱۹۲-۴۹۴۳۱۴۶-۸ E-mail: Info@nmclab.com

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۹

با یک نامه و یک سرباز به آگاهی مرکز فرستادند. در آگاهی باز چند سوال از من پرسیدند و گفتند می‌توانم بروم. هفته بعد دوباره از آگاهی مرا احضار کردند. باز هم هم‌جرمم همراهم آمد. در آگاهی از او پرسیدند «شما با هم چه نسبتی دارید؟» و او به دروغ گفت: «خواهر و برادریم!» همین دروغ و ضد و نقیض‌گویی‌های من در این دو - سه جلسه باعث شد دستگیر شویم.

در اولین نوبت من هشت روز در وزراء بازداشت بودم و هم‌جرمم ۱۶ روز در آگاهی بود. بعد هر کداممان سند گذاشتیم و آزاد شدیم. مدتی بعد دوباره بازداشت شدیم و من ۱۶ روز در وزراء بودم و او دو ماه در آگاهی. بعد آزاد شدیم. چون جنازه‌ای پیدا نشده بود مدام ما را می‌گرفتند و آزاد می‌کردند. اما بار سوم که دستگیر شدیم من دو ماه در وزراء بودم. هر روز صبح مرا برای بازجویی به آگاهی می‌بردند و بعدازظهرها به وزراء برمی‌گشتم. هم‌جرمم هم در آگاهی بود. تا اینکه بالاخره یک روز گفتند که هم‌جرمت اعتراف کرد، تو هم اعتراف کن تا پرونده‌تان زودتر مختومه گردد. به هرحال بعد از اعتراف من، هر دو ما را به زندان فرستادند. بچه‌هایم که آن زمان ۱۲ ساله، ۱۱ ساله و کوچکترین آنها یک ساله بود را به بهزیستی و شیرخوارگاه بردند و برای هر دو ما حکم قصاص صادر کردند. چند سالی که گذشت، بچه‌ها با گرفتن حق رشد از پزشکی قانونی به من رضایت دادند، هم‌جرمم با پرداخت ۱۸ میلیون تومان دیه به پدرشوهر و مادرشوهرم عید ۸۵ از زندان آزاد شد. دخترم که الان ۲۲ سال دارد با برادر هم‌جرمم ازدواج کرده و من هنوز بعد از ۹ سال در زندان هستم. درحالی که نمی‌دانم سرنوشتم چه خواهد شد و بالاخره کی آزاد می‌شوم؟! جنازه شوهرم هم تا امروز به دست نیامد. البته من در این ۹ سال بیکار نبودم و در زندان درس خواندم و الان مدرک فوق دیپلم دارم. دلم می‌خواهد وقتی از زندان آزاد شدم، بتوانم گذشته‌ام را برای خودم و بچه‌ها جبران کنم. امیدوارم خدا هم مرا ببخشد.

■

داستانهای واقعی

بقیه از صفحه ۶۱

رفتم در خونه‌ی مامان. زنگ زدم، اما کسی در رو باز نکرد. رفتم خونه‌ی نیلوفراینا...

نیلوفر از اینکه دوباره منو می‌دید خیلی خوشحال بود. بهم گفت: «خوب موقعی اومدی. بابا و زنش رفتن ارومیه و تا برگردن می‌تونی پیش من بمونی» و بعد با بغض ادامه داد: «بعد از اینکه تو رفتی مامان و پدر بزرگت چند بار اومدن دم خونه‌مون و سراغ‌تو رو گرفتن، اما من بهشون گفتم ازت خبر ندارم، شهرام ازم خواسته بود این طوری بگم. شهرام بهم گفت تو رو فرستاده پیش یکی از دوستاش تو تهران و قراره بیاد دنبالت و تو رو به عقد خودش در بیاره...

چند روزی گذشت و از رفتن شهرام به تهران خبری نشد. بهش گفتم پس چرا نمی‌ری سراغ سوگل؟» بهم گفت: «می‌رم. جای سوگل امنه تو نگرانش نباش.» و بعد هم بهم گفت دوستش بهش زنگ زده و گفته که سوگل از خونه‌ش فرار کرده...

سه ماه بعد از رفتن تو شهرام با دختر خواهر شوهر خاله‌ش ازدواج کرد و رفت سر خونه و زندگیش»...

شهرام، کسی که منو آواره کرد، خودش سر و سامون گرفته بود...

٥ چهارشنبه ۱۵آذر ۱۳۸۵: ساعت ۱۱/۵ صبح دوباره رفتم در خونه‌ی مامان زنگ زدم. مامان خودش آیفون رو جواب داد. در حالیکه از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، گفتم: «سلام مامان»... و مامان بعد از چند ثانیه سکوت آیفون رو قطع کرد و دیگه هر چی زنگ زدم جواب نداد. فهمیدم که دوست نداره منو ببینه، البته حق هم داره...

رفتم خونه‌ی قدیمی مون. همون جا که من و مامان و بابا زندگی، زندگی که نه، مردگی می‌کردیم...

زنگ رو فشار دادم، اما کسی درو باز نکرد. همسایه‌ی دیوار به دیوارمون در خونه‌شونو باز کرد و بعد از اینکه یه خرده نگام کرد، گفت: «تویی سوگل؟ چقدر عوض شدی...» کمرنگ لبخند زدم و گفتم: «اومدم بابام‌رو ببینم، اما انگار خونه نیست»...

«کبری خانوم» - همسایه‌مون - گفت: «آره، بابات خونه نیست. رفته. چند ماهی می‌شه که رفته» پرسیدم: «کجا؟» سرشو انداخت پایین و گفت: «بابات فوت کرده. مثل اینکه تو کشیدن تریاک زیاده‌روی کرده بوده. جنازه‌شو بعد از دو، سه روز پیدا کردن...»

دیگه چیزی از حرفاش نشنیدم... به خودم که اومدم کنار قبر بابا زانو زده بودم، سرمو گذاشته بودم رو سنگ سرد قبرش و اشک می‌ریختم...

الان ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه‌ی بعدازظهره و من دارم برمی‌گردم تهران. دیگه پیش کیوان هم نمی‌رم. می‌خوام برم تو کوچه پس کوچه‌های سرد و بی‌رحم بی‌کسی و غربت گم بشم، برای همیشه...

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

پاسخ: اشتباه زمانی

۱ـ تلویزیون ۲ـ قاب عکس (دوربین عکاسی هنوز اختراع نشده بود) ۳ـ تقویم دیواری چاپ شده ۴ـ گالن نفت ۵ـ کیف زنانه ۶ـ ساعت مچی (دست یکی از افراد) ۷ـ کتری چای ۸ـ تفنگ ۹ـ بشکه آهنی ۱۰ـ پیراهن دکمه‌دار مردی که درحال ریختن نوشابه است.

پاسخ: بگردید و پیدا کنید!

لامپ - ساک دستی - تبر - مدادتراش

پاسخ: بازی با چوب کبریت

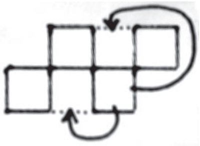

پاسخ: کدام ضرب‌المثل؟

گرگ دیدن مبارک است، نادیدن مبارک‌تر!

(عوام بر این عقیده بودند که هر کس برحسب اتفاق، چشمش به گرگ بیفتد، روز میمونی را درپیش خواهد داشت. مراد از این مثل آنست که دیدار برخی از کسان، هرچند فوایدی داشته باشد، اما به اندازه‌ای کراهت طبع ایجاد می‌کند که ندیدن او سودمندتر است!)

پاسخ: چیستان

ابر

پاسخ: نسبت خانوادگی!

یک پدر و یک پسر، با یک مادر و دختر ازدواج می‌کنند. پدر، مادر را به عقد خود درمی‌آورد و پسر، دختر مادر را. از ازدواج پدر و مادر، «ناصر» متولد می‌شود. و از ازدواج پسر و دختر، «آتوسا» به وجود می‌آید. درنتیجه «ناصر» هم عموی «آتوسا» می‌شود و هم دایی او!

خانه موی ایران

آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران– خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ – ۸۸۸۹۹۸۲۸ – ۸۸۹۰۸۴۲۳ – ۸۸۸۰۰۲۸۰

خانه مو شعبه ندارد

قطع ریزش موی سر در یک هفته
رشد موهای ریخته شده و ضخیم شدن تارهای مو با تضمین
گیـاه درمانی بهـگل [زریـن]
۲۲۳۰۲۰۱۹-۲۲۵۳۶۲۰۸
۰۹۱۲۲۷۹۹۹۲۴

قنـادی تیفـانی
بابیش از ۴۵ سال سابقه کار
شبهای شادی با کیک و شیرینی‌های تیفانی
WWW.TIFFANY BAKERY.Com
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۶۰۳۸۹۳۳

تیفـانی
در تهران و ایران
هیچ شعبه‌ای
ندارد

اگر عیوب خودمان را به خاطر داشته باشیم، عیوب دیگران را از یاد می بریم.

مثل عربی

نقاشی های شما

احسان مسرور

سجاد نجف‌زاده
کلاس دوم
از اندیشه

سجاد قربانیان

مجید خداوردی

کوثر یاسمی‌فرد

ناهید ارباب
کلاس پنجم
از تایباد

کامران

محمد صحرایی

فاطمه هراتی ۵ ساله از شهرری

محدثه ابراهیمی
۸ ساله از تهران

مریم قراگوزلو ۷ ساله از کرج

پگاه‌السادات میرشفیعی
۵ ساله

امیرمحمد ذوقی

محمد غلامی

مهدی نظری

عرفان صفری

محمدجعفر آقایاری

حسن مرغوب

محمدرضا صفری

محمدرضا بی‌نظیر

محمدحسین فغانی

شاهرخ ربیعی

رضا آذیون

آرمان

LG
Life's Good
Offside or not?
آفساید است یا نه؟
برنامه زنده را نگه دارید...و... به عقب برگردانید!

Time Machine TV
تایم ماشین

◀◀ ❚❚ ▶

ماشین زمان
تلویزیون ال سی دی الجی

با ۸۰ گیگابایت هارد داخلی
LCD TV with 80 GB HDD

گلدیران ضمانت خرید شماست
مرکز اطلاع رسانی و خدمات مشتریان گلدیران
شماره ویژه: ۸۴۷۲۲ - ۰۲۱ (تهران)
گلدیران نماینده انحصاری محصولات صوتی و تصویری ال جی در ایران
www.lge.ir
www.goldiran.ir

brother At your side.

Nikasa
نیکاسا

با مجموعه ای از بهترین مدل های متنوع

فاکس های لیزری ، کاغذ A4

مناسب دفاتر و ادارات

با گارانتی نیکاسا

FAX 1030e

فاکس: سرعت ارسال : ۹ برگ در دقیقه

دریافت فاکس بدون کاغذ : تا ۵۰ صفحه

Caller ID ، منشی تلفنی و Speaker Phone دو طرفه

کپی: قابلیت کپی: تا ۹۹ صفحه

با بیش از دویست مرکز فروش
و خدمات بعد از فروش
در سراسر کشور